

دیوان

میرزا ابو القاسم عارف قزوینی

(منولد در سال ۱۳۰۰ هجری)

چاپ اول

تاریخ چاپ

نوروز جمشیدی

حق طبع محفوظ

اول حمل ۱۳۰۳ مطابق ۱۳۴۲ هجری

۲۱ مارس ۱۹۲۴ میلادی

این چاپ این کتاب از طرف آقای عارف با اداره آزادی شرق و آکادمی گرونییه

در خان خانه مشرفی ، به چاپ رسیده قیمت
برلین - ویلمرسدورف. آپلبر شتراب ۱۱

۲۵ قران
Gedruckt Druckerei „Machriqui“
Berlin W 50, Eislebener Straße 11.

اماره عمده صنایع آلان و شرق
Redaktion Senaj's Alman wā Chārg
Die Deutsche Industrie und der Osten

اماره عمده صنایع آلان و شرق
Redaktion Senaj's Alman wā Chārg
Die Deutsche Industrie und der Osten

دیوان

میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی

(متولد در سال ۱۳۰۰ هجری)

تاریخ چاپ

✽ نوروز جمشیدی ✽



اول حمل ۱۳۰۳ مطابق ۱۳۴۲ هجری

۲۱ مارس ۱۹۲۴ میلادی

در چاپ خانه «شرقی» به چاپ رسید

برلین—ویلمرسدورف آیسلبنر شتراسه ۱۱

Gedruckt Druckerei „Machriqui“
Berlin W 50, Eislebener Straße 11.



عارف (۱۳۲۸)

به عارف:

شاعر ازاده ایران! اینک بهمت هموطنان در يك گوشه
بيكانه جهان به آرزوی دیرین خود که نشر دیوان انشاعر ایران
بود می رسم. صورت مطبوع اشعار خودتان را شما و دوستان
شما بنام يك یادگار دائمی از بنده پذیرید!

دوست شما

شفق

برلین—نوروز ۱۳۴۲



اظہار تشکر

جناب آقای سیف آزاد مؤسس و مدیر محترم روزنامه «آزادی شرق» و مجله «صنایع آلمان و شرق» منطبعہ برلین، طبع و نشر دیوان عارف را دا و طلبانہ قبول نموده و با وجود مشکلاتی کہ گریبانگیر هر نویسنده و ناشر ایرانی است معارف طبع و نشر آن را متحمل شده و بعد از طبع مقدار هفتصد جلد نیز از کتاب مزبور را بعارف واگذار می نمایند. این اقدام معارفخانہ ایشان را شایستہ بسی تمجید دیده و بنام عارف و دوستان او از همت و اقدام آقای معظم له تشکر می نمایم.

شفق



این جانب هم بنوبہ خود زحمات جناب آقای شفق را در جمع آوری این اشعار ذیقیمت تقدیر و از همراهی ایشان در نشر ادبیات عارف تشکر مینمایم.

سیف آزاد

برلین—جمادی الاولی ۱۳۴۲

دسامبر ۱۹۲۳

دیباچه

اول دفتر بنام ایزد دانا

روزی که در اطاق خودم واقع در یکی از عمارات باشکوه «رابرت کالج» (Robert College) مدرسه عالی امریکائی استانبول نشسته و حیران منظره سحر انگیز «بسفور» و سواحل صفادار و پراز ریاحین و اشجار آن بودم، رفیقی از در در آمد و مرا از نا خوشی سخت عارف خبر دار نمود.

من عارف را جزیکبار انهم در مجلس اغیار ندیده بودم و چون زیستگاه ما در چند فرسخی شهر بود چندان مراوده با دوستان دست نپیداد و در واقع جاذبه معرفت دانشکده امریکائی و تأثیر طراوت اطراف و فسون چشمان کبود «بسفور» ما را نه چنان مستغرق و مجذوب نموده بود که بتوانیم ازان صفاگاه دور شویم و داخل میان مباحث و کوچه‌های بدبوی و مردمان دو روی شهر گردیم بالینهمه، عارف کسی نبود که بیماری او را شفقت و وقتی نگذارم زیرا اشعار روح نواز او از دیر باز بر من اثر کرده بود و حتی انگاه که يك كودك دبستانی بودم و در انقلاب تبریز اجساد الوده بر خون و چهره‌های گلگون جوانان اذربایجان را به رأی العین مشاهده می نمودم، باد صبا، با همان وفائی که از نخست بشعراى این آب و خاک داشته است پیام عارفرا نیز بگوش مادرانی که سر قبر پسر سر گشوده بودند رسانیده و با ناله که مخصوص عارف است میخواند: از خون جوانان وطن لا له دمیده! این در آن روزهای خونین اذربایجان بود، و این صدا راه راست از برده کوش بهرگ جان مردم کار میکرد ...

من و بسیاری از دیگر جوانان آن دیار کهن از همان اوان سرمت سخنان عارف بودیم و امروز، بعد از سالها، شنیدن خبر بیماری عارف در دیار ترك ناچار مرا به رقت آورد و با وجودیکه از هموطنان «مهاجر» کسی را دیدن نکرده بودم کاغذی به عارف نوشته از طرفی به تسلی وی کوشیده و از طرف دیگر از آن تخریب وجود که عادت او است، خرده بروی گرفتم. ناخوشی موقفاً بگذشت (اگر چه عارف هیچ خوش نکشت)، روزی بمدرسه آمد و با اینکه «دل هوس سزه و صحرا نداشت» او را بتماشای باغ و گلشن و جنگل و چمن بردم تاراهمان به «آشیان» شاعر شهیر عثمانی توفیق فکرت بگ افتاد که از معلمین مدرسه بود و چند سال پیش به درد وطن خود راه انسرای پیمود. فکرت این «آشیان» بسیار شاعرانه خود را در پهنای دامنه تپه‌های ساحل که عمارات مدرسه روی آنها است در میان درختان همیشه جوان دوخته است. در این باغچه تخته سنگی است جسیم که در ختان سرو و کاج اطراف انرا فرا گرفته و شاعر در پای این سنگ حوضی و ابشاری ترتیب داده و در لوحه ان شعری ترکی بخط جلی حک نموده که ترجمه و تقریب عبارت آن به فارسی چنین می‌آید:

گوئی تو کتاب کن فکائی ای سنگ آینه تاریک زمانی ای سنگ
 بر جوف زمین نشسته بو الهول مثال مشغول تماشای جهانی ای سنگ
 از چیست که گشته قسمت سنگدلان همواره سرور و شادمانی ای سنگ؟
 عارف در پای این سنگپاره میان درختان سبز و خرم نوقضی نمود و در
 اینموقع که افتاب نزدیک غروب، و آب دریا از تلاطم امواج بکلی ازاده
 و رنگ صاف آسمان بر خود داده بود، آهی کشیده و افرینی بر ان
 منظره بدیع خلقت گفته و مجذوب سحر سکوت و تفکر محیط گردید.
 من نیز از طرفی نگاهی با شیان شاعر در گذشته عثمانی و در ختان
 اطراف و سواحل بسفور کردم — که گوئی جمله از وداع افتاب

با خبر و از نزدیکی شب در حذر بودند و نواهای مرغان بهار تنها نشیده تسلی آنها بود — و از طرف دیگر نظری نیز به عارف، شاعر محزون ایرانی نمودم که در اندم قشعی دیگر بران صحنه رقت و تأثر می‌افزود؛ در این موقع پیش خود عهد کردم که آنچه از دست بر آید کاری نمایم که عارف نیز اشعارش فراهم آید و دیوانی داشته باشد. اگرچه بر دیوانگان «دیوان» نیست، و آنکه دیوان عارف لوح دل‌های ملت ایران است چه که زن و مرد اشعار او را حفظ نمایند و عود و بریط از تصانیفش سرایند. باز چون فراموشکاری شیمه ما است، از تعقیب این مقصود باز نایستادم و بعارف اظهار ضمیر نمودم و آنچه او نومیدی نمود و بی میلی کرد فرونگذاشتم تا وعده گرفتم. امسال که هزار و سیصد و چهل هجری است و سه سال تمام ازان روزها میگذرد و من بعزم دیدار پدر و مادر به ایران آمده و خوشبختانه بدیدن عارف نیز نایل شده‌ام به تشویق صادق الوعدی که در او دیدم و با متنان اینکه خود شاعر با وجود بیخودی و نومیدی که دارد، در جمع و تالیق اشعار خود می‌کوشد قراردادام که به پیمان خود کار بندم و در ترتیب و تهیه این اشعار بکوشم که اگر توفیق رفیق شد و بر طبع و نشر آنها کامیاب گردیدیم خدمتی بایرانیان پاکدل و ایران‌دوست کرده‌ایم.

در این نیت طرح مقدمه ای را مرکب از سه فصل در نظر گرفتیم که فهرست آن بر وجه آتی است:

فصل ۱ — صنایع مستظرفه

فصل ۲ — حسب‌حالی در تجدد ادبی ایران

فصل ۳ — عارف و ذوق ادبی و قیمت و تأثیر اشعار او.

از یزدان بزرگ کامیابی خواهم که داور داد ارکام بخش هموست

(طهران — ربیع الاولی ۱۳۴۰)

صنایع مستظرفه

— ۱ —

با اینکه علمای علم روح را عقیده بر این است که روح — در صورتیکه وجود خارجی داشته باشد — دارای وحدت است، و قوای مختلفه آن که در حیوان تجلی می‌نمایند نیستند مگر صفحات مختلفه يك حقیقت؛ باز بعضیها، بر حسب تظاهرات روح، انرا بر سه کیفیت که ظاهرا متمایز از هم می‌باشند تقسیم نموده اند و انها عبارتند از عقل، اراده و حس. چنانکه بدن در معنا واحد و در ظاهر دارای اعضای مختلفه است همچنین روح بنیانش یکی است (وان ماهیتی است که هنوز علوم بشری پی بکنه ان نبرده) ولی جلوه‌های مختلف دارد. آنچه در این مختصر می‌خواهیم از ان سخن رانیم قوای حاسه روح است و در این زمینه بی آنکه بتعریف حواس ظاهره و صورت جریان کارانها پردازیم از کیفیت قسمی که شاهد مقصود ما است و اغلب از انها حسیات تمیز نمائیم، صحبت کردن می‌خواهیم.

با بد دانست که جریان اصلی حسیات مانند عشق و هیجان و سرور و کدر و غیره نیز مثل نفس روح بر اصحاب تدقیق مجهولست تنها آنچه علمای علم روح در اینباب تحقیق کرده‌اند این است که همانا مجاری و مراکز این حالات حسیه زیادترا از اعصاب دماغی عصب‌های حس مشترك است که در هر صورت این نیز از ماهیت انها معلوماتی برای ما زیادت نمیکند.

آنچه برای ما معلوم است تأثیرات فعلی حسیات است که یکی ازین تأثیرات همانا دوست داشتن زیبایی و ظرافت است که انرا در اصطلاح حس بدیعی یا بقول فرنگیها *Sens Esthétique* گوئیم.

تصور کنید يك انسان ابتدائی مثلاً يك چوبان که گله‌را پاس می‌کند البته حواس ظاهری و قوای باطنی خودرا از قبیل دیدن و دقت کردن و غیره برای محافظه کله بکار خواهد برد ولی ضمناً در میان این حواس حسی نیز دارد که بسااّه آن بره‌را که رنگ پوستش بهتر و صدایش خوشتر است بی اختیار دوست می‌دارد یا گلی‌را که در چرا گاه شکفته است خواهی نخواهی چیده و می‌بوید یا ستاره‌را که در آن فسحت یابان در کنبه پهنای فلك میان هزاران نجم باهر بشدت می‌درخشد ستایش و سجده می‌کند و بالاخره پادختری که از نوع خودش بوده و دارای صفاتی است که مجموع ان‌را حسن و آن نامیم تعشق می‌نماید و در ان شب‌های دراز چشم بر چشم پروین دوخته بزبان طفلانه و عشق ساده خود می‌خواند ۱

این است قوه که امروز آنچه بنام محاسن در دنیا هست نتیجه فعالیت ان است و اگران حس در نژاد ما نبودی امروز شعر و موسیقی نه بودی و این صفای سبزه و گل و صدای قمری و بلبل وجود نداشتی و دنیا جز يك نوده ریاضی و هندسی نه بودی و دل که بقول خواجه طوسی «رب جلیل» را منزل و جلوه گاه رموز عشق و محبت — که بزرگترین عوامل است — می‌باشد، انگاه از يك دخمه سکون و محافظه خون عبارت شدی. بی دل حدیث قدسی (۱) بیگانه ماندی و عاشقان و درویشان بی خانه. جایگاه دل در دوره زندگانی انسان بقدری ضعیف است که می‌توان گفت آنچه قش و نکار در عمارت افکار پدیداراست از آن دل است. حکمارا عقیده ثابت بر این است که جهان در حقیقت آن نیست که ما می‌بینیم. جلوه جهان و رنگ و رونق گلستان جمله انعکاس یا صورت مترجم حسیات ما است. اگر ما چشم نداشتیم شیوه نرکس و عشوه لا له و ناز شقایق و جلوه ژاله وجود نداشتی و اگر گوش

(۱) لا یسغنی ارضی ولا سمائی بل یسغنی قلب عبدی المؤمن.

نداشتیم نوای بلبل و صدای قمری نبودی و بالاخره اگر دل نداشتیم جهان همه بی آبر و بودی و چمن همه بی رنگ و رو. و ازین روست که «کانت» فیلسوف معروف المان میگوید دنیائی که ما داریم مخلوق یا جلوه فکر ما است. اگر رنگ حسی که ما بجهان و جهانیان داده ایم از میان برود شاید هیولائی پیدا کردد که هیچ رشتهٔ اشنائی میانهٔ ما و آن نباشد. ما جهان را از پس شیشهٔ حسیات خود نگاه میکنیم و حکیم نظامی راست گوید که «همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است» خود آنچه ما انرا رنگ میگوئیم بحکم عالمان طبیعت وجود خارجی ندارد و جلوهٔ هر رنگ بسته بیدار دیدهٔ ما است. پس می توان ازین قطعهٔ نظر بهمراهی متصوفه گفت که در ظاهر ما در جهانیم و در حقیقت جهان در ما و شاید کلام حضرت صدر الاثام نیز در همین مأل است که فرموده اند: «أترعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر».

چون از اظهارات فوق وجود حسیات بدیمی یا جاذبهٔ جمال در ما تا بدرجهٔ روشن شد پس گوئیم که آنچه در عالم از برگ گل تا دانهٔ سنبل، از جلوهٔ سحاب تا لغمهٔ رباب، این قسمت حسیات ما را بحرکت ارد انرا زیبا و ظریف نامیم و اگر اصول و اعمالی بنواند این زیبایی را در سامعه یا باصره و یا دیگر حواس ما مجسم و محسوس دارند انرا صنعت مستظرفه نامیم. این حس زیبایی است که شاعر در کلمات و آوازه دان در لغمه و قماش در تصویر و معمار در عمارت ... الخ ابداع نموده و بما القا می نمایند و از همین کار است که این اشخاص را صنعتکار می نامیم.

صنعت در نظر عمومی صورت عملی علم است و علت غائی ان رسانیدن فایده ایست بنوع بشر. پس اگر صنایع فایده های ظاهری و مادی داشته باشند ما تمدن لسانی و غیر آن انها را صنایع عادیه گوئیم و اگر حسیات

بدیعی ما را تحریک نمایند و حظ روحانی بخشد آنها را صنایع مستظرفه
نامیه

صنایع مستظرفه را بعضی از استادان ادب بر پنج بخش کرده‌اند که عبارتند از شعر و موسیقی و تصویر و معماری و مجسمه سازی. البته هر يك از اینها نیز فروعات دارند مثلاً رقص از موسیقی و (درام) از شعر است ... الخ. و معلوم است که این تقسیم عارضی است و گرنه روح صنعت مانند روح انسان یکیست و اینها نیستند مگر جلوه‌های مختلفه آن. با اینکه ابتدای ظهور و تأثیرات حس بدیعی مانند اوایل دیگر قضایای حیات بشر در ظلمت عمق تاریخ مدفون است، با اینهمه علمای علوم اجتماعی مانند هربرت اسپنسر، (۱) و امثال او در این موضوع بحث‌ها نموده و از تجارب و کشفیات قرن اخیر که در بقایای زندگانی و ادوار مختلفه حیات انسانی بعمل آمده استشهادها کرده و نیز از تأخر و تقدم هر يك از صنایع خسته فوق بر یکدیگر صحبت‌ها نموده و در انبواب نظریات گوناگون بسط کرده‌اند.

مثلاً بعضی‌ها گفته‌اند معماری قدیم ترین صنعت بشری است زیرا انسان نخستین برای خود اول دفعه مسکنها ساخته و در آن ضمن بحکم حس بدیعی تناسب و ظرافتی نیز بر آن داده. دیگران گفته‌اند که موسیقی تقدم داشته چه که انسان ابتدائی بیشتر از هر چیز بتقلید چارپایان و مرغان آوازه خوانی یاد گرفته، و آخریها قائل شده‌اند که مجسمه سازی سبقت نموده است بدلیل اینکه انسان قدیم برای مجسم کردن روح آبا و اجداد و الهه و اوتاد خود همواره از گل مجسمه‌ها ساخته است و مجسمه‌ها و الواحی که در قاطب مختلفه عالم خواه از سنگ و خواه از فلز و حتی گل رست کشف شده‌اند این قسمت صنعت بشر یرا خوب

شان میدهند. در میان مجموعه آناری که دو فرانسوی عتیقه شناس (۱) جمع کرده‌اند قش‌های برجسته و مجسمه‌های بعضی حیوانات از قبیل فیل و گوسفند و ماموت (۲) موجود است که بهترین دلیل‌های حسن صنعت انسان باستانی می‌باشند.

علی‌ای حال، اگر هم از تقدم و تاخر و کیفیت ظهور صنایع مستظرفه کماکان خبر دار نباشیم وجود فطری حسیات بدیعی را در نسل بشر مشاهده می‌کنیم و از اینرو مفهوم کلمه ادبیات را در معنای اصطلاحی آن بخوبی می‌فهمیم که اساس زیبایی و تحریک حسن بدیعی است.

ولی چنانکه هر قضیه از قضایای روحی و فکری بشر بطول زمان در تحت قالب تعریف و دستوری آمده است اینست که ادبیات نیز قواعد و اصولی پیدا کرده و علومى مانند بدیع، معانی و بیان، و عروض و اشتقاق و غیره بوجود آورده است، و بطوریکه معرفین هر قضیه اغلب دوچار، افراط یا مبالغه و یا تفریط شده اند می‌توان گفت استادان ادب نیز بعضاً در تحدید و تعریف دور رفته اند بطوریکه ادبیات را يك توده قواعد کرده روح انرا تا حدی فراموش نموده اند. و بعضی از تابعین آنها در فهم و تفسیر ان قواعد بکلی قشری شده اند بطوری که بقول آنها می‌توان گفت علم شعر علم عروض و قوافی است و اساس آن دانستن قواعد و اسامی بحور و اشکال و صور و نهایت بقول لظامی عروضی سمرقندی یاد گرفتن و حفظ کردن اشعار است!

امروز مغرب زمین قواعد را قواعد می‌شناسد که جز خدمت يك چارچو به وظیفه ندارند و میگوید که متن حدیث غیر از دساتیر است و اساس شعر ذوق فطری و عشق زیبایی و تائیر وجدانی و الفت با طبیعت

(۱) اسامی آنها Edmond Lartet و Christy می‌باشد.

(۲) از حیوانات قدیم مفقود النوع است که از جنس فیل بوده.

است یعنی قواعد و اطلاعات از اوزان و غیره درجهٔ ثانوی احراز می کنند.
ما این موضوع را قدری مفصل تر در فصل تالی خواهیم شرح داد.
وهو الملمیم.

طهران ربیع الاخر ۱۳۴۰



حسب‌حالی در تجدید ادبی ایران

— ۲ —

(در شب دوم رمضان ۱۳۴۰ در سالون دار الفنون طهران بموجب دعوت روزنامه‌ها در حضور جمعی از ادبا بطور کنفرانس قرائت شده است.)
بر علمای علم‌الروح عیان و مستغنی از بیان است که روح و زبان بهم دیگر مربوط و توسع و انکشاف اولی به توسع و انبساط دومی منوط است. و علمای نوامیس اجتماعی را حکم بر این است که هیئت اجتماعیه بواسطه اینکه همیشه به تجارب نسل می افزاید — روز بروز در ترقی است. خود بحکم واقفین چه حاجت که آثار علوم از هر سوی دنیای امروز پیداست و صنایع محیر العقول از هر جهت هویدا. «دانشمندان این عصر دست بر تارک افتاب می‌سایند و از سر مشتری کلام می‌ربایند، خر مارا خوار کردند و قاطر مارا مبدل بقطار، گاهی مثل عقاب در هوا پروندو گاهی مانند نهنگ در آب روند، در يك تانیه به هزاران فرسنگ سخن گویند آنهم بی‌سیم، با يك تیر قلعه را شکند آنهم بد و نیم. کور را خواندن یاد دهند و گنگ را سخن را ندن مغز سر را بی آسیب بیشتر زنند و نصف جگر را بی گزند از جای کنند. اهریمن پنهان بیماری را بچشم دیدند و از طلسم افسو نگر و جاد و نتر سیدند. بقالیچه سلیمان نشستند و بر خش رستم دهنه بستند سیمرغ جاودانی را بکوهستان خود بردند و از مشک سکندر آب حیات خوردند.....! در يك کلمه انسان امروز نوالسته است به قسمت بزرگی از قوای طبیعت دست یافته و آنها را اسیر تهیه احتیاجات مادی خود نماید. و راه بسرعت برق ییماید. این ترقیات نتیجه تجربه‌های متراکم و کار کردگی عقل بشر می باشد. با اینهمه، این ترقیات مادی هرگز این گونه مورد تقدیر و تحسین ما نمی شدند

اگر کار پیشرفت مغرب زمین منحصر و محدود بدینها بودی و لی ترقیات ادبی نیز بهمان پایه‌ها پیشرفت کرده است. امروز اگر تنها صد جلد ضخیم در فهرست اسامی و مختصر تعریف آثار مطبوعه که دنیای امروز در فنون متنوعه بوجود آورده است نوشته شود از عهده نخواهیم بر آمد. برای باور کردن این حقیقت کافی است راجع بهر موضوعی که مطلوب است یکی از قاموس العلوم‌های معروف دنیا مثلاً قاموس العلوم انگلیسی نگاه کرده و فهرست اسامی کتبی را که تنها در. انموضوع باطلاع مؤلف نوشته شده است قباس نمود! دائره علوم باندازه و سمت یافته که انرا با الطبع به شعبه‌ها تقسیم کرده‌اند و هر شعبه برای خود ادبیات و آثار و اسانید پیدا نموده و اشخاصی تمام روزگار حیات را صرف تدقیق و استقصا در آن می‌نمایند.

اگر کسی دعوی نماید که فن تاریخ قریب صد شعبه دارد نباید استغراب نمود. چنانچه ممکن است کسی تنها در تاریخ ادیان کار کند و حتی تمام عمر را صرف تحقیق ظهور و اساس و تعلیم و تأثیرات و احکام يك دين نماید؛ و با دیگری در تاریخ السنه اجتهاد کند و عمری را در نشئت و اشتقاق و ماضی و حال و ادبیات يك زبان صرف نماید...! ازین ملاحظه می‌توان وسعت دامنه يك علم ساده مثل تاریخ را تصور نمود که اگر شعبات انرا از قبیل تاریخ السنه، تاریخ جنك، تاریخ اقتصاد، تاریخ فلسفه، فلسفه تاریخ، تاریخ علوم، تاریخ ادبی، تاریخ انسال، تاریخ اقوام، تاریخ عتیق، تاریخ خطوط ... الخ الخ بشماریم خود تفصیلی خواهد شد. اگر تنها اینرا که امروزه تبحر و اختصاص در تاریخ يك مملکت را خود علمی می‌شمارند تصور کنید شاهد مقصود خواهد بود. مثلاً امروز علمای تاریخ مصر Egyptologues و متخصصین تاریخ یونان و کلد و بابل و محققین تاریخ ایران موجودند که مقام‌های بزرگ دارند.

ادبیات دینی و کتابهای بی شمار که در تاریخ و ماهیت ادیان خاصه دیانت عیسوی بوجود آمده و تفسیرها و مدافعه‌ها و ردها و انتقادهای و تتبع‌ها که راجع بدین موضوع طبع و نشر گردیده است تصورش از حوصله ما بیرون خواهد بود.

ازین مختصر که گفته شد البته درجهٔ وسعت ادبیات در مضمی اصطلاحی آن نیز معلوم میگردد چه که بهمان درجه که علوم و مطبوعات ترقی نموده ادبیات و بدیع پیشرفت کرده است. برای کسیکه میخواهد براستی در ادبیات عالم دارای ذوقی باشد لازم است تمام عمر را صرف تحقیق تاریخ ادبی جهان و صفحات مختلفهٔ آن کرده و از «هومر» و «هسیود» یونان قدیم شروع نموده از «شکسپیر» انگلیسی، «توگویی» فرانسوی، «گهته» آلمانی، «تالستوی» روسی، «دانتی» ایتالیائی، «امرسون» امریکائی، «ایبسن» سکندیناوی، «امراء القیس» عربی و حتی «ناکاره» هندی (۱) و همقطار آن بی شمار اینها و نیز شعرای چین و ژاپن و ترک و غیره را تدقیق نماید. تنها ادبیات فرانسه از بدو تشکیل خود یعنی قرن هشتم میلادی تاکنون شرح حال و آثار قریب صد شاعر و نویسندهٔ معروف و چندین صد محررین درجهٔ دوم را در بر میگیرد. هم چنین است نواریخ ادبی هر يك از ملل بزرگ و حتی ملت‌های درجهٔ نالی عالم. و اگر این جنبهٔ ادبی عالم را با ترقیات سایر علمی که نمونه از آن ذکر شد مقایسه نمائیم و تناسب میان آنها را در فکر خود محفوظ داریم خواهیم فهمید که احساسات بدیعی عالم که امروز جلوه گاه آن مغرب زمین است تا چه پا به رفت و علویت پیدا نموده است.

اعصاب انسان که مجاری فکریات ویند قابل ترقی هستند و احساسات ادبی ملل بحکم این قضیه با اندازهٔ دیگر صفحات فکری وسعت می یابند. ملل مغرب زمین بواسطه نهضت‌های علمی و ادبی در

(۱) Homer (Omios), Hesioid (Hesioides), Shakespear, Hugo, Goethe, Tolstoi, Danti, Emerson, Ibsen, Tagore.

قرون اخیر بر ملل شرقی فزونی جسته و بدین واسطه محیط و افکار را به سویه‌های بسیار بلند رسانیده و اندورا از قید رقبت و نادانی رها میدند و برای نمو طبیعی آن زمینه حاضر کردند.

فکر بشر در نخست باندازه که ساده بود آزاد هم بود، بعد بواسطه ظهور بعضی دماغهای جوال تمرکز نمود و بسی نگذشت که روش این یکی‌ها سر مشق گردید و در اندک زمانی قواعد و سنی بوجود آمدند و اولاد بشر را با اقتیاد بدان قواعد مقید نمودند. مخصوصاً در قرون وسطی فکر ذاتی و مستقل از میان رفت و قواعد گذشتگان سنت لا یتغیر گشت یعنی کار از اقتدا به تقلید کشید و ذکر اسم افلاطون یا ارسطو برای اثبات يك مدعا کافی آمد و تربیب ظاهری صرفاً و کبراً یعنی بازی در عالم الفاظ بگانه سلاح علمداران دانش گردید. احکام کلیسیا و احادیث منقوله از رهبان، طلسم‌های روئین و سر مشق‌های مؤبد دین و این بودند. در يك کلمه این دوره دوره تقلید بود و هر مسئله را دلایل قلی یا منطق خشک و خالی حل می نمود ... ناچار با یتی این عصر اسارت فکر بگنجد و حتی این فشار و تضییق عکس العملی داشته باشد. چنان هم شد. تکامل کار خود را کرد لمة فکر آزاد در بعضی کله‌ها بدر خشید و در آن تاریکی عهد منقولات برق منقولات زد و کم کم مردمی را بسوی خود جلب نمود و چندی زرفت که دوره نوزادی یا اهرلسالس، شروع نمود. از خصایص این دوره ترك تقلید و شروع باجتهاد از روی اعتقاد بود.

تأثیر این دوره در هر يك صفحه زندگانی ملل مغرب زمین رونمون شد و با الطیبه در فکریات ادبی نیز جلوه نمود. قواعد تو در تو تا بدرجه بر وقع خود کاستند و محررین تازه بجای زیب و زیوار و قش و نکار گذشته‌کان، قلم را به تصویر محیط حاضر و احساسات طبیعی معاصر معطوف نمودند الحصار زبان به لا یتی و عبارات و جمله‌های

غامض آن موقوف شد و زبانهای ملی نمو نمودند و ادبیات از روی احساسات ملی کم کم شروع کرد... مدنی ازین ازادگی نگذشت که دور تجدد و بعد دوره «رمانتزم» در ادبیات پیش آمد. تعریف رمانتزم در يك و دو جمله اسان نیست و احساس ان از خواندن آثار شعرای ایندوره اسانتر است تا ایضاح و تعریف آن. وقتی که «ویکتروگو» شاعر معروف فرانسوی در مقدمه کتابی که راجع به «کرمول» (۱) تألیف نموده بود تقریباً برای دفعه اول در موضوع و تعریف «رمانتزم» اظهار عقیده نمود اغلب مردم مقصود را خوب فهمیدند. زیرا انقلاب دستور و تعریف ندارد و «رمانتزم» در واقع يك نوع انقلاب ادبی بود. برای اشعار مفهومی ازین دوره و مقایسه آن با اصول ادبیات قدیم مواد زیر را می توان ذکر نمود:

۱- دوره تجدد و بعد رمانتزم مسلك ادبی را از افاق بدر آورده و در افس جایداد. اشعار معمولی سابق اغلب تابع صرف قواعد و ستن گذشته گان بودند همت مخصوص شاعر صرف پیرایه الفاظ و تضمین افکار و قواعد منقوله می شد. شاعر در واقع مانند خیاطی بود که لباسی از روی تناسب اندام قواعد می دوخت که با اینکه در ارایش و عرض و طول تماماً صحیح و متناسب بود باز جز يك لباس و تقلید «مودله» چیزی دیگر نبود. تجدد اصول قشری را بر انداخت و ارایش ظاهر را با احساسات درونی تابع ساخت. خیالات و هیجانهای شخصی اساطیر و اخبار بیگرانرا گرفت. شاعر شروع کرد بنوشتن و خواندن شوری که در سر خود داشت نه ارستن آنچه در کتابهای سلف میدید. و البته خوب در آثار سلف میدید به حس و الفت اقتباس کردنه بتقلید. در این اقتباس مخصوصاً شعرای رمانتیک احساسات صمیمی (نه صنی) گذشتگان

(۱) Cromwell,

و حتی تأثرات و افکار قرون وسطی را با اسلوب نوین خود احیا نمودند.

این دوره دوره انقلاب بود. انقلاب برای برچیدن اساس فرسوده ماضی است. و چون این بساط از میان برود انبساطی در افکار و احساسات حاصل گردد و ازادی شخصی بمیان آید. در عالم ادبیات نیز چنین شد. مرثیه‌های قدیم از نظر افتادند و شعرای تازه فکرهای تازه و الفاظ تازه سرودند. در انگلیس اشخاصی مانند «برنس» «شلی»، «کیتس»، «بایرن» و غیرهم و در فرانسه «ژوکو»، «لامارتین»، «الفرددوینی»، «بایرن» و در آلمان «گهته»، «شیلر»، «هاینه» (۱) و نظایر اینها ظهور نمودند که با اینکه بعضی از آنها در دوره تاریخی رمانتیزم وطن خود واقع نبودند و رسماً «کلاسیک» نیز بودند ولی اساس تجدید را آنها نهادند. این شعرای بزرگ و تازه روان بیش از هر چیز درج احساسات انقلابی و ادبی خود را شیمه خود قرار دادند. موضوع عمده اشعار وقایع و نواقص و محسنات و عواطف و عادات معاصر یا ادوار تاریخی ملی بود. حس انانیت یا باصطلاح فرنگی «Sentiment de Moi» بالا گرفت. اغلب نویسندگان نرجمان حال خود واقع شدند. پس آنچه نوشتند از دل نوشتند نه از سر یعنی تعبیر حسیات نمودند نه تضمین قواعد و قلیات.

۲- البته وقتیکه کار ادبیات بعالم دل کشید اولین لازمه آن صمیمیت خواهد بود. چون نویسندگان اشعار خود را آئینه حسیات قرار دادند لا جرم تکلفات صنعت جای خود را به صمیمیت داد. تسنن و منافسه بغیر که شیمه قرون وسطی بود در اینها کمتر دیده شد و از قل کورانه جنگ‌های «تروی» یا سر گذشته‌های حواریون یا معجزات ایام شارلمان صرف نظر شد.

۳- چون مطالعه نفس و صمیمیت با هم ساختند و ضمناً ملاحظه

(۱) Burns, Shelly, Keats, Byron, Lamartine,
A. Vignie, Schiller, Heine.

تاریخ سلف و قدر شناسی آثار قدیم که از اتباهات خاصه دورهٔ «رنسانس» و بعد رمانتزم بود نیز از خصایص شاعر شد و بزرگتر از تمام اینها شاعر هر چیز را با عمق دید و ضمناً در يك دوره شور و هیجان واقع شد البته صفت ممتاز شاعری یعنی حساسیت نمو و تکامل خواهد نمود. این است که شرای دوره تجدید خاصه شرای رمانتیک قبل از هر چیز حساس بودند. و قتیکه يك شاعر کهنه خیال شب باحالت بسیار طبیعی و روح ساکن نشسته و از روی عروض و قوافی مضمونهای تازه و قافیه‌های موافق اندازه پیدا می نمود شاعر رمانتیک در همان شب در میان سبزه زاری و کنار آبشاری افتاده و بتأثیر جلوهٔ شب و ماه نخب و عطر ریاحین و بوی یاسمین مست شده و بیخود گشته و در فضای پهنای حسیات خود می پرید و بمشق آن جلوهٔ جمال میخواند...؟! گاهی يك صدای بلبل و نماشای گل کافی بود که اور ابشوراند و بحالت و طرب آردو او چنان بمشق سحر طبیعت ستایش ها نماید و سرود ها سراید که نهایت حالت وجد بروی روی دهد و ساعت ها بر حس و یزبان در جاذبهٔ انوار ماه در خشان یفتند. بعضی از شرای ایندورهٔ انگلیس مانند «شلی» و «کیتس» و هم چنین از شرای فرانسه در احساس و در فسون این گونه جلوهٔ طبیعت بحدی مقنون شده اند که نشیده‌های آنها در این موارد رنگ وحدت وجودی می گیرند...!

اینها غزلسرایان عشق و هیجان و یا باصطلاح فرنگی «لیریک»

بودند.

۴—اینک بااستلزام حساسیت و صمیمیت فرط عشق و محبت نیز از خصائص نویسندگان نازه و شرای «رمانتزم» بود. شاعر رمانتیک سر تا پا عشق بود. عشق گل، عشق بلبل، عشق جمال طبیعت، عشق عشوهای گل‌های باغ بشریت... وقتی «برنس» در شخم کردن زمین بوته گلی را به غفلت از ریشه بر کنده و بتألم از بخت وارونهٔ آن

شعری نوشته بودا معاشقه بسیار شاعرانه و سراسر احساسات «بایرن» گفته، لامارین و امثال اینها عشق را بدرجه جنون رسانیده است. اگر کسی اعترافات «الفرد دمه» شاعر حساس فرانسوی را بخواند فرط جنون عشق سحرار را خواهد دید.

خیالات و احساسات شاعر متجدد از عشق برقت و از رقت بعشق انتقال می نمود و اودر واقع دستخوش این دو قوه بود. بعلاوه شاعر عاشق عشق خود نیز بود و ائش عشق را خود میخواست و بقول عارف میگفت: میخواهم انکه عشق بکاهد چنان تم کافتم بشبهه کاین پر گاهست یا منم ...! بحکم همین احساسات بود که «لامارین» آن صحائف عشق را نوشت و کیتس شاعر انگلیسی هر چیز قشنگ را منبع مسرت دائمی دانست و «کالریج» شاعر دیگر گفت: بهتر آن زیست که در عشق بتان بهترشد: «گفته» عشق را تاج حیات نام داد. (۱) چنانکه حکیم نظامی گفت: دلی کز عشق خالی شد فسرده است و خواجه نام عاشقانرا ثبت جریده عالم باقی نمود ومولانا فرمود هر کرا در سر نباشد عشق یار بهر او پالان و افساری یار. وسعدی برای جانبازی در راه عشق پروانها سر مشق نشان داد ... الخ.

خلاصه انکه عشق و محبت سر دفتر احساسات شاعر بود و ذوق ادبی او در این ساحه بهتر تجلی می نمود. در يك كلمه او اسیر دل بود و در راه عشق محبوب صدا بصدای شاعر شیرازی داده میگفت:

«درویشی و انگشت نمائی و ملامت همه سهلست.»

این فداکاری در راه دل یا اسارت اختیاری نه بلکه فطری بود و در همین جاست که شاعر رماتیک از شاعر کلاسیک تمیز میکند. وقتی

(۱) "A thing of beauty is a joy forever". Keats
 "He liveth the best who loveth the best" Coleridge
 „Die Krone des Lebens, Glück ohne Ruh'
 Liebe, bist du.“ Goethe.

که «موسه» میگفت: من نه از بزرگی و نه از خوشبختی حتی نه از بدبختی خودم دم میزنم بلکه زبان خود را بسته و خاموش منتظر تکلم دل میگردم بیان حال میگردنه بسط مقال. لسان قلب شاعر اینگونه کلمات بود:

„J'aime et je veux pâlir,
J'aime et je veux souffrir,
J'aime et pour un baiser je donne mon Génie;
J'aime et je veux sur ma joue amaigrie,
Ruisseler une source impossible à tarir.“

Musset.

— اینگونه عشق صمیمی و جریان آزاد حسیات عاشقانه يك عنصر بسیار حیاتی و مهم را داخل عالم ادبیات نمود و آن نیز عبارت بود از ادبیات طبیعی که اخیراً در عنوان: Naturalisme مذهبی تازه و مستقل ادبی بوجود آورد. شرای تجدد و شاعر رمانتیک هر چه هم منصف و مغلوب احساسات و مجذوب مضویات میشدند باز چون اظهاراتشان صمیمی بود طبیعی نیز بود. تصنع و عبارت پر دازی در نوشتجات آنها خصوصاً اولیها موقع بزرگی نداشت. این است که تصویر طبیعی احساسات بتدریج معمول گردید یعنی شاعر در تصویر احساسات عشق و محبت خود مانند نقاش ماهری حفظ تناسب نمود و حقیقت حال را قربان مبالغه و آرایش ظاهری ساخت. «لامارین» در شرح معاشقه خود با دختر ایتالایی «گرازیلا» آنچه نوشت تماماً طبیعی و اغلب سر آمد بود و بی آنکه در تصویر نگار خود به آهو و کبوتر و سرو و صنوبر محتاج بوده باشد عشق طبیعی او و خودش را با تمامی تاثرات و هیجانها و احساسات آن بزم آورد و بدنیواسطه يك لوحه زنده معاشقه تصویر کرد. البته مقصود از سادگی تحریر عامیانه نیست بلکه رسم لطائف طبیعت است مانند نقاشی که بهترین و لطیف ترین رنگهارا بکار می برد و منظره بدیع طبیعت را بی مبالغه مجسم می نماید و گرنه اگر مقصود از تصویر طبیعی يك ترسیم خشک و خالی بودی انرا قدیمیها نیز کرده بودند. (در واقع باید گفت که از این قطعه نظر در بعضی از شرای

رمانتیک رنگ حسیات به رنگ طبیعت غالب است ...) اغلب اشعار این دور را می شود خواند و نقش بدایع آنها را کشید و در نتیجه يك نمونه، بسیار طبیعی از مناعت و لطائف خلقت بدست آورد. پس اینهاست صفات میزه يك شاعر عصری و رمانتیک: احساسات انفسی، صمیمیت، فرط عشق و محبت، شور و هیجان، تصویر طبیعی، ازادگی از تصنع حتی گاهی روح تصوف و وحدت وجودی (که این آخری در ادبیات شرق موقی دارد بس مهم).

تصور نشود که مقصود حصر و تخصیص قطعی این اوصاف يك زمان و يك شماره مردمان باشد که گفته اند هیچ چیز در زیر آسمان نازکی ندارد. حکایت دعواهای «تروا» اثر «اومر» یا آثار «اوبد» و «هور کیل» از شعرای روم، و «امراً القیس» از شعرای عرب و غیرهم و امثال عدیده آنها از عناصر رمانتیزیم هرگز محروم نیستند تا چه ماند به حکایات غرامی موجود در فارسی از یوسف و زلیخای فردوسی تا خسر و شیرین نظامی. ولی چیزیکه هست تفاوت وقت است زیرا ممکن نبود احساسات، کسانیکه عصر آنها عصر ابتدائی و صنایع و علوم آنها محدود و محصور بود با احساسات زادگان قرن هجدهم و نوزدهم که قرنهای اقباء ملی و ظهور علم و صنعت و نیز دوره انقلابهای سیاسی بود یکی باشد که هر دوری حسی و هر حسی تمیزی دارد و اگر مسلک ادبی تابع ناموس نکامل اجتماعی نباشد یعنی دومی در حرکت و اولی را که باشد کار سیر طبیعی تقض بر میدارد. و ازین است که وقتی که انقلابیون فرالسه قلعه باستیل را ازین بر انداخته و مشغول کردن قلعه های دیگر اصول قدیم بودند شور شکران ادبی نیز بقول «ویکتور ثوکو» برج و با روی قواعد و قیود ادبی گذشتگان را می شکستند (۱).

الان وقت است که بعد از ذکر این مقدمه باصل مقصود که

“J'ai pris et demolis la Bastille des rimes” (۱)

Victor Hugo

در لزوم تجدد ادبی ایران بنظر آید تنها بعنوان اظهار نظریات بیان نمائیم. «اظهار نظریات» می گوئیم زیرا میدانیم که تحکم و اعتماد بر نفس در موارد محاکمه قضایای اجتماعی که متعلق بعامه است خطاست؛ که شاید بیک سهو حقوق عمومی سکنه دار گردد. و اگر ایران در مسائل اجتماعی خود که از انجمله مسئله ادبیات است — داخل ایندوره شده است، با الطبع باید هرج و مرج های مادی و معنوی به بیند تا که دگر روز کار چون شکر آید... با این همه ازادی مطلقاً در هیچ حادثه اجتماعی قابل تطبیق نیست و از نیرو در ادبیات نیز نمی شود بگذر انقلاب و تحول افسار قلم را بدست هر جوان نا از موده داد و مقدار ادبی یک ملت را ملعبه حسیات ناری نمود و حبله سخن را دستخوش مزدکیان ادبی کرد... این است که نگارنده با وجود ایمان قوی و صمیمیت که در گفته های خود دارم باز خویشان را از خطا مبری نمی دانم و هرگز نمیخواهم خیالات و تحریرات من بی ملاحظه بمد یک سلسله دستورهای ادبی گردد و خوب میدانم که: «هنوز گویند کان هستند اندر عراق که قوت ناطقه مدد از ایشان برد، و هیچگاه از تقدیر منزلت علمای علم ادب تغافل نمی نمایم. بعد از این اعتراف است که میخواهم بگویم ادبیات ایران بهمراجه دیگر صفحات اجتماعی این سر زمین محتاج تجدد است. هیکل ادبیات ما بسیار عالی است و ذیقیمت ولی قسم عمده اهمیت آن از همان راه است که اهمیت آثار استخر و کوه بیستون و طاق کسری است. ادبیات نیز مانند دیگر نوامیس اجتماعی ادوار طفولیت و شباب و وقوف و انحطاط دارد و از طرفداران آن نیز «لرد» ها و دمکرانها و انقلابها موجودند.

شهرت و قیمت حضرت سعدی در محفظه ادبی این سر زمین مانند در گرانبهای همیشه زنده و باقی است. ولی وقتیکه بعضی از حکایات باب پنجم گلستان و از مطایبات اسنادرا گوش یک جوان تازه خیال بشنود

البته آنها را بهمان نظر نخواهد دید که دیگران ...! استبداد تولید انقلاب می‌کند و انقلاب تولید ارتجاع و امروز ارتجاعیون عالم ادبیات ایران از قصاید سعدی و غزلیات حافظ طلسمی ساخته اند که میخواهند هر جوان عاصی را یکسره جادوزده آن نمایند غافل از اینکه اگر افراط بداست قریطاً نیز بداست!

بلی، جوانانیکه تابع صرف و عاشق اعمای ادبیات غرب هستند و از مرایای معنوی مشرق زمین خبر ندارند شیه کسانی هستند که بی لزوم عینک زنت یا بیجهت دندان خود را طلاپوشند و یا بی دلیل «فکل» بلند بندند. آنها «کمانتاله وو» را چه طور میروید و «کمان پرنه وو» (۱) را چه گونه می‌برید ترجمه نمایند، آنها «اگو» را میخوانند و از سعدی خبر ندارند از «شپنهاور» دم میزنند و از خیام بی‌خبرند از «لافتن» سخن گویند و از کلیله و دمنه غافلند ...

از طرف دیگر پیران ادب...! که سر تا پا قافیه هستند و هرگز از کلمه «ولله در القائل» دست بردار نمی‌شوند: در سر مجاز مرسل^۱ ورد العجز علی الصدر سر و سینه سپر سازند، تا شعری شنیدند باذره بین استعاره و ترصیع و تسجیع بر آن بتازند. از کلمات فرنگ و از اسلوب کلام آنها بهمان اندازه‌رم خورند که پوستین پوشان از «بالتو». چنین کمان کنند رطب و یا بس ادبیات در «کواعب» و «نواب» و «سجنجل» و «سفرجل» و «کیسه کک» و «پستانک» منوچهری و یا سجاده حافظ، پاکوزه خیام یا جوشن فردوسی و یا اینکه در کشکول جلال الدین رومی است. اگر کسی رمل و اسطرلاب نداند و شرح باب حادی عشر را نتواند و مزایای بیتی را که در نظر اول عربی است و در نظر دیگر فارسی از اولش بخوانید بحر مقارب گردد و از تبانی اش بخوانید هزج مسدس مخزوم از قصیده اش شکل شجری در می‌آید

(۱) Comment-allez-vous, Comment-portez-vous

و از اوایل حروف اسم بحر حاصل شود در يك بيت بطوفان نوح و آیه نور و وقعه خیر ایهام نماید و از حساب ابجدی آن تاریخ تولد سلطان زمان بدست آید... بی اگر این همه «مزایا» را در يك نظر نخوانید و این بطون نودد نورا استخراج تمائید اهل ذوق نیستید و شعر نمی شناسید. و چون فرنگیها ازین کمالات محرومند جاهلند و اشعار آنها که از در آمدن افیات و از فروفتن آن و از باز گشتن شکوفه و بهم بستن آن صحبت می کنند بی مزه هستند و بی معنا چه که از کنایه و استعاره و نکته و مضمون و تشبیهات و مجاز و غیره محرومند... فرق معامله زیادست: آش رشته ما کجا «سوپ» ساده آنها کجا!...

حقیقت حال آنکه «راه نه آنت و نه این» کار این دو فرقه افراط است و تفریط. اساس دعوی این است که هر عصری بیانی و حتی احساساتی دارد و لازم است تعبیر احساسات به آن زبان شود. مثلا اگر وقتی عاشقی شتر سوار از نجد حرکت کرده و رو به جاز که اقا منگام معشوق است میرفت تلقیبات و استقبال شاعرانه عاشق در آن محیط جزان می شدی که اگر نجد، اروپا و شتر راه آهن و محیط محیط علم و صنعت بودی. افکار و احساسات مانند الفاظ و عبارات تابع درجه تمدن و رنگ محیطند چنانچه در اشعار عرب اغلب کلمات شتر و مدام و نخیل و اسامی قبایل و نظایر اینها و در اشعار عجم باغ و بستان و گل و ریحان و انگور و سجاده و سالوس و می دیده می شود... باز اگر رنگ شعر همیشه تابع رنگ طبیعت بود غنیمتی بودی ولی خیالات شاعرانه شرق بواسطه مدرک قرون وسطی با تصنع آمیزش کرد و این ازدواج ناجور تولید اشعار مکلف نمود که چون ساخته بود نتایج و تأثیرات آن نیز غیر طبیعی شد.

اغلب اوقات تصویر های يك جمعیت آینه تصورات ان است صورتهای غیر متناسب و مبالغه داری که در نسخه های قدیم کتابهای

فارسی از قبیل لیلی و مجنون و سکندر نامه و شاهنامه و غیره دیده می شوند اولاد خلف همان اشعاری هستند که ابروی کمان چشم آهو و زلفخندان چاه و بینی قلم و دهان پسته را روی تنه که از برگ گل نازکتر و میانی که از موباریکتر است گذاشته و این مخلوق عجیب الخلقه را معشوق خود قرار داده است! بی خبر از قول شاعر که گفته است: «آه ازین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده قد خوبان بسر و می مانند رخ ایشان بماه تا پیده ماه قرصی است تا تمام عیار سرو چوبی است تا تر اشیده!»

وقتی که شبیه گرد انهای «ابن بابویه» طهران و طرز حرکت و اطوار و مقابله و اشعار آنها را دیدم فهمیدم که تصویرهای روی سقاخانه‌های شهر زاده همان ادبیات و یا این یکیها نتیجه اولیا هستند. وقتی يك مغربی شکل ملك را در روی دیوار کاشی خانه ما دیده و از من پرسید «پر ها که همان بازوانند، چه گونه است که این ملك های ایران هم پر دارند و هم بازوا» گفتم اینها از همان جنسی می باشند که وقتی در تولد عیسی از آسمان نازل شده بودند و در الواح قدیمه کلیساهای شما منقوشند ما دلیلی نیز زیادی داریم که «الملک یقشکل باشکال مختلفه»!

ملائکه رحمت را بحال خود گذاشتیم این ملائکه الهام شعرای خود را چه بکنیم و چه صورتی بر آنها بدهیم؟! وقتی که شاعر هموطن ما میگوید: «ای آفتاب بر سر قصر نگارمن آهسته رو که پایه دیوار نازکست» از مانه تنها توقع دارد که قصر یرا قائل شویم که از لطافت طاق سنگینی ذرات نور را ندارد، بلکه لازم است نگاری نیز تخیل کنیم که در هم چنین قصری که از تر ازوی کیمیاگر حساس تر است، قرار یافته است قائل ...!

بی مبالغه از اجزای صنعت است ولی نه باین تندی! اخوندی

به شیره پزی گفت: «آقا مربع (مریی) داری!» فروشنده جواب داد:
 ملی اقا ولی نه بان غلبظی (!) ...

باید دانست مقصود ما از استلزام اینکه ادبیات باید طبیعی و متناسب
 باشد این نیست که این قبیل اشعار صنعت ندارند. شاید بیت: «ماه نو چون
 حلقه در گوش فلک دانی که چیست نعل یکران اتابک نصره الدین
 احمد است» صنعت دارد و دلیل به کیاست شاعر است ولی افسوس که
 این شعر نه تاب ترجمه دارد و نه توان تصویر ... انوری از اعظم شعرائی
 ما بود ولی هر چه او بسططان عصر بگوید:

«سایش جان زتوست جان یتومباد مقصود جهان نوئی جهان بی
 نومباد» ذهنیت (۱) عصر حاضر بر او خواهد خندید. وقتی که شاه
 سلجوقی طاس بهوای دو شش انداخت و دو یک در آمد و شاعر از رقی
 گفت: «گر شاه دوشش خواست دو یک زخم افتاد ناظن نبری که کمترین
 داد نداد آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد در خدمت شاه روی بر حال
 نهاد» نکته گفت و ابداع نمود ولی افسوس که مانند اغلب تعارفات مشرق
 زمین تصور باطل و تعارف دروغی بود. گویند وقتی شاه مرحوم پیکری
 از سفر گفته بود: «راستی هندوستان مال شما است؟» سفير نیز در جواب
 گفته: پیشکش است (۱۲) این قربانها و پیشکشها و تعارفهای مشرق
 زمین اغلب این صنعت مبالغه را دارا هستند... افسوس که با این همه
 مبالغه هنوز بالغ نشده ایم!

کاش کار تنها این بود! ولی مبالغه راه به تملق و مداهنه داده
 و این صنعت بهترین نکه‌های ادبیات ما را با چرکا به بت پرستی لکه
 دار نموده است. کدام سلطان قاتل و غدار است که از طرف امیر
 الشعرائی زمان عادل تاس جهان بشمار نرفته باشد؟ آیا بهترین قصاید
 انوری و منوچهری بستایش سلاطین و امرا ختام نمی یابند؟ اگر
 (۱) ترجمه کلمه Mentalité است که مقابل مستعمل در فارسی ندارد.

دیوانهای فارسی را که در مدح (و گرنه قدح) قویدستان و این و آن تصاید و هجویه هائی دارند از میانه بر چینیم جز چند شاعر و چند دیوان چه خواهیم داشت؟! چند شاعر داریم که مانند عطار بگوید
 «بسر خویش مدح کس نگفتم»؟! ایا برای تصفیه این حساب الوده خود جز این چاره داریم که بگوئیم ایران مملکت اشخاص بوده است نه خانه مردم و کارها همواره بمیل و اراده و شهوت و غضب افراد جریان یافته است نه جمیت و از بنر و ادبیات نیز صحایف مدح و قدح اشخاص بوده است نه ملت؟! و اگر این را اقرار کردیم البته وبالطبع امتزایز، که روح ادبیات ما چنانچه الفاظ آن مخصوص اعصار گذشته و ادوار ملوک الطوائفی است اعتراف کرده ایم.

فردوسی، ان زند کننده ایران، مقامش بلند است و حامی حیات ملی ما است ولی کفر نیست که بگوئیم: در «یوسف و زلیخا» از کرده خود اظهار ندامت نموده و میگوید: بر این میسزد گریخدد خرد زمن این جنون کی پسندد خرد که يك نیمه از عمر خود کم کنم جهانی پر از نام رستم کنم (۱۱) ملی کفر نیست اگر بگوئیم شاعر ملی ما يك عمر زحمت و يك اثر جها تقمیت خود را برای اینکه جلب عاطفت سلطان غزنوی را تموده بود و با حسابات دینی خلیفه سازش نمی نمود بدر رفته و پیهوده می پنداشت! مقام و الای سخن گوی طوس بمراتب بزرگ تر از ان بود که با يك قدر شناسی پادشاه غزنوی از ان استعفا نماید و اثر عالمگیر خود را قیمت در هم و دینار گذارد!

باز هم کاش نقص بزرگ ادبیات ما شیوه مداحی بود که بمنزله اقتضای زمان غمض عین ازان ممکن بود. بواسطه همین مبالغه در مدح و غیره يك تصویرهای غیر طبیعی و بی تناسب در ادبیات ما بوجود آمده که افکار مردم را بکلی تابع يك عالم موهوم بی تناسبی نموده است. دروغ، تشبیهات غریب و عجیب، رنگهای غلط و بد آمیزش، محیط

حاضر را گذاشته و مجبور بساختن خیالخانه شده اند که ساکین ان از سرو و بلور و قره خام و یا قوتند که چشم های چون چشم اهو و زلفهای چون ماردارند ... این گونه تصورات محیط را مصنوعی و محیط نیز این تصورات را مصنوعی تر کرده و از دین گرفته تا عشق مجموعه اخلاق ملتی را قلب و ساخته نمودند!

در نتیجه این گونه جریانها و نظایر و لوازم آنها بود که عشق غیر طبیعی قوود مزمن و زهر آلود خود را و سمت داده و در رگ و اعصاب ایرانی جایکرد. یعنی حسابات عاشقانه مردم از جریان طبیعی انحراف جست ...! حکمداران که مسلط هستی مردم بودند از استخدام علنی امارد پر هیز نکردند و شرای در بار این اخلاق نکوهیده را در اشعار خود موقمی دادند و همواره پیاله های می را در دست «ایاز» های اخلاق کش نوش نمودند!

یکی از عرفا میخواست بودن این اخلاق در بعضی ممالک غرب را عذر بد جنسیهای خود مان قرار دهد گفتیم اگر در خارج هست اولاً شیوع اش با این اندازه ها نیست، ثانیاً داخل تربیت دوره شباب نیست (چنانچه در شرق هست) ثالثاً هیچ ملتی مانند ملت ایران و بعضی از ملل مجاوره در ادبیات خود آن موقع بزرگ را باین مرض اجتماعی که از جهالت و اسارت زنها بمراتب بد تراست نداده است چنانکه ما. شرای ما در این مرض اجتماعی ادبیاتی بوجود آورده و «بهشتی» ساخته اند که اثری در ان از حور نیست و آنچه چشم کار میکند غلمان است!

ادبیات متملق، ادبیات سفارشی، ادبیات متردی، ادبیات غیرطبیعی محکوم به تغییر است.

مدافعین فاضل ادبیات قدیم که لوث این نواقص را بعذر اقبضای زمان شستن می خواهند حق دارند ما نیز مسؤلیت این جنایتهای اجتماعی را

بگردن همان محیط های مشوم تحمیل می کنیم. همان محیط های مادی، و شخص پرور. همان محیط هایی که توانستند عقل و دانش گرانبهای بزرگان مارا بدرهم و دینار بخرند و فکر جوال ان نوادر روز کار را طفیلی ارباب و مستلزم رکاب نموده و شاعر را جز و آبد ارخانه همایونی کنند تا وقتی که غذای سلطان خوب گذشت یا تیر نیک بهدف خورد و یا اسب پادشاهی خوب نمایشی داد شعر هائی مناسب حال گفته آید و براهین و شهود برای همچو روز موعود از انیا و اولیا نقل کرده اری محیط مسئولست. و الا اگر فکری، که از ماه نو نقل اسب می تر اشید، ازاد بود چه ها نمیکرد! چنانکه با وجود این مضایق مغوی باز اشخاصی از همین محیط در آمده و گاهی از شطه افکار خود برقی چنان در پهنای آسمان ادب زده اند که جمله اقطار عالم ادب را از وجود خود خبر دار نمود ماند. امروز شاید ما اسامی «لنغفلو» یا «فیتزجرالد» (۱) را شنیده باشیم در صورتیکه خیام و سعدی را هر جوان تحصیل دیده غرب می شناسد و بسا از جوانان انگلس و امریک که رباعیات شاعر حکیم ما را از حفظ داند. غزلیات حافظ قصاید ناصر خسرو، شاهنامه فردوسی و آثار شعرای متصوفه از جامی و مولوی و امثال اینها خزاین علم و ادب بوده و ازیاد کاریهای نمین جهاتند و مال هر ملت و هر زبان. این اشخاص پهلوانان بین المللی علم و ادبند. اینها را تاریخ بشر تاج افتخار ابدی بر سر شان نهاده و بجرکه «لا یموت ها les immortels» داخل شان کرده است.

ولی سخن در سر همان اقتضای زمان است. تقدیر عظمت شعرای قدیم هرگز ما را و ادار نمیکند که همواره بشیوه آنها سخن گوئیم و جزراحی که آنها رفته اند نوئیم چه که همان اقتضای زمان که انها را مجبور کرد بدان وتیره چیز نویسند ما را نیز مجبور می کند که باصول

(۱) Longfellow, Fitzgerald

تازه سخن گوئیم.

روزی رفیقی که عقیده اش این بود باید در هر چیز فرنگی ماب شد مگر در زبان با کمال رسوخ و مهارت میگفت: اقا ان چه را که دیگران «موسیو» یا «دیر سر» (۱) گویند ما فدایت شوم می گوئیم هر زبانی شیوه دارد. «آقای عزیز» نوشتن پارسی راست نیاید. در واقع تا این اندازه ها دوست فاضل من در عقیده اش مصیب بود ولی من گفتم «فدایت شوم» را قبول کردیم تصدقت شوم را چه بکنیم «قربان خاکپای جواهر اساء» را: کجا بنویسیم؟ ایا اصطلاح و استعمال گذشتگان می تواند همیشه برای ما سنت لا یتغیر گردد؟ بلی این عبارات مصطلح بودند ولی روح ملتی را نشان میدهند که در واقع روح نداشته است. این عبارات مخصوص محیطی است اسیر، غیر مستقل، زبون و بیچاره ... ملت تازه و جوان عبارتهای و شعرهای جوان لازم دارد چونکه معانی و روح جدید مستلزم تعبیرات جدید است. ابو المعالی مقدمه کلبه و ضمیرا خوب آورده و در القاب پادشاه قصوری نکرده ولی امروز اصول نامه نگاری هرگز نمیتواند این قبیل اطاله کلام انهم در تعریف حکام را اسلوب خود قرار دهد زیرا فکر نو اسلوب نو لازم دارد. و الا اگر بنا باشد عبارات گنبدیده ادوار شاهان سلف «رحمهم الله» محفوظ بماند لازم است معانی و احساسات ان زمان نیز بر گردد و اشعاری و مقالاتی که در این شانزده سال حریت نوشته شده است باید منسوخ و مفقود گردد تا مردم بار دیگر از باب فعل و تفعل سخن گویند و به بحر تقارب تقرب جویند ...

رفیق محترم من در این موضوع باندازه دور رفت که از اقتباس لازمی مصطلحات عصری (۲) ممالک اسلامی مانند عثمانی و مصر نیز احتراز

(۱) Monsieur, Dear Sir

(۲) مقابل کلمه Moderne است که در فارسی هنوز مستعمل نشده.

مفرطی نمود تا حدی که بجای تثبیت «همت» (۱۹) و بعوض اشغال نظامی «تصرف» و در مقابل ژاندارم «قراسوران» و برای ممالک متحده یا امریک «ینکی دنیا» و عجب ترازهمه برای مفهوم «کودنا» که عثمانیها ضربه حکومت گویند «حرکت عنیف حکومت» گفت... و هکذا...!

وقتی دو محارب بهم می گفتند «... نام تو چیست تن بی سرت را که خواهد گریست؟» امروز «اولتیماتوم» می دهند. چنانکه بجای تیروسپر و کمان، شصت تیرو هوا پیما و زیر در یائی بکار می برند و با اینکه فردوسی علیه الرحمه هزاران بیت در تعریف رزم ها و نبردها نوشته است، چون مخترعات و معانی تازه در میان است عبارات و جمله های تازه در خور خواهد بود.

البته احتیاج بذکر نمی بینیم که مقصود حذف کامل عبارات یا نسیان ادبیات قدیم و یا تعطیل کامل اسلوب و انشای گذشتگان نیست. هیچ تعلیم و دستوری را در این دنیا نباید يك پهلو فهمید که انگاه سوء تفاهم میگردد. گذشته از موجود بودن عده عظیمی لغات مستعمل و غیر مستعمل در فارسی. یکنوع زیبایی فطری نیز در این زبان هست که باید پایدار باشد.

ادبیات ایران برای خودش جاذبه و فسونی دارد که مانند میوه ها و گلهای محلی و یا مثل قالیچه ساروق و جبه خانم و شال یزد و قلمکار سپاهان مزیت های مخصوص بر آن سر زمین دارند. بعضی لحن ها و لهجه های شرقی ایرانی در ادبیات مانند مرغها و بلبلهای گلزار ان سامانند که باید محفوظ بمانند. وقتی که شاعر می گوید «مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو، يك تصویر لطیف شرقی می کند که مزیت جبه خانم و ریزه کاری انرا دارد و انرا بهم زدن نمی شود. هم چنین وقتی که همان شاعر میگوید «صبحدم مرغ چمن با گل نو خواسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون

نو شکفت ... الخ، باز تازی از رباب احساسات رقیقه شرقی را بنواد می آورد و حتی بدوق غربی نیز نزدیک می شود و شعر «پروانه و گل» (ویکتر توکو) را بخاطر می ارد که در آن نیز گل و پروانه اینگونه راز و نیاز می کنند. این سخنان بگل‌های معطر مانند که در هر جا باشند به شامه حظ بخشند.

به بیند شاعر دیگر در خطاب بمحبوبه رخت بر کشیده خود چه فسونی می کند: «هنکام بهارست و گل و لاله و نسرين از خاک در ایند تو در خاک چرائی چون ابر بهاری بروم زار بگریم چندان سر قبرنو که از خاک درائی! ...! گمان ندارم تا دل هست و دنیا هست بحدت و تأثیر این سخنان بکاهد. این گونه اشعار نقش و نگار مضویات ملتی هستند که مانند در ختان همیشه بهار از طول زمان متاثر نمیگردند. وقتی که خیام میگوید «صبحست بین هوا نه گرم است و نه سرد ابراز رخ گلزار همی شوید کرد» در مصراع دوم دو لطافت لفظ و رقت معنی سحری می کند که زمین و زمان این بیت جوان را آسیب نتوانند رسانند! ... ازین مزایای ابدی و ادبی بر هر ملتی نصیب است که از صفات میزه آن ملت بوده و خواهد بود و از میان نخواهد رفت چنانکه قصاید ابو الطی یا مرانی و غرامیات ابو العتاهبه در عرب هیچگاه منسوخ نخواهد بود. ولی این ملاحظات شاعرانه هر گز پیش راه سبیل حسابات تازه و نیز علوم و صنایع عصر را نتواند با کلمات محدودی بگیرند. در صورتیکه السنه حبه عالم هر سالی صدها لغه جدید الوضع بر خود می افزانند، فارسی زمان شمس قیس یا عروضی سمر قندی یا شیخ عطار نمی تواند باحتیاجات علمی و ادبی امروزی ما کفایت نمایند. حتی اگر کلمات مقسبه این چند سال مشروطه را از خود همین کلمه مشروطه و «قانون اساسی» و عدلیه و غیره شروع نموده تا اصطلاحات نظامی تازه و غیره ملاحظه نمائیم خواهیم دید که تجدید یا تکامل

بالطبع در جریان خود دوام می‌نماید. نهایت چون در هر انقلاب و تجدید افراط دیده شده است لازم است این طرفها نیز چنانچه در سابق نیز گفتیم، از افراط پرهیزند و زبان فارسی را با خلط کلمات نا هنجار پیکانا منس، یعنی خلط و تبدیل آنی و بی رویه، از سلاست بیاندازند. و باید دانست که چنانچه زبان و ادبیات ما یکنوع خصوصیت و ماهیت ملی دارد زبانهای خارجه نیز همین خاصه را مالک‌اند و مقصود ما اقتباس آن قسم ادبیات غرب نیست که انوقت اساس زبان یا معانی از دست میرود. مثل آنکه ما مجبوریم مراسم خورد و خواب خود را تجدید نمائیم و با کاره دو چنگال بخوریم ولی مجبور هم نیستیم گوشت خوک یا قور باغه و یا اسب و یا خرچنگ بکار ببریم. هم چنین است در ادبیات که ممکن است طرز بیان تازه و اصول افاده و اسلوب «درماتیک» آنها را یعنی نویسندگان عصری را اتخاذ نموده و باز در نوشته های خود فرنگی نباشیم. البته ملل سائره نیز بیانات و احساسات محلی دارند که مخصوص آنهاست. مثلا شعرها و ترهائیکه آنها در موضوع عید میلاد یا گرفته شدن «الساس لورن» و یا خارق عادات زمان شارلمان گفته اند بهمان درجه فرنگی است که نور و زیه ها مرئیه ها و یا حکایت های کلیله ایرانی است. اگر کسی بنویسد «ای دیوار الساس، تود یشب در صحرای فکور حسیات بایرمن حالی سهمگین بودی. خیالات خام من گاهی با تو مینجکند و گاهی تورا اغوش میکشید، در یکنظر گوئی شیمه غولانی را که در اطراف تواند بر خود گرفته دیروز تورا عبوس دیدم، امروز شکسته، عید میلاد است ولی تو در خندهات تصرف کن که «ایفل» از دور چشم تنقید برافق تودوخته و از تو وفا می جوید ... الخ» بعضی صفحات و خصوصیات احساسات این جمله فرنگی است و نسبت به احساسات ایرانی پیکانه است حتی شاید قسمت بزرگی از مردم پا یتخت ایران از فهمیدن طرز تفکر و جغرافی

آن عاجز مانند...

پس مقصود ما این گونه تجدد سریع و آنی و تقلیدی و بیگانه منس نیست. ولی باید تصدیق کرد که صنایع مستظرفه بالزام تمدن عصر در صفحات بین المللی خود نیز ترقیات نموده و تکامل کرده است. امروز وقتی که نقاش عصر رقیق ترین حسیات عشق را با يك تماس قلم و جلوه دادن رنگ در صورت منقوش خود زنده می کند کارش نه وطن دارد و نه ملت بلکه نمونه ایست از احساسات مصفای بشری. همان تماس ها و جلوه هارا در الفاظ و معانی ادبیات جدیده می توان دید. اگر فراموش نکرده باشم از يك نقاش معروف روس بود که دیدم صورت يك دختر زیبا و جاذبه داری را در سه جلوه کشیده بود یعنی با اینکه يك صورت و يك فسون حسن بود باز تنها با يك تماس نازك قلم طرز نگاه چشمه‌ها را که در واقع آینه‌های قلبند يك تفسیر نا محسوس داده بود. دیده ها در هر سه حال متوجه بسوی آسمان بودند ولی شما قدرت قلم و قوت تصویر را به بینند که در هر يك ازین سه صورت، يك معنا ابداع نموده و در زیر یکی کلمه «عشق» و در زیر دومی «ایمان» و سیمی «امید» نوشته بود. گمان مکنید برای درك این حالات روحیه (۱) مجبور بخواندن این کلمات باشید زیرا با يك نگاه عمیق بر آن دودیده ساده و سحر این معانی را اشکار خواهید دید.

این سجه بین المللی را در هر يك از آثار صنایع مستظرفه توان دید. مخصوصاً در عالم موسیقی مثالهای محسوس موجود است. البته موسیقی نیز صفحات ملی دارد. بعضی از تصنیف های عوام و هواهای قدیم فرنگی و حتی بسیاری از ترکیب های موسیقی استادان آهنگ مانند «واگنر» و «شوپن» و غیرهما بهمان درجه اروپائی است (۱) ترجمه کلمه état d'ame است که در فارسی مقابل بهتری بنظر

نیامد.

که نغمه‌های نار، ایرانی و ناله نای، هندی است. ولی از طرف دیگر «اپرا» ها و بارچه‌های متفرقه برای اظهار حسیات بغض، کدر، یأس، وجد، شغف، عشق، تنهائی الخ بطوری طبیعی نوشته شده اند که از خصوصیت در آمده و بجهت احتوای احساسات مشترك بشری، بین المللی میگردند. وقتی که استاد موسیقی پارچه در مجسم کردن سکون يك شب مهتاب و اوازه دلچسب يك بلبل و صدای نرم و ریزان يك ابشار كوچك و هبوب آهسته ولرزان يك باد بهاری تصنیف می کند و وقتی که صنعتکار انرا در نغمه موزيك بصدا در می آرد و مارا مستغرق بهت و تماشای يك دنیای دیگری که از موسیقی زائیده است می نماید ... این کار دیگر نه مایه دارد و نه محل بلکه همیشه بین المللی است و بگوش هر کس که صاحب حسیات رقیقه است آشنا و سامعه نواز است. وقتی که پارچه معروف «حریق مسکو» اثر موسیقی پر داز نامدار روس «چایکووسکی» که ورود و هلهله لشکریان ناپلیون و صداهاى نا قوس و نهیب مردم و لهیب آتش را مجسم می نماید، در زبان معجز بیان بیانو بنوا در می آید يك وقعه تاریخی در عبارت موسیقی پیش حسیات سامع بحصول میرسد تو گویشی انسان بگوش خویش می شنود: «جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها» و بچشم انهمه هرج و مرج و بکیر و به بند و بسوز و بساز شهر مسکو را معاینه می نماید. در واقع حریق مسکو را چایکووسکی بهمان خوبی در موزيك مجسم می سازد که «ویکتور توکو» در قلم. هم چنین وقتی که انسان وقعه گرفتاری و زجر و قتل عیسی را از روی الحچه در الجیل آمده است در «اپرا» ی معروف «شارل دبوا» موسیقی سنایش فرانسوی می شنود ترقی صنایع مستظرفه را در تصویر فجایع و بدایع حیات مشاهده می نماید. این قبیل آثار که زیاده‌تر از خصوصیات ملی و محلی مزینهای علمی و طبیعی و لطایف عمومی و بین المللی دارند تماماً شاهد مقصود

ما هستند و نشان میدهند که چه گونه شعر و موسیقی و نقاشی و معماری و غیرها توانسته اند صفحات حسی وقایع زندگانی بشر را در بهترین عباراتی که موافق احوال روح بوده و از مبالغه و تصنع ازاده باشد تصویر نمایند.

پس باز گوئیم که زبان فارسی با ید از روح و ذهنیت عصر حاضر استفاده کرده و تا حدی که شرق را با غرب آمیزش ممکن است بنماید. البته فارسی زبانان راست که بر این روح آشنا باشند و گرنه زبان خود بی روان است. و از قضا بی آنکه ما این لزوم را اخطار نمائیم خود این ارزو بحصول خواهد پیوست چه که کار تکامل طبیعی است. منتها هر چه تعصب بیجا کمتر و استقبال واقفانه شباب بهتر باشد هرج و مرج نیز کمتر خواهد بود. استقبال واقفانه گفتیم تا لزوم احتراز از تقلید صرف را اخطار نموده باشم و الا من تشبه بقوم فهو منه!

تا ادبیات ما با بدین دایره نهاد عالی تازه برویش باز خواهد شد و چندی نیز دست از مطرب و منبجه و کبر و ترسا و سجاده و سالوس برداشته و با صفحات عشق طبیعی و عواید اجتماعی و عواطف ملی مشغول خواهد گردید. و در موضوعهای اجتماعی فاقد عنصر روحی «*Elément psychologique*» نخواهد بود.

موضوعهای تازه در این وادی بی شمار است. عالم نسوان اگر در ایران بحث بعد الموت نماید خود به تنهایی منابع الهام یک سلسله ادبیات اجتماعی را در بر دارد: اسارت و نادانی زنها، فاجعه زنا شوئی معموله در مشرق، عشقهای معدوم، ناله‌های مظلوم، نکاحها و طلاقها الخ چه اثرهای تازه که نمیشود در مفاخر تاریخی این ملت بوجود آورد؟ چه پارچه‌های نمایش که برای یاد گذشتگان و زنده داشتن روح ایران جوان و نشان دادن معنای انقلاب خونین ایران نمیتوان نشر کرد؟

چه کتابها و رمانها که برای تصحیح اخلاق بعضی از فاسدین این مرزوبوم اجتماعی آنان نمیشود نکاشت؟ چه تیاترها که برای نشان دادن ماضی و حال و غایه استقبال نمیتوان نوشت؟ چه ترجمه‌های مفید که از امهات آثار ادبی ملل سایره نمیتوان کرد؟ ...

ادبیات ایران هیچ نقصی را نداشته باشد این يك عیب را داشته است که تقریباً هیچوقت ترجمان حیات اجتماعی نگشته و دیوانها و اشعار و آثار هر دوره یا برای خاطر حکمداران و قویدستان نوشته شده اند و یا نهایت برای خود نمائی و گاهی نیز برای تعبیر حسیات شخصی یا مذهبی. زندگانی عمومی و اخلاق طبقات مردم نادرا در این آثار انعکاس یافته است: ولی قسمتی از ادبیات جدید اروپا برای نمیل وقایع تاریخی و اخلاق و سجایای عمومی و حسیات يك ملت و گرنه صفحات حیات و احساسات صمیمی شاعر نگارش یافته است.

کار نویسنده ماهر عهري یا تصویر حقایق است و یا تخیل آنها است بطوری که در اساس شیهه بحیات حقیقی باشد و تعریف آن در يك اسلوب جاذب ساده و شیرین حصول پذیرد مثلاً شکسپیر در اثر موسوم به «تاجر یهودی» خود تماماً خیال یافته است ولی در تعریف کرده اصلی صحایف اخلاق اقتصادی و اجتماعی یهودیهای زمان خود مهارتی بسزا بکاربرده است. هم چنین دیگر شعرا و نویسندگان ... همین صنعت تألیف تخیل با حیات حقیقی است که اغلب رمانهای تازه را بوجود آورده که اغلب حکایات آنها بطوری طبیعی و جاذب نوشته شده اند که خواننده میخواهد به حقیقت آنها حتی به صدق لهجه رمان «سیاحت بماء» ژلورن باور نماید. و مخصوصاً در موضوعهای عشق و جنایت و نظایر این مہیجات حیات به طبیعت خیلی نزدیک شده اند و وقعرا هر چه محسوس تر می نمایانند در صورتیکه رمانهای ما اغلب غیر طبیعی بوده و همواره عقیده اساسی رمان در گردن دیو و جادو و یا

دیوار طلسم او یخته و تنها شیرینی آنها معجزات و خارق عادات بوده است. چنانچه اگر فی المثل در اسکندرنامه خارق عادات نسیم عیار و در حسین کرد نامه عجایب افعال حمزه عیار را بر داریم قسمت بزرگ حلاوت حکایات خواهد رفت. آثار و اشعار کلاسیک ما که هیچگاه با حیات عمومی کار نداشته‌اند. اگر کسی امروز از خصوصیات ایام داریوش یا دور صفوی یا استیلای چنگیز یا عهدنا در صرف نظر نموده و بخواهد تنها صحیفه از غرایب احوال ناصر الدین شاه را در یکی از آثار ادبی در شکل رمان یا تیانزی به بیند نخواهد توانست. بی ادبیات ما هیچوقت اینه افکار و معکس اخلاق اجتماعی و یا تاریخی ما پدید نیامده و بدین واسطه از یک مزیت بسیار بزرگی محروم مانده است.

باز مبدا گمان رود که در این مورد نکارنده از تقدیر مزیت های بزرگ آثار سائره عشقی و رمانی ایرانی از یوسف و زلیخای فردوسی شروع نموده تا «خمسه» ها و صدها حکایات ظریف امثال اینها که نسبت بتاریخ تألیف یک مهارت فوق العاده در استادان ایران نشان میدهند، غافل بوده است. چنانچه بدفعات گفته شده است هدف نویسنده این کلمات هرگز اغماض از بزرگی بزرگان نیست ولی آرزوی فراهم آمدن اسلوب و عنصر روحی *Elément psychologique* عصر حاضر است.

بدیهی است که روزگار تازه صنعت خواهد رسید و زبان فارسی وقتی دارای کنجیه ادبیات تازه خواهد گردید. آخر ما مجبوریم با کار دو چنگال خوراک بخوریم. پارچه قلمکاری که هوش مجنون در صورنیکه طبور بر سرش اشیان ساخته اند در آن کشیده شده است آنتیک خوبی است حتی شاید در روی دیوار نشیمن یک شاعر فرنگی نیز جای گرفته است ولی تنها آنتیکی است و ما نمی خواهیم محسنات و شخصیت ملی ما تنها از میراث های تاریخ عبارت باشد. پرفسور «براون» از سفر کار وان ایران

خیلی خوش بوده است ولی ما میدانیم که راه آهن لازم داریم. زبان فارسی وقتی شتر سوار بوده است ولی اکنون باید از قوه برقیه استفاده نماید. فارسی باید در يك کلمه، برای تعبیر حسیات امروزه خویشتر را بیاراید. و واضح است چنانکه بتکرار ایهام شده است عبارات در تلومعانی نمو نمایند و بدین لحاظ ترقیات ادبی ما باید با ترقیات معنوی توأم برود. چنانکه در این مدت شانزده سال انقلاب عبارات و ادبیاتی در خور افکار و احساسات جدید بظهور آمدند که در این مورد ملاحظه جرایر معروف و مطالعه بعضی آثار ترجمه و تألیف و خواندن اشعاری که در این مدت از طرف شرای معاصر گفته شده اند و مقایسه آنها با آثار قدیمه این مسئله را نشان خواهد داد که اگر هم در منات و ابداع بقدمی ها عدیل نباشند در تازگی فکر و سادگی و ازادگی اسلوب و اقتزان به طبیعت و نیز در تمایل با حساسات عمومی برتری دارند.

لازم است در خانمه مقال بگویم که کلید افتتاح این دوره نوزادی ادبی ما با الطبع در دست اداره معارف ایران است. تا مدارس راجع بصنایع مستظرفه تاسیس نیافته و مخصوصاً شعبه ادبیات نخست یکدوره کامل تاریخ و فلسفه ادبیات ایران و اسلام سپس ادبیات ملل بزرگ جهان را بجوانان ذوقمند این سرزمین تلقین نه نموده است نباید باین زودبها حل کامل مسئله تجدد ادبی را منتظر شد. حتی قسم تحصیلات ملی نیز باید تماماً در خور اصول تدریس علمی امروز تدریس شود و در آن ضمن مسئله تصنیف Classification و انتقاد و مقایسه مرعی گردد و اسلوب و تاریخ حیات و محیط و ذهنیت شعرا در خور مسلکی که از قبیل مسلك تاریخ، حماسه، غزل، تصوف و غیره داشته اند تدقیق شود. و الا تحلیل دیوانهای چاپ غلط و مطالعه عنوانهای «وله ایضا» و خواندن تذکره ها و ملاحظه عبارات مکرر «از فضلالی عصر خود بود»،

«هزار بیت از دیوانش بنظر رسید»، «از مقربان سلطان سنجر بود»، «در
کنایه و ابجاز نظیر نداشت» ... الخ، هرگز برای تور ادبی شباب تازه
خیال ایران کفایت نخواهد نمود.

البته ایران که همواره گلزار ادب را پرورش داده و نگهداشته
است با اینهمه پریشانی که در این عصر بحد اقصی رسیده و مصداق
«باغ پریشان و سرو و کاج پریشان» گردیده است، باز می تواند
بیاری فرزند ان خود این آینده تازه و روشن را منتظر باشد.

ومن الله التوفيق!



عارف و ذوق ادبی و قیمت و تاثیر اشعار او

— ۳ —

شعراي معروف هر ملتي دو جنبه دارند يکي جنبه حيات خصوصي که حساب آن در اغلب احوال عايد به شخص شاعر است و ديگري جنبه حيات عمومي که آفات و صفحات آن مال ملت و از اين نقطه نظر حسيات شاعر اينه حسيات عمومي است. از روي اين ملاحظه تفصيل حيات خصوصي عارف را بخودش و اکذاشته و به نگارش سختي چند در موضوع ثانوي عزم کردم. و گمان دارم اگر جز اين بودي و جزئيات حيات شاعر بدبخت ايران موضوع نگارش من شدي نا چار خرده گيريهائي بر او از صفحات زندگاني شخصي ميکردم. زيرا، محال است که حياتي مثل حيات خصوصي عارف در معرض تدقيق و انتقاد بي طرف آمده و از مؤاخذه قلم ازاده باشد. و اين عمل گرچه بظاهر مستحسن است ولي در باطن پوچ است چونکه عارف از ين ملت و از اين محيط بمراتب زيادتر از آنچه متصور است بدبها ديده و شينده است پس شرط انصاف نباشد که ما نيز در اين مطالعه موجز بر او بتازيم و به عذر تنقيدي از اخلاق عارف اين چند صحيفه را پر از نيش هاي قلم سازيم اگرچه عارف به نيش نوش نمودن عادت کرده است آنچه که مسؤل اين نواقص زيادتر از او محيط اوست. مبدا با چند سر زنش به حسيات رقيقه شاعر حساس بر خورده و به رگهاي خون حقيقت پيکر ادبي عارف نيشترزده و مسؤل خطاب وترسم اي فساد اگر فقدم کسي نيش را ناگاه بر ليلي زني، بوده باشم. زيرا عارف همه ان شخص غم آلود افسرده دل شيدائي نيست که ما مي بينيم

بلکه در ورای این هیکل حزن و الم يك روح عشق و صمیمیتی فیز موجود است که چهرهٔ پاک ان با مختصر ایرادی غبار انکسار گیرد. اصلاً خود عارف آنچه قولاً و فعلاً دشمنی ممکن بود در حق خودش رواداشته و در واقع در این خصوص حقی برای دیگران باقی نگذاشته است و گمان دارم عارف برای خودش دشمنی بزرگتر از خودش نداشته باشد! پس وقتی که میگوید «جان می‌کنم چوکوه‌کن از تیشهٔ خیال بدبختی از برای خود ایجاد می‌کنم» تماماً بیان حقیقت می‌نماید. این حالت است که دوستان عارف‌را از خرده‌گیری معاف میدارد و دشمنان او را محکوم محکمهٔ انصاف. و گذشته ازین رسم انتقاد هنوز در کشور ما معمول نگردیده و ذکر معایب نوأم محسنات ادبی یا علمی اغلب به شخصیات منجر میگردد و بد نام کنندگانی هستند که بجز تنقید افسار خود و قلم‌را کسسته فضیلت‌را نیز در لباس منقصت جلوه دهند بحدیکه صاحب فضل‌را مجبور نمایند که بگوید «و بال من آمد همه دالتش من».

عارف از آنها نیست که هم فضل دارد و هم این فضل و بال کردن او است و خود احساس این حقیقت تلخ‌را نموده است که می‌گوید: «ایران هنرور را بذلت اندر آرد!» آزادگی، صمیمیت و حساسیت از صفات، ممیزهٔ این شاعر است؛ و هر يك ازین سه وصف به تنهایی کافیهست که کسی‌را در ایران — که هوای آن هنوز این گونه محصولات‌را نمی‌پرورد — بدبخت سازد.

عارف از آنروزیکه که انقلاب مشروطه در این سر زمین روی داد و او گفت «یار باده که يك ملتی بهوش امد» تا امروز که شانزده سال می‌گذرد در ما تم و سور و سفر و حضور همواره همراهی ملت خود قدم زده و فراز و نشیب این راه سخت‌را پیموده است. و چون در تمام این مدت ملت بدبخت بوده و بهدنی نرسیده لاجرم عارف نیز

جز پریشانی و بدبختی ندیده است. عارف در تمام این دوره نسبت بحکومت‌های زمان که اغلب دست مردمان خود خواه نالایی بوده است زبان شکایت دراز کرده و ریاکاران و وطن فروشان را هیچگاه از نیش قلم خود آزاده نگذاشته و حتی بر ضد دشمنان قوی پنجه داخلی جنگ قلمی نموده و همواره باناله های مخصوصی از فشار اجانب که برای بر انداختن بنیان استقلال ایران وارد می آمد شکایتها نموده است. افسوس که عارف در این جنگ مغلوبه حسیات خود پناه گاهی نیافته و هر جا روی بر تافت یا دشمن خونخواردید و یا دوست ریاکار و آخر قهراً بر گشت و قهر خندی زده و برای خود در زیر بال سیمبرغ اشعار خود مأوا جسته و گفت «شراب خانه در ایران پناه گاه من است». گویا میخو است مانند خیام بگوید «ای کاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندید می هشیاری!» و خویشان را از فشار بیداری بدین وسیله آزاد نماید!

عارف بود که مزده «دور سعادت» را داده بود ولی اکنون دید که اغلب هوا داران ازادی خود تا خلف در آمدند و در باره ازادی مصداق گفته شیخ شدند که فرموده است: «.. از چنگال گر کم در ربودی چو دیدم عاقبت گر کم تو بودی» پس او که بهوای این «ابنای زمان» می پرید یکباره پر و بالش بسوخت و از ان معراج اشعار فرود آمد. و گویا گمان کرد این آتش از آسمان است زیرا گفت «چه ظلم ها که از گردش آسمان ندیدیم»! غافل از اینکه آسمان حدودی برای اعتلا تهاده است و آنچه موانع و حدود است از زمین است: «باران که در لطافت طبع اش خلاف نیست». آن جهالت و غرض رانی و خودپرستی اشخاص بود که دوره ازادی را دوره لعنت و اختلاس کرد... پس عارف آخر مجبور شد اعتراف تلخ خود را نموده و بگوید «یوسف مشروطه

زچه بر کشیدیم آه که چون گرگ خود اورا دیدیم! در این مدت در از تجربه هنوز برای ما ایرانیان روشن نگشته است که کارتها در تفسیر «رژیم» نیست بلکه اشخاصی نیز لازم داریم که علم و اخلاق داشته باشند؛ و الا هر ملتی لایق حکومتی است که دارد و ترتیب حکومت بی وجود اشخاص نیکخو و دانشمند هر گز از درجه لیاقت ملت نخواهد گذشت!

عارف در دل هوسی و در سر شوری داشت و وقتی از سکران این شور بیدار شده و دید «لیس فی الدار غیره دیار»! ... مقدار بسیار معدودی که حقی و حقیقتی داشتند نیست و نا بود شده و ما بقی که در لباس میش جلوه کرده بودند گرگهائی شده و از هر سوی روی آوردند. عارف در برابر این منظره بود که بی اختیار گفت: «یا ران شدند بدتر از اغیار و گو بدل کی یار غار صحبت اغیارم آرزوست». آخر این تجربه ها بعارف خوب نشان دادند که دنیا دنیای آکل و مأکولی است و هر که در فضای شعر پرد آخر پر شکسته و بال سوخته در میان «آفرین» های دروغی دیگران بر زمین خواهد افتاد. گو یا او تا کنون قهמידه بود که چند ذرع روده و یک معده از گریبان این ابنای زمان بر آویخته و انهارا اسیر شکم و بنده دینار و درم نموده است! پس در یافت که در باغی اشیان کرده است که با غبان آن خود صیاد بوده و هر چه فریاد کرد «با غبان چه گویم بمن چه ها کرد، کینه های دیرینه بر ملا کرد، دست من زد امان گل رها کرد، دیگر از کسی جوابی نشنید.

جنگ عمومی در گرفت. جریان های مختلف سیاسی در ایران شروع نمود. البته عارف بالطبع تابع جریان سلی می شد که عناصر ملی در آن زیادتر بود. و چون احساسات ملی ایران در شروع جنگ بر ضد دندگی ها و سیاست روس و انگلیس در ایران بود پس عارف

نیز متحسس بدین حس شده و با مسافریں حدود غربی هم سفر گشت و بعد آخر را هش باستانبول افتاد. این بار گو یا عارف زود باور، امید هائی تازه بر دل کاشته و حتی تصنیفی نیز در اتحاد اسلام، که در انروزها «مد» شده بود ساخته و در آن «كعبه يك خدا يك كتاب يك» گفته بود. ولی در اندك زمانی در یافت که «هر که بهر خویش تیشه میزند و بلهلم و ژرژ یا که نیکلاست». و فهمید که کار ملتی تنها با سیاست بافتن و در در بار این دولت و اندولت کربه رقصاندن صلاح نگیرد. چاره اساسی دردهای ما نخست در داشتن يك اخلاق متین ملی بود و الا چه فایده اگر «یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم!» بعد از ذلك این حقیقت بود که عارف گفت «من بی خبر زخانه خود چون سر خری بر هر دری که مملکت آباد میکنم».

عارف از این سفر نیز مانند هر کار دیگرش پیشمان شد و حتی کارش بجائی رسید که مانند پروانه که میل با تشی نماید که او را خواهد سوخت، سر انجام آرزوی رفتن ایران نمود. و کسانی را که باعث این سفر بی ثمر او بوده و مردمی را جیره خور اجانب نموده بودند قهرین کرده و گفت «هر که زاشبانه خود یاد میکنم قهرین بخانواده صیاد میکنم». و بار دیگر، بقول خودش، «دل چون طفل بهانه گیر خود را، فریب داده و دفتر شکایتی نیز از رنگ دوست و نیز نگ دشمن حاضر نموده و حتی عقب ماندگان خود را با وعده «چه شور ها که من پاز شاهناز میکنم در شکایت از جهان بشاه باز میکنم، تهدید نیز کرده و بسوی وطن روانه گشت! ولی تا دو باره هوای ایران بمشامش و زید پرده از دیده اش بر داشته شد و دید همان کاسه و همان آتش است و «آواز دهل شنیدن از دور خوش است!!» و فهمید که مانند طفل نادان اما سر را فر به می پنداشته است! در این «انکسار خیال» بود که در کاغذی که به استانبول پیش یکی از دوستان خود

نوشته بود گفت «طهران و اصفهان قم و کاشان بهر کجا که روی
اسمان همان رنگ است تنها جایی که ترفه ام قبرستان است و فعلا
در آن خیال هستم»!

عارف اینگونه ما بین طهران و اصفهان راه پیموده و می گفت
«عمرم گهی بهجر و گهی در سفر گذشت تاریخ زندگی همه فد درد
سر گذشت، که بنا گاه قیام ملی اذربایجان در تحت قیادت شیخ
خیابانی شروع نموده و بعد از فاصله نهضت خراسان در
زیر فرمان کلنل محمد تقی خان سرزد. عارف که همیشه پشت چاره
دویده و میگفت «ایران فدای بو الهوسی های خائنین گردیده يك قشون
فدا کارم ارزوست» این بار نیز دل با عزم و کار دانی کلنل گرم کرده
و یکباره از خراسان سر بر آورد. ولی بسی نگذشت که کلنل جوان
نیز مانند خیابانی نشانه نیر کینه ورزان گشت و به قافله بزرگ
شهدای راه ازادی ملحق گردید! خود این وقایع نشان میداد که اصلا
محیط ایران برای محافظه پسران لایق خود حاضر نیست، و اگر
دفتر اسامی این سر باخته گان راه نجات ایران را از حاجی میرزا ابراهیم
و ملک و جهانگیر خان و میرزا علی محمد خان شروع نموده تا ثقة
الاسلام و همداران و هم قطاران اینهارا بشماریم و اخیراً شهادت شیخ
محمد و کلنل و حیدر خان را که هر سه گرانها بودند و هر سه پشت
سر هم و مفت کشته شدند در نظر آریم خواهیم دید که نسبت مقتولین
ازادی در مملکتی مانند ایران که قحط الرجال است در خارج حوصله
و تصور زیاد بوده است. و علت آن نیز جز این نیست که هوا داران
این اشخاص عامه بی سواد بوده و یا عده منورین خود کام ریاکار و
«لیدر» های بی حقیقت. دشمنان آنها روس و انگلیس و رجال دولت و
اصحاب قنود و ملکه داران و اعیان و عالم نمایان! البته هر که خود را در
این چنین میدان یکطرفی انداخت جان خود را باخت! پس تا طبقه عامه



یست و پنجم گذشته بود از عمر هیجده سال قبل از این تمثال
همچو نقش بر آب افکندم عکس بر شیشه همچو آب زلال
زندگی را بچشم خود دیدم آنچه بگذشت خواب بود و خیال
(عارف)

تربیت نشده و طبقه «مورین» نیز از اخلاق ربائی و مصنوعی و اقرادی در نیامده و پیاری هم «فروفت»ی در برابر دشمنان فوق تشکیل نداده اند همیشه کارشان با شعر و خیال گذشته و کسانی را که صمیمی هستند و مانند یاده شطرنج خود را پیش می اندازند خواهند باخت و بعضی ها ایشان نیز بقوت مادی حریف، فکر و ذکای خود را بر ایگان فروخته و مزدورا و خواهند بود...!

عارف در اینموقع بعد ازین همه سختی ها، بزرگترین هیکل آمال خود را از پای افتاده و حتی سر آن را، که برای عارف جولانگه آخرین امیدهای ترقی ایران بود، بیچشم خود ازتن جدا کرده دید! بالهام این آخرین درجه فشار بود که قبل از آنکه ان سر بزیر خاک رود رباعی همیشه زنده خود را نوشته و هاله و همراه سر سر دار خود نمود، و از بدبختی های من آنکه فاصله کمی بعد از و رود بطهران اول خبری که از عارف گرفتم بواسطه همین رباعی از دل در آمده او بود که بخط جلی نوشته و هاله عکس سر بریده کنل جوان قرار داده بودند! ان رباعی این بود: «این سر که نشان سر پرستی است امروز رهاز قید هستی است با دیده عبرتش به بینید کاین عاقبت وطن پرستی است» ... !!

دیگر زورق حیات عارف در نتیجه این مد و جزرهای پیایی شکسته و آخرین ناب مقاومت را بکار برده و وقتی که وی بعد از هزاران مشکلات خود را بطهران انداخت یار باخته و دل از دست داده بود، و من او را در میان اندوه و ملال در خانه یکی از دوستان نیکو خصال یا فتم و تقریباً هیچگونه راه نسلی برای وی پیدا نمودم، مگر اینکه نشسته و در آن آن، که هنگام غروب بود انعکاس خونین آخرین اشعه آفتاب آفل را در دانه های سرشک وی نظاره نمایم..!

بعد ازین همه مراتب پس هرگز عجب نیست که عارف شبان و

می‌کند، پس آنچه می‌کند اغلب خنده انگیز و مطبوع است. و باید گفت که هرگز از قریحه لطیفه کوئی و روح هجو و مزاح محروم نیست. مخصوصاً مطالعه پارچه هائی که از کاغذهای او گرفته شده و در شروع گاه بعضی از اشعارش ثبت گردیده و نیز خواندن قسمت مطایبات یا بقول خودش «در دریات»، او مارا از تاکید در این موضوع بی نیاز خواهد گردانید.

هم چنین در خواندن این پارچه ها و نیز در مطالعه تاریخچه حیات نیز معلوم خواهد شد که عارف در اثر نویسی نیز اسلوب ساده و شیرین مخصوصی دارد. تاریخچه حیات که بتاکید و خواهش اینجانب نوشته شده است يك رمان ساده و شیرین طبیعی است که اگر تمام‌بیکرد در عین حال يك تصویری کامل از اوضاع دوره استبداد در دوده سابق بر انقلاب و از پردهای دوره «آزادی»، در پیش چشم ما مبداشت. عجب آنکه او خود ازین مزیت خود بیخبر است زیرا خود را هرگز قادر بر اثر نویسی نمیداند که این تواضع طبیعی خود به جاذبیت و شیرینی نگارشات او می‌افزاید، چه انرا از روح تحکم و تصنع ازاده می‌سازد.

کمان می‌کنم همین دو صفت سادگی و شیرینی اغلب اشعار عارف را نیز توصیف می‌نمایند. چون از کلمات قبیله و ترکیب های مخصوص عربی و جناسها و کنایه های بی نمک عاری بوده و بسیار سلیس و آهنگدار و گوش نوازند. شاید استعداد موسیقی عارف در انتخاب کلمات تأثیر زیادی داشته باشد. زیرا اغلب قصاید و غزلیاتش مانند بلور صاف تراشیده و نواتر کلمات مانند اب صاف جاری و آهنگ و ادای سخنانش مثل نشیده مرغان بهار خوش آیندست. البته بعضی بازی الفاظ و لطف ها و جناس‌های مستعمل پوسیده در اشعار وی دیده می‌شوند ولی اینها اشعاری هستند که عارف در آنها از خود در آمده تابع

و مقلد گذشتگان است. حتی بطوریکه در سابق در کاغذی که به پرفسر «براون» نوشته بودم (۱) گفته ام از اغلب اشعار عارف صدای حافظ و رایحه سعدی می آید. و یقین دارم؛ با وجود قلت بضاعت مطالعه و تتبع که اوراست این دو شاعر شهیر را بیشتر خوانده و شاید روح شعر را از منابع الهام این دو پیر ادب گرفته باشد. ولی اشعار ساده و دلچسب او که در فوق ذکر شد مال حلال خود عارف اند. مقصود از تقلید نیز هرگز این نیست که اشعار عارف را جز و تقلید های خام بی نمک قرار داده باشیم. هرگز!... يك مطالعه بی طرف این اشعار نشان خواهد داد که عارف در پروراندن مضمون و ادای مطلب حتی در شعرهایی که شبیه باشعار سلفند و امثال آن معانی و عبارات در گذشته زیاد آمده است با ندازه قوه تمثیل و تصرف و استملاک نشان میدهد که آدمی را اصلا در استعمال کلمه «تقاید» متحیر و متردد می سازد

با این همه عارف هرگز از تأثیر محیط ادبی خود ازاده نیست. او نیز مانند مرشدش سعدی و پیرش حافظ خرقه را بيك جام وام میکند، خودش در کوی خرابات و دیرمغان و دلش همیشه در سر زلف بتان جامی گیرد و حتی گاهی از سراسیمه بچاه زلخ می افتد! ... زلف را با «ضحاک» ماری ابروان را با کمانداری و تیرهای مژگان را با مردم ازاری یاد می نماید ...

ازین ملاحظات ما معلوم میگردد که ما لمیخواهیم عارف را بزرگتر از خودش جلوه دهیم و نمونه خیالات تجدد ادبی خود مان قرار دهیم. عارف زاده این زمان است و آن دوره بین بین و تحول و انقلاب است و دوره تجدد حقیقی ادبی ایران در آینده مودوع است. ولی عارف در فضای استیجاب ذهنی خودش بی مبالغه باز بزرگ است.

(۱) عین این کاغذ در شماره های ۳ و ۴ سال ۱۳۳۸ «شمس» منطبه استانبول درج است.

مراتب فضیلت های طبیعی و ادبی او مستند بصفتی است که هر صاحب حس و انصاف می تواند آنها را در این شاعر ایران به بیند و طراوت و بکارت این صفات را در ذوق ادبی وی مشاهده نماید و ما بار دیگر برای یا داوری چندی از بارز ترین این صفات را تذکار می نمایم:

۱) عارف اگر هم بواسطه عدم الفت با ادبیات و احساسات مغرب زمین نماینده يك جریان تجدد ادبی ایران نبوده است یقیناً در آن وادی قدمهای اولین را بر داشته و مخصوصاً خیالات تازه انقلابی و ازادیخواهی ایران را در بهترین اسلوبی و با شیرین ترین کلمه‌هایی ادا نموده و ازین رو بی مبالغه شاعر ملی و رسمی دوره مشروطه ایران گردیده.

۲ — عارف بر خلاف اغلبی از گذشتگان در قسمتی از اشعار خود ترجمان حسیات طبقه عامه و از اد یخواه ملت ایران شده است. اگر فی المثل بعضی از معروفترین قصاید منوچهری مثلاً قصیده شمعیه یا از بهترین قصاید انوری را در يك مجمع ایرانی بخوانید اغلب تأثیرات ادبی و بدیعی در حاضرین خواهید دید ولی اگر از غزلیات عارف خوانده شود بعضی از آنها می توانند حاضرین را بهیجان آرند و با عماق قلوب و احساسات آنها فروروند. خود دلیل این مدعا خوانده شدن تصانیف و غزلیات اوست در سر تا سر ایران چون این پارچه‌ها تعبیرات ادبی حسیات ملتند. کسانی که در «کنسرت» های عارف شرکت داشته و اشعار دلدوز او را در نغمه دلسوز و مؤثر او شنیده و هیجان و رقت و تأثر مستمین را دیده اند می توانند پایه تأثیر این شاعر شور انگیز و «لیریک» ایران را بهتر بسنجند.

۳ — عارف در انتخاب کلمات و صفات مهارت مخصوصی نشان میدهد. و در مطالعه تمام اشعارش نادرا به تعبیرات غلیظ نا هنجار تصادف میگردد. اشعارش تماماً روان و خوش آهنگ و سلیس و شیو دارست. گذشته ازین غزلهای استادانه و عالی، عارف در داخل کردن بعضی مصرعهای معتاد و حتی عامیانه بطوری موقر را سنجیده

و مناسب حال آورده است که خود این تعبیرات يك سلسله بیانات نمکینی بوجود می آورند که در اغلب آنها طبیعت رندی و اخلاق عاصی عارف دیده می شود و حتی گاهی جمله ها و صدای خودش را پیاد می آورند. اگر ازین قبیل مصرعها: توهم پیداست کز عاجز کشانی، نمک نشناس دلرا شر مسار خوان خود کردم، میان میکده من از خجالت آب شدم، بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد، بخر خویشتن سوار شدم، چه کشمکش که میان من ودل افتاده، در سر وعده من ای مرگ و فاخواهم کرد، امان زبخت بد اینهم رقیب من شده است، محشر هر جاروم انجا سر و پا خواهم کرد، گذشت زاهد و لب ترز دور باده نکرد.... و از امثال اینها وزندا بر داربد اغلب داخل صحبت های روزمره عارف می گردند...

۴ — هدف شعرهای بعد از انقلاب عارف يك آزادی بی غل و غش بوده و همواره بر ضد ریا و تعصب و اغراض و فرقه بازی و حکومت اشراف و نفوذ پیکانه جنگیده و ازین جهت بهترین مدافع ادبی روح حریت ایران بوده و بجرم تعهد این چنین امر خطیر نیز همواره در زحمت بوده است.

۵ — اگر گوئیم عارف در شعرهای شیرین خود تنها ترجمان احساسات انقلاب سیاسی ایران شده است البته غفلت کرده ایم. عارف گذشته از شکایت هایی که از نواقص اجتماعی و معایب اخلاقی می کند از تذکر دور کن مهم و شرط اصلی حیات ملی و اجتماعی ما که اولی معارف و دویمی انکشاف عالم نسوان باشد غفلت نموده و در ان موضوع، خپانکه در موضوع های دیگر، بیت های نازه و مؤثر و مضیداری می نویسد که مطالعه آنها مارا از غور در عدوبت عبارات و بکارت معانی آنها وارسته خواهد نمود.

۶ -- عارف در تمام این مدت بنانی و پیری قانع شده و گاهی از ان

نیز محروم گشته و با خانه بدوشی و سختی زیادی زیست نموده و تقریباً تمام روزان و شبان عمر خود را در خانه این وان و مهمانی دوستان خود بسر برده و زَمُو سیم را که بعضی از شرای زمان یکدیوان در ستایش آن نوشته اند، او به دیده حقارت نگرسته و البته در عصری که هنوز کاوساله زررا پر سستش می کند بسزای این چنین کفر کردار حقارتکار خود نیز رسیده و زمستانهایی در جوف یکپوستین بسر بوده است! برغم این ها عارف هرگز شعر سپارشی و فروشی نتوشته و همواره با ازا دپخواه ترین فرقه های ایران قدم زده و چون از اینها نیز و فا و حقیقت ندیده پس شعر هایش اغلب در شکایت از گذشته و حال و با مید یک آینده بهتری نوشته شده است.

۷- بزرگترین مزیت عارف که در ان خصوص مخترعی است و عجالتاً در صفحه ایران یکناست همانا تصنیف ساختن اوست. در اکتاف ایران می توان گفت کمتر کسی است که ناله عارف بگوش او نرسیده و حال او را برهم نزده باشد و در واقع وقتیکه شاعر می گوید «صدای ناله عارف بگوش هر که رسید چودف بسر زدو چون چنگ در خروش آمد، تمام بیان حقیقت می نماید. چه که در تمام دوره انقلاب هیچ قلم و هیچ لطفی توانست دل مردم ایران را مانند سخنان عارف پلرزه در ارد. عارف بطوری کلمات را موافق نغمه و نغمه را مناسب کلمه انتخاب می نماید که کوئی از بد و خلقت این دو برای همدیگر آفریده شده اند و در این خصوص می توان گفت اگر عارف از موسیقی علمی مغرب زمین نیز بهره داشت شاید یک «شوپن» یا «شومان» ایرانی می شد. حافظه موسیقی شاعر که چگونه تصنیفهای پر پیچ و خم خود را بدون یاری «نوت» در ابتدا در خاطر نگه می دارد شایان ملاحظه است. حس با ر یک «وزن» و آهنگ او را استادان تار که باوی بوده اند بهتر می داند و بر اولک الفضل گویند. اگر حسن صوت و غنای مؤثر او را نیز داخل حساب

نمائیم خواهید دید که هنوز شخص دومی در ایران باقدار این ادم در فن خودش نیست و قیمت این شاعر بدبخت بمراتب زیادتر از شهرت او است. و بسی مایه تأسف است که در ایران، که صدها عارف لازم دارد و هنوز بازار معرفت، ازین قبیل میوه‌های صنعت چندان پر نیست که کار به رقابت بکشد، باز حسودانی و بدگویانی در هر فرصت حسیات او را از رعشه و پیچ و تاب نیش‌های قلم و زبان اسوده نگذاشته اند...! از حسرت‌های بسیار عمیق عارف یکی رایج نبودن اشارات نوت در ایران است. عارف مانند هر موسیقی پر داز دیگر در آرزوی انست که سر و ده‌های او را مطابق واقع بزنند و تحریف نمایند و بدبختانه تنها در محیط طهران نیز موفق بدین يك آرزوی خود نگردیده است. و در خواندن تصانیف او گاهی از هر دهنی آوازی در آید.

این فقدان «اهنگ» یا هم‌اهنگی در هر يك از صفحات اجتماعی ما مشهود است. و زمینه هم آوازی مانند اشارات نوت در ایران مفقود و اگر کسی یا کسانی این کیمیای وحدت‌را پیدا نمایند شایسته است که نام آنها را با کاشف بزرگ امریک یکسان بزبان آریم...!

ص. رضا زاده شفق تبریزی



تاریخ حیات عارف

(بقلم خودش)

خیلی مناسبم از اینکه دورهٔ عمر به تاسف گذشته خود را که از شدت پریشانی و بدبختی همیشه میل داشته ام فراموش کرده باشم به اختصار هم نوشته که پس از مرگ من چهار نفر از دوستان یا علاقه‌مندان به این آب‌خاک یا اشخاص بد بخت و بد زندگانی مانند من بداند از دست زندگی بمن چه گذشته است خدایا وجدان خود را بشهادت میطلبم که آنچه را مینویسم عین حقیقت است. پس اگر در غزلی گفته شده است:

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم

کسی که يك نفس آسودگی ندیدم
دروغ نگفته یا اینکه اگر در غزل دیگری دلتگی و شکایت باین زبان کرده:

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست

ز عمر سیر شدم مرگ نا کهنانی نیست؟

تحقیقاً پاس شرافت دوستی را منظور داشته آنچه گفته‌ام خلاف نبوده است. بهمان عالم محبت که خط سیرم از اول عمر در این عالم بوده و همیشه او را محترم و مقدس داشته‌ام قسم، که زندگانی نه چنان در دوره زندگی بر من تنگ گرفته که تنها میخواستم از تاریخ يك چنین زندگی تکلیف کسی مطلع نشود بلکه میل داشتم چند غزل ناقص هم بکلی از بین رفته بهیچوجه از من در صفحه تاریخ ایران که این اوقاتش اسباب شرمندگی آیندگان است باقی نماند و شاهد این شعر است:

خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد

بکوی عشق نشان به ز بینشانی نیست

در این مدت یا بواسطه لا ابالی بودن یا بجهت همین عقیده که نوشته شد

هر کدام از دوستان خواستند اشعار پراکنده مرا که ده يك ان دست آمدنی نیست جمع کنند حاضر نشده ولی در اسلامبول برای قولیکه بحضرت آقای رضا زاده شفق داده صرف نظر از عالم محبت و ارادتی که بایشان داشته و نازنده‌ام خواهم داشت او را چنان شناختم که ایران باید سالها بوجود يك چنین فرزند افتخار کند این است بر سر قول خود ایستاده حتی الامکان سعی خواهم بود قولیکه بحضرتشان داده خلاف ان نکم پس همین است که مراوا داشته است با پریشانی خیالی که سالهاست دست از خصوصیت من بر نداشته و منم دوستی او را مقنم می‌شمارم که با هزار عیبی که از برایم شمرده میشود من جمله بد اخلاقیست بی حقوقم نگونید با او همراهی کرده تا این قدر هم جلوگیری از زبان بدگویان کرده باشم.

شروع می‌کنم بمختصری از تاریخ زندگانی خود همین را مقدمه ساخته برای آنچه ساخته شده است بجمع آوری آن پردازم. در ابتدا نیز معذرت می‌خواهم از ان چیزیکه معذرت خواستی نیست وان اینست که اگر توانستم، از عهده تعیین روز و شب یا ساعات یا دقیقه که از کتم عدم قدم بعرضه وجود گذاشته بخوبی بر آیم تقصیری از برایم نخواهد بود برای اینکه بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست اغلب مردم این مملکت از تاریخ تولد خود بیخبرند بدبختانه يك ملتی که از تاریخ ملیت و قومیت خود بی اطلاع باشد چه اهمیتی خواهد داشت اگر تاریخ تولد خود را ندانند مکرر دیده و شنیده شده است از يك مرد هفتادساله سؤال شده است از عمر شریف چه میگردد در جواب گفته است وقتیکه خاقان مغفور به تخت نشست و تاج سلطنت بر سر گذاشت من پنج ساله بودم یا اینکه در سفر اول شاه شهید تازه عروسی کرده بودم همچنین اگر از مادری پرسند پسرت چند سال دارد خواهد گفت این گل سرخ که بیاید یا به چهارده خواهد گذاشت پس منم از روی همین پروگرام

اباء و اجدادی ممکن است تاریخ خود را معین کنم اسم ابو القاسم تولدم در قزوین (۱) پدرم ملا هادی و کیل میتوانم بگویم نطفه من به بدبختی بسته شده است برای اینکه از زمان طفولیت که در کنف حمایت و تربیت پدر و مادر زندگی میکردم بجهت خصومتی که ما بین پدر و مادر از اول عمر بوده است من و سایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این بود که در میان دو بر خشمگین زیست و زندگی میکنیم چون میدانم بیشتر پدر و مادرها در ایران بواسطه آشنا نبودن از بدو زناشوئی اخلاقشان بهمديگر همه در يك ردیف هستند اولادهای زیر دست این پدر و مادرها را هم چون با خود شريك و هم درد میدانم از شرح ان خود داری کرده و اگذار به درد دل و ذوق ایشان و خوانندگان میکنم. یاد ندارم تا کتون اسم پدرم را بخیر و خوبی برده یا اینکه از برای او طلب امرزش کرده باشم و تمام بدبختیهای خود را در دوره زندگانی از او میدانم. برای یکساعت خوشی که در واقع بدترین ناخوشیها بوده است که سعدی ميفرمايد (۵) بی رغبتی شهوت انگیختن به رغبت بودخون خود ریختن) مرا یکمیری دوچار زندگانی تکیني کرده است که هر تانیه ان مرگ مجسمی است در این محیط مسموم خاصه در دوره که تکین کننده دوره های زندگانی بشر است. پدرم دارای شغل و کالت بود من از طفولیت حس کرده بودم که این اسم اسباب فقرت مردم است پس از عمری تجربه که از اوقات کودکی این اسم تکین در گوش و مغزم جای گرفته است حالا خوب فهمیده ام که هر که دارای این شغل شد از هیچگونه خیانت کاری مضایقه نخواهد کرد مثل اینکه بیشتر اشخاص خائن به این آب و خاک مردمانی بوده اند که خود را نماینده و وکیل ملت معرفی کرده خصوصاً در این دوره که دوره چهارم مجلس است که همه میداند خیانتی که

(۱) از قراری که از اظهارات شفاهی و يك قطعه عارف معلوم می کردد شاید تولدش در حدود ۱۳۰۰ هجری باشد.

در این دوره بدست وکلای دروغی یا وکلای کاندید های سفارت انگلیس یا اشراف پیشرف این مملکت ستم دیده شده از اول انقلاب ایران تاکنون در هیچ دوره نشده است به عقیده من ضرر و خیانت مدرس هزار بار زیادت است از اسمعیل آقای سمیتقو من و هر ایرانی علاقه مند به ایران میدانیم رئیس الوزرائی قوام السلطنه بعد از ان پیشرف و خیانت به این آب و خاک و آن خیانت کاریها که فی الواقع تاریخ يك ملت را لکله دار کرد بمراتب تکینتر از حرکات اسمعیل اقا است باعث کشته شدن سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان نیز همه میداند قوام السلطنه شد و اسباب دو مرتبه رئیس الوزرا شدن او هم باز همه میداند مدرس شد پس به همین جهت و هزاران جهات دیگر ضرر و خیانت مدرس به این مجلس و این وکلا هزار بار از سمیتقو و امثال او بیشتر است برای يك خیانتی که از پدرم نسبت بمادر خودم دیدم چون وکیل بودم با اینکه پدر من است از مرده او هم صرف نظر نمیکنم که مردم بدام مرده وکیل خائن به وطن را ولو اینکه پدر انسان هم باشد باید از قم بیرون کشید با همان نطق شمال که در باب انهم دارند هزار قسم خیانت به ایران میکنند ائس زد تا کرسی نشینان آینده تکلیف خود را بدام برادر مادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود دو نفر صغیر داشت که انها را بمادر من سپرد که پس از خودش با آنچه از او باقی ماند صغیر های او را اداره کند این مال را پدرم به حيله های شرعی از این زن بیچاره بدبخت انتقال گرفته و حال ان دو نفر صغیر چه شد خدا میداند اثر همین مال حلال بود که مرا باعث و برهمزن آشیانه پدرم و بدبخت کننده سه نفر دیگر کرد. کار بجائی کشید من نخواستم بفهمم روزگار برادرهای من بکجا کشید به ان کسیکه فردوسی بگوید «ندانم چینی هرچه هستی توئی»، قسم است که هر وقت به این خیال افتاد دوچار عذاب وجدانی، که اروپائیا آنها در نمایش و تئاتر و سینما به

اشکال مختلف نشان داده و عقیده ایشان اینست که جهنم همان عذاب و جدا نیست، گشته و خود را در جهنم واقعی می بینم و یقین دارم چنانچه از اول عمر تا کنون چندین خلاف از من سر زده باشد که خود را طرف انتقام و مکافات طبیعت قرار داده باشم اولین آنها همین بوده است. طبیعت هم در عوض با من معامله غریبی کرد با چندین فقر مانوس شدم که هر يك از آنها دوست و رفیق مهربان تر از برادری برای من بودند خود را کشتند و هر کدام بنوبت روزگام را تیره و نار کردند. یکی مرتضی خان نوّه حاجی ملا عبد الوهاب بهشتی بود که جزو علماء و مجتهدین قزوین بود که مردم معتقدش بودند. با این جوان از طفولیت دوست و در يك مدرسه شب و روز روزگار گذاریده بعد از جدش صاحب مکتبی گردید و آن مال جمع شده و اندوخته از عمر حلال را صرف مجراهای غیر مشروع کرد در آن موقع که او مشغول لهو و لعب و انعام مال حلال خود بود من بکلی از او کناره جوئی کرده بعد از يك دو سال که در طهران بودم نوشتند هر دو چشمش بواسطه مرض سفلیس نزدیک بکور شدن است او را بطهران خواسته در معالجه او از هیچ چیز مضایقه نکردم مدتها بلکه سالها با هم بودیم اوایل انقلاب مسافرت قزوین کرد و بمعاشرت قاضی ارواقی داخل ازادبخواهان شد فقط ازادبخواه حقیقی واقعی که از قزوین دیده شد این جوان بدبخت بود.

این غزل را بعد از خود کشی مرحوم مرتضی خان ساخته ام:

بمرگ دوست مرا میل زندگانی نیست

ز عمر سیر شدم مرگ ناکهانی نیست

دومی مرحوم محمد رفیعخان بود که هشت سال شب و روز حشرم با او واغلب محل اسایشم در منزل او بود هم از جوانهایی بود که طبیعت در خلقت او قدرت بخرج داده بود.

سومی عبد الرحیم خان جوان بیست و پنج ساله بود که در یکی

از سفر های اصفهان از من خواهش خارج شدن از اداره ژاندارمری را کرد من نیز او را بزحمت خارج کرده برای شکر گذاری اینکا که انوقت خالی از اشکال نبود دست از من نکشیده کارش بفرونت کشید خود را در قصر کشت. فوق العاده حساس و علاقه مند به ایران بود منم بعد از کشته شدن او بیشتر از ان قدری که خواهش دل او بود کالسه پیدا کردم از برای معالجه به بغداد آمدم مرحوم حیدر خان عم اوغلی که اسم او را تاریخ ایران فراموش نخواهد کرد خود بشخص اهمیت داده کارم بجنون کشید بعد از چند روزی که قدرت نشستن در مواظب حال و طبیب و منزل من شد. این غزل را بعد از خود کشو اینجوان ساخته و حال شرح دادن اینکه بعد ازان اتفاق ناگوار بر من چه گذشته است هیچوقت ندارم مطلع غزل این است:

جور اینقدر به يك تن تنها نمیشود

گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود

بعد از مراجعت از بغداد و باز کردن پای دشمنی مثل ترکها به ایران که در آنموقع خیاتی از ان بالاتر نمیشد بجهت حال فزونی که از جنس بشر داشتم تا چه ماند به کسانی که خیانت ایشان به آب و خاک واضح و این سفر را هم سفر تجارت یعنی وطن فروشی دانسته و از اشخاصرا هم تاجر خائن میدیدم (اگرچه خود منم بعد از باز گشت از بغداد با همین پول تجارت گذران میکردم از طهران تا موقع مراجعت از بغداد خیلی هم از گرفتن این پول حلالتر از شیر مادر پر هیز داشته و سعی هم کردم شاید خود را الوده نکنم نشد بسیاری هم از این تجارت سودمند سود نبرده ضرر هم کردند از جمله آنها دوست زنده من میرزا حبیب الله خان خوانساری رئیس کارخانه قم و یکی هم دوست بدار اویخته به جرم ایران مرحوم حسین خان که حقیقتاً شریف بود و خرج او هم در مدت توقف کرمانشاهان با من بود) بی

بدینجهت از مردم دوری جسته و با بیحقوقترین حیوانات که گربه باشد خود را مانوس و مشغول کردم بچه گربه ملوس از نژاد ان گربه که عید ذاکان تعریف ان کرده و «مردم و عقاب پیشانی» گفته است بود. بتفاوت اینکه این گربه روباه دم و عقاب پیشانی بود. هزار بار کار عشقم با این گربه بالاتر از گربه معروف ببری خان ناصر الدین شاه شد. این حیوان مثل اینبود که میخواست بفهماند که انسان حق ندارد نسبت بیحقوقی باو بدهد انچهرا که در مدت عمر از این حیوان دیده و شنیده بودم مثل اینبوده که تمام تهمت وافترا بوده است شبی که صبح ان موقع فرار و عقب نشینی بود برای انس فوق العاده که باین حیوان پیدا کرده بودم طبیعترا طرف حمله و مخاطب ساخته انچه ناگفتنی بود گفته و بقدری گربه کردم که چشمه چشم خشکید در اخر گفتم من با يك گربه هم مانوس شدم اورا هم نگذاشتی چند روزی بحال محبت با من باشد به این یرحمی از من دورش کردی.

باری در این پنج ششماه مرحوم حسین خان که اگر حمایت من نبود هیئت دولت موقتی کرمانشاهان بدارش او یخته و زحمت و ثوق الدوله را کم کرده بودند با من مانوس بود همینطور من هم از دوستی و مصاحبتش خوشوقت بودم آنی از من غفلت نداشت حتی در موقع خواب، هنگام حرکت بطرف اسلامبول بجهتی میل آمدن نکرد ولی من انی بیخیالش نبودم البته این حال در او بیشتر بوده است نمیدانم بر من چه گذشت انروزیکه در خیابان پرای استانبول شنیدم در ایران و ثوق الدوله اورا بدار زد فوراً اینك شعر بخاطرم آمد.

«بیدار هر که گشت در ایران رود بدار—بیدار وزندگانی بیدارم
ار زوست» اینشعر را غزلی ساخته ان غزل را هم در خراسان حسب الامر بزرگترین سردار با افتخار ایران حضرت کلنل محمد تقیخان موقمی که میل کردند با بودن من نمایشی بجهت ساختن مقبره فردوسی علیه

الرحمه داده شود و معلوم نشد ان پولهارا هم کدام با شرفی خورد چند شعری بر ان افزوده در ان نمایش خواندم.

مقصود داغ هر يك از این دوستانی را که اسم بردم برای بد بختی و آتش زدن بخرمن هستی خود تا آخرین نفس کافی دانسته و ممکن نبود فکر یکان انهارا از مغز دماغ خود خارج کنم ولی بد بختانه بعد از وقعه خراسان و در واقع لطمه بزرگ بهمه چیز ایران میگویم «غم عشق آمد و غمهای دگر از دل برد سوزنی باید گز یای بر آرد خاری» میتوانم بگویم اتفاق خراسان کمرم را شکست و قوای من بکلی به تحلیل رفت. بعقیده من از عهد نادر تاکنون ایران کمتر همچوادم فوق العاده دیده از اول انقلاب ایران تا این ان هر چه بود همین بود بجزاز عشق که اسباب سر افزای بود

انچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود

من هیچوقت خودم را لایق اینکه در موضوع این شخص فوق العاده سخن گویم نمیدانم. تاریخ روزگار مرام و عقیده و خیالات مقدس اورا در باب ایران نخواهد گذاشت از ین برود همین قدر میدانم بعد از او امید من از هر جهت نا امید شد برای اینکه در اینمدت اورا دیدم و بس ناجی ایرانش میدانستم.

پر پرت شدم موضوع از دست رفت پدرم به اندازه استعداد دماغ من از تربیت من غفلت کرد ولی بقدر کنجایش کله خود و تربیت آن زمان کوتاهی نکرده در دو چیز بیشتر ساعی بود یکی در خصوص خط که آن اوقات گفته میشد «حسن الحظ کمال المرء» دیگر در باب موسیقی. در سن سیزده سالگی به اولین معلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی که در اعداد محترمین قزوین شمرده میشد مرا سپرده چهار ده ماه در خدمت استاد بزرگوار خود بتحصیل این علم کوشیدم که اگر تحصیلات انوقت را بهمان ترتیب که نوشته بودم یعنی ان کتابچه را که بدستور معلم

خود که بمناسبت هر آوازی شعری داشت امروز داشتم خیلی چیزها از آن فهمیده می‌شد چون دارای حنجرهٔ داودی بودم که میتوان گفت معجزه یا سحری بود همین اسباب شد که پدرم بطمع افتاد از برای خطاهای خود که در دوره زندگی بواسطه شغل و کالت مرتکب آنها شده بود جلوگیری از آنها کرده باشد. هیچ بهتر از این ندیدم مرا به شغل روضه خوانی که بعقیده من هزار بار بدتر از شغل و کالت است و ادار کرده باشد من در آن موقع ناچار از قبول آن بودم اینبود مقدماً به قول ساز زنهای حالیه از برای «پیش در آمد» روضه خوانی که نوحه خوانی است مرا سپرد به مرحوم میرزا حسن واعظ پسر حاجی ملا نوروز قزوینی که مردی فاضل و ادیب و در عصر خود بی نظیر بود دو سه سال در پای منبر مرحوم میرزا حسین مشغول نوحه خوانی بوده. و بیشتر نوحه‌ها را هم از قبیل «محرم زینب رسیده وقت سواری بر شتر من نه محمل و نه عماری» خودم ساخته و میخواندم در عوض اینکه در ایران به این وسعت چنان دائره زندگانی بر من تنگ شده است که از داشتن يك اطاق کلی محروم مانده ولی هزار شکر برای آخرت صرف نظر از عمارات عالی که بجهت خود ندارك کرده در آن اوقات طفولیت خانه های چندی تهیه نموده‌ام که هم میتوانم اجاره دهم و هم ممکن است بسیاری از دوستان خود را مجانی در آن خانه ها نشانده و با کمال خجالت عرض کنم:

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم خانه مخروب ما اجاره ندارد.
 پدرم با داشتن دو پسر از من بزرگتر چون مرا روضه خوان خیال میکرد وصی خود قرارداده روزی از جمعیتی دعوت شد پس از صرف چائی و شربت و شیرینی مرا زیر بار يك تنگی بردند یعنی عمامه بر سر من کردند. البته اشخاص حساس میدانند با این حال من در چند روز اولی که عبور از کوچه و بازار میکردم با این بار تنکین شرم آور در چه حالی بوده منم آنچه را که بر سرم آورده بودند چون بمیل و دلخواه

من نبود و بر خلاف میل من بود تلافی انرا به آخرت نگذاشته کردم آنچه را که با عمامه نمیشود کرد. در واقع همان طوریکه عمامه مرا شرمند و رسوا کرد من نیز او را در پیش اهل علم صورت يك بول سیاه قاب قلم داد کردم فراموش نشدنی است سفر اولی که از طهران بقرابین مراجعت کردم باموی سر و پوپین برقی با لباسیکه تا امروز چنین هیكلی را هیچکس ندیده بود روز بیست یکم ماه رمضان بمسجد شاه قرابین رفته غافل از اینکه با این فورم مناسب نبوده است در چنین روزی خود را افتابی کنم اتفاقاً برای خوبی هوا صف های جماعت در صحن مسجد بسته شده بود و عاظ شهر هم کلام به و سعت دایره عوام فریبی خود معرکه را گرم و خود را سر گرم خر درست کردن نموده (هما) نظوریکه قانی در قصیده خود شرح انرا بنظم کشیده و امروز هم بعد از بیست سال و این اتفاقات و انقلابات میرزا عبد الله واعظ در طهران که پا يتخت و مرکز يك مملکتی است مشغول همان کار است) ورود بموقع من مثل خروس بی محل چنان جلب نظر عامه کرد که دیگر هیچکس کوش پیاره سرائی انها نداده جهت پر یثانی حواسن جمعیت را وقتیکه فهمیدند چون از مسئله شراب نلت که ذکران را خواهم کرد اطلاع داشتند در سر منبر چه کردند و چه گفتند همین قدر ان روز روزی بود که خود منم فهمیدم اسلام دارد از میان میرود منم در زیر پای جمعیت که انع رفتن اسلامند پا مال شده خدا نکرده اسلام که میرود هیچ، منم از میان بروم به قول که بر انگلیسها فرموده بود مملکت بجهنم جان من در خطر است اینجاست که گفته اند کلام الملوك ملوک الکلام در هر صورت رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت کاری که شد این بود یاز ده روز دیگر باقی مانده از ماه مبارك «صحت کفر من اندر سر منبر میشد» چون از زمان طفولیت حس انتقام در من بوده و با آخرین نفس هم بکور خواهد رفت برای تلافی رفتار پدر نسبت بخود که هیچیک از انها بمیل من نبود

منهم يك كار بميل او نكردم اول خواهش او در وصيتي كه كرده بود فرستادن نقش او بود بكر بلا طناب خود را از زير اين بار كشيده و اينكار را و اگذار بملك تقاله كردم چه كه خدا نكرده اعمال او اگر خوب نبود او را عودت ميدادند او لا پيش ساير مرده ها چون او را باين اقتضاح جواب داده بودند اسباب سر شكسته گي بود فقط يك زحمت و خرج كردن من مانده بود دوم اينكه در جزو وصيت كرده بود كه ثلث او را خرج و صرف روضه خواني كنم باعاني كه بجهت صرف اينكار معين شده بود انها را تمام اجاره دادم بشرط اينكه انگور انها را شراب بريزند در هر سالي يك مرتبه از طهران به قزوين رفته تنها بعزم خوردن شراب ثلث پس از ورود دعوت از اشخاصي كه ميل مفرط بخوردن شراب حلال داشتند ميشد شراب كهنه سال گذشته را پياد روح پدر صرف خم هائيكه از شراب پارين خالي شده پر كرده مراجعت ميكردم و اينك از روح پدر خود طلب امرزش كرده و ميخواهم هر گاه تقصيري از من در اينباب سر زده است عفوم فرمايند و بداند نان به نرخ روز خورده ميشود هر روز بلكه هر ساعت داراي يك مقتضياتي است كه نميشود جزان كرد مثل اينكه در چنين عصرى هر گاه او به جاي من بود البته راضى نبود استخوان من در خاك بيگانه خاكشود گمان ميكندم اگر روح در عالم باقى باشد آن روح را با خرافات بستگي و علاقه نباشد بنا بر عقیده خود من روح پدرم بالسبب از من شاد و خوشوقت باشد و الا اگر خدای فرخوخته غير از اين باشد تمام بد بختيهايكه از اول عمر تا كنون دوچار و گرفتار ان بوده ام بايست از اين نقطه نظر دالست كه بر خلاف ميل و عقیده پدر رفتار شده است پس قربان روح ان پدريكه پسر او هم روح او را شاد خواسته و عقیده پدر خود را اشكار كرد.

روح پدرم شاد كه ميگفت به استاد فرزند مرا هيچ نياموز بجز عشق، در واقع با اينكه جز آسائش اولاد هيچ نميخواهد اين پدر بيچاره راضى

بوده است اولادش به بدترین بد بختیهای دنیا که عشق است گرفتار و به پای خود رو به هلاکت برود ولی نخواستہ است دوچار مشکلات خرافات و موهومات گردد من نیز از ایام کودکی تا هنگامیکه عشق بوطن عزیز خود پیدا کردم که هر عشقی جز این عشق (عشق نبود عاقبت تنگی بود) کمتر وقتی بوده است که بیعشق و محبت زیست کرده بعد از عشق وطن هم اگر سر گرمی بجائی یا دل باخته کی بهوائی داشته بهانه ام این بوده است

(مراز عشق وطن دل باین خوشست که گر

ز عشق هر که شوم کشته زاده وطن است)

تحصیلا تم در همان مدارس که یغما میکوید

(مردم مدرسه را خوب شناسد یغما

کافر من اگر این طایفه دین دارانند)

بوده است و همچنین خواجه رفتن میکند را باین مدرسه ترجیح داده میفرماید

«پیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بمدرسه کالج سیاه کارانند»

یکی از متاخرین گفته است:

«مکن بمیکده تکلیف شیخ مدرسه را

که او بوسوسه کار باطل افتاده است»

خود ساخته ام:

«گرفته نور جهان تاب علم عالم و شیخ

پی مباحثه بی دلایل افتاده است»

علت تکلیف کردن حضرت خواجه بمیکده و منع از مدرسه را وقتی فهمیدم که

«در می‌کده از من نخریدند بی‌جامی

العلم که در مدرسه آموخته بودم،

در يك چنین مدرسه که ممکن است دنیائی برای تحصیل بد اخلاقی در انداخل شده دیلم گرفته خارج شوند تحصیلات مقدماتی کرده بنحویکه ذکر شد تحصیل صرف و نحو کرده به کفش منهنم کسی جرات کفشك گفتن نداشت از وقتیکه چشم بخط فارسی آشنا شد و پس از خواندن گلستان حضرت شیخ سعدی بی نهایت میل بکلیات سعدی پیدا کرده اغلب غزلیات سعدی را در زمان کودکی حفظ داشته و همان اوقاتهم گاهی شعر می‌ساختم ولی تا سفر استانبول گمان ندارم مسوده غزلی را نگه داشته باشم ولی بعد از مراجعت کمتر وقتی شده است اگر يك شعر هم ساخته انرا از خود دور کرده باشم ولی آنچه را که در قسمت اول جوانی که بهار زندگانی است در قزوین ساخته ام بکلی فراموش کرده و از بین رفته است ولی بجهت نمونه طبع و ذوق ان اوقاتم قصیده را که یاد کار بهار عمر است و در سن شانزده هیئده ساله کی ساخته اتفاقاً بیشتر ان در نظرم مانده است در این فصل خزان عمر به تأسف گذشته مینویسم:

«باز از افق هلال محرم شد اشکار

باز ابر گریه خیمه فکن شد به جویبار،

«آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت

چون اوقناد ماه محرم به نوبهار،

«گریند آسمان و زمین بهر شاه دین

نالد جن و انس بر انشاء زار زار،

«خوبان همه لباس سیه برتن سفید

موی سیه گرفته چو ابر سیه عذار،

«چشم غزالشان همه از گریه غرق خون
 رنگ عذارشان همه چون لاله داغدار،
 «از هر طرف خرامان چون کبک خوشخرام
 از هر طرف شتابان چون اهوی تار،
 «عنقای دل کند طیران بلکه بهر خویش
 بندد يك اشیا نه در انکوه دره وار،
 «فرصت ز بخت اگر شود انکوه سیم را
 گیرم بسینه سوی بیابان کنم فرار،
 «از دست فکر باطل خوابم ربود دوش
 لیکن خیال یار مرا بود در کنار،
 «دو شینه نرم نرمک این شبرو خیال
 بر جست چست چست رایت شب کرد استوار،
 «دل گفت ای که پیخبر از خویشان شدی
 این راه قاطعان طریقند بی شمار،
 «جان گفت ارمغان ببر دوست ار بری
 مارا بیا بگرد سر یار کن تار،
 «آمد برون عنان نسیم سحر کشید
 پا در رکاب کرد به نوسن چه شد سوار،
 «داهنگ کرد فرسخگی طی نموده بود
 دشتی فراخ دید چو وهم است بی شمار،
 «مقتول عشق هر طرف افتاده چاک چاک
 مذبوح رمح هر طرف افتاد پاره پاره،
 «با خط سرخ بر رخ هر يك نوشته اند
 هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بیار،

«هی کرد بر نسیم که ای سر سر سحر
 وی رف رف شمال چه گردد مال کار،
 «مرکوب پیمثال نوای باد صبحدم
 گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار،
 «پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
 انجا رسید پای نباتش شد استوار،
 «دید او فتاده سرو قدی ماه یگیری
 سیمین بدن چو غنچه دهن خفته شاهوار،
 «لعل لبش ز سرخی یا قوت سرختر
 روئیده خط سبز بگردش جابوار،
 «زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین
 از دوش سر بدر زده همچون سیاه مار،
 «چشمان عشوه خیز پر از باده طهور
 مخمور کرده همچو منی را دو صد هزار،
 «چشم بدید دل طلبید آنچه چشم دید
 جستم زجای خویش چو مهتر نسیم عیار،
 «اهسته پا بیستر نازش گذاشتم
 عقم بگفت پا ز کلیمت برون میار،
 «عشقم بگفت دست در اغوش یار کن
 هر کس که عاشق است نرسد ز تنگ و عار،
 «القصه عشق پنجه قوی کرد عقل دید
 جای در نگ نبود رو کرد بر فرار،
 «تابع بعشق گشتم مطبوع طبع دل
 دیوانگی بعقل چو بنمودم اختیار،

«دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش
 چون دزد تیره بخت که اندر هوای تار»
 «از ابروی کمالتش تیری رها نمود
 نوکش بدل رسید زجان بردیم دمار»
 «پرسیدم از خرد که ایا پیر نکته سنج
 این شیر بیشه کیست که گشتم ورا شکار»
 «گفتا خموش باش که در قید زلف او
 محبوس مانده همچو نوئی بیش از هزار»
 «در در کهنش خمست قد کیقباد و جم
 قیصر کمر بخدمت او بسته بنده وار»
 «انگه زبان عجز گشودم به حضرتش
 کای نخبه از نواده خاقان تاجدار»
 «ای از خدای ایت رحمت بسوی خلق
 وی پیروی ز خلق ز رویت بکر دکار»
 «ای جان پیر کنعان ای مصر را عزیز
 وی یوسفی که مانده ز یعقوب یاد کار»
 «نا چند از فراق تو سوزم ترهی
 تاکی بخویش پیچم همچون گزیده مار»
 «تعلیم درس عشق زمن گیرنی از او
 ترویج رمز عشق ز گل جوی نی ز خار»
 «خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
 مکتوب گشته دل مشکن دل بدست ار»

اشعار انوقتیم مثل سایر اوقات بکلی از بین رفته است از وقتیکه شروع
 بگفتن اشعار و سرود های وطنی کردم چندان دلننگ نبودم از بین رفتن

انها بلکه دلتنگ از این شدم که چرا غیر از اشعار وطنی و سرود های ملی چیز دیگر ساخته ام.

در سن هفده هیجده ساله گی از این مدرسه باین ترتیب که عرض شد با يك نخوت و غروری خارج شده از زمان طفولیت چندین مکتب رفته و پیش سه نفر معلم خوشخط تحصیل خط کرده و اسامی محترمشان را در این صفحه از برای زینت ذکر خواهم کرد حضرت استادی جناب اقا شیخ رضای خوش نویس شکسته و نستعلیق هر دو را خوب مینوشت؛ حضرت محمد رضای کتابفروش که مردی کامل و ادیبی فاضل بود شغلش کتابفروشی و مرا بخصوصیت پدرم تعلیم میداد؛ حضرت اقا شیخ علی شالی معروف بسکاک این ادم میتوان گفت مجسمه صنعت بود چهار پنج خط خوب مینوشت نقاشی خوب میکرد در انوقت صورت هر کس را شبیه میکشیده یاد دارم وقتی دو چرخه کوچکی ساخته انرا كوك کرده چند قدم حرکت میکرد دعوی اینهم میکرد که هرگاه دولت مخارج مرا متحمل شود دو پر ساخته با ان جعفر طیار وار پر و از خواهم کرد منت کاری خیلی خوب میکرد با استخوان شیر قلمدانهای خیلی اعلی میساخت هنوز در قزوین قطعات او که بخط جلی نوشته و از میان آنها گل و برگ و صورتهای مختلف و اشعار سفید بیرون آورده است زیاد است. هرگاه بخوام دو خصوص این مجسمه صنایع مستظرفه چیز نویسم خود ان کتابی خواهد شد مقصود از زمان طفولیت تا زمانیکه از قزوین خارجشدم با این معلم محترم خود مانوس بودم زنی داشت که بواسطه انس و زیاد دیدن با من حال یکی از محارم نزدیک را پیدا کرده بود جاجی رضا خانی بود افشار که بواسطه شرارت دو پسرش ترك علاقه از (زهرا) که یکی از بلوکات قزوین است کرده و علاقه زیادی که در انجا داشت گذاشته در شهر نزدیک معلم من خانه گرفته دو سال بود در قزوین توقف کرده زندگی میکرد دختری داشت فوق العاده خوشگل

که زبان از بیان و قلم از تحریر ظرافت او عاجز است اتفاقاً این دختر را بازن معلم من الفتی ینهایت بود روزی بر ایشان نمیکذشت که آن روز را به خصوصیت و دوستی یکدیگر بسر نبرند شبی را در منزل معلم خود دعوت داشتم صحبت از خوشکلی این دختر بمیان آمد کار تعریف بجائی کشید که به قول رمان نویسها و قصه سرایان ایران من يك دل نه بلکه صد دل عاشق دل باخته دختر شدم با يك حال باس و ناامیدی از خواهر خود که زن معلم باشد خواهش کردم که پیش از این تعریف لازم نیست اگر ممکن میشود این دختر را از برای من بگیر که يك چنین دختری باین خوشکلی سزاوار است زن يك نقاش یا شاعری باشد مثل این بود که او هم دنبال همچو حرفی میگردد از فردا کمر برای اینکار بسته وانی راحت نشست ولی قبلا از او خواهش کرده بودم که در هر صورت باید دختری را که در زندگانی با من شرکت خواهد داشت بینم روزی مرا در اطاق پنهان کرد و آن دختری خبر ورود بمنزل ایشان نمود در صورتیکه بی اطلاع بود از اینکه چه کسی را صید کرده یا بدام کدام صیاد گرفتار خواهد شد در نظر اول حس کردم که از این دیدن از هر قبیل بدبختی بی نصیب نخواهم ماند حقیقتاً:

«روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند این است»

همین طور هم شد دیگر از الساعت يك ثانیه اسایش در خود ندیدم از طرفی هم این خانم مادر دختر را ملاقات کرده چیزهایی از من گفت که هزار يك آن در وجود من وجود نداشت از سمنی هم همه روزه در ملاقات دختر گوش او را از حرف و دل او را از محبت من پر کرده میتوان گفت هر دو يك حال داشتیم پس از مدتی مذاکرات کار باینجا کشید که حاجی رضا خان از قلعه که یکی از دهات او بود مراجعت کند دیری نکشید که حاجی خان آمد که ایکاش خبر مرگش آمده بود انوقت لازم بود با ایشان يك مردی داخل مذاکره شود معلم بزرگوار

من با سابقه‌اشنائی که با ایشان داشت حاجی خان خواست داماد خود را دیده باشد از معلم من و من دعوت کرد اتفاقاً آن شب سخن از شعر بمیان آمد غزلی را که در آن اوقات شاید بهمین مناسبات ساخته بودم با اهنگی که از دل بیرون آمده و خبر از عشق میداد خوانده در صورتیکه دختر خود را سرا پا گوش ساخته در پس پرده ایستاده صبح انشب خبر داشتم که حال شب او مفاد این شعر بوده است

دهمه جاقصه دیوانگی مجنون است

هیجکس را خبری نیست که لیلی چونست»

بدبختانه موقعی بود که دارائی آنچه داشته خرج پیماری کرده با آن نوقعات مرحوم پدرم که بایستی روضه خوان بشوم الواط و عرق خور بی عار شده بودم جناب حاجی خان پس از تحقیقات کامل از وضع زندگی که هیچ یک از آنها در پرده نبود گفتند من تابوت دختر خود را بدوش چنین جوان ول کرد لوطی نخواهم گذاشت گرچه اینحرف جای صحبت باقی نگذاشت ولی منم آدمی نبودم به این دو کلمه سر خود گرفته بخيال خود بروم از هر طرف و از هر قبیله اشخاص واسطه فرستاده عاقبت هوا خواهان مرا به این حرف قانع کرد که در اینکار از کلام الله مجید استخاره خواهم کرد هرچه گفتند

«خیز و تقال مزن به باده کساری کار باین خوبی استخاره ندارد»

بخرج ایشان نرفت بدبختانه استخاره راه نداد حالا یا صلاح ایشان بوده است یا صلاح من در انوقت خدا اعلا درجه دشمنی را در حق من بخرج داده در اینجا دیگر گفتگو ختم شده که در این باب ممکن نبود از هیچ دری بشود با حاجی خان در آمد من بدبخت شروع کردم بنقش بر آب زدن های دیگر آنچه از اعیان نمره اول قزوین و از طبقات محترمین شهر بشفاعت به در خانه این نا مرد فرستادم (بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد) در واقع تمام عملیات بی نتیجه ماند انوقت بود که فهمیدم اینکه

معروف شده است مرغ يك با دارد یعنی چه وقتیکه از هر جهت راه چاره را مسدود دیدم انوقت پیغام بدختر فرستادم که من در اینمدت آنچه لازمه جدیت و کوشش بود بخرج داده چون نتیجه نبخشید حالا چاره را منحصر بفرد می بینم و ان اینست که اگر این اظهاراتی که از طرف تو میشود حقیقت دارد باید در يك محضری حاضر شده بعقد من ددائی شنیدم که پس از شنیدن موی خودرا کنده که چگونه میشود زیر بار يك چنین تکی رفت چه که اگر در ان اوقات خدا نکرده اگر دختری بی اجازه و میل پدر و مادر بلکه بمیل دل خود شوهر اختیار میکرد در صورتیکه کس و کارش با غیرت بودند. دختر را کشته والا يك عمری او را ترك و از مال خود ان بدبخت را بری میکردند پیغام فرستادم پس در اینصورت دروغ میگوئی و انگهی من بتو قول میدهم وقتیکه ترا عقد کردم این کار را مستور داشته اول پدر و مادر تو را راضی کرده با رضای خاطر ایشان مجلس عقد دیگری فراهم خواهم کرد فقط اینکار برای اطمینان خاطر من ونست غافل از اینکه.

«سعد یا عشق نیا میزد و عفت با هم

توان کرد نهان صوت دهل زیر کلیم»

پنجاه دخترتن باین تنگ در داده با کلفتی که سر و سرش یکی بود از راه حمام پنهان بمنزل یکی از دوستان من که اسباب بدبختی او در اینجا فراهم شده بود حاضر شده اقرار کرد کار ختم شد امروز دختر از ان خانه بیرون رفت فردا شهر پر شد از این گفتگو (طشت رسوائی ما بود که از بام افتاد) پس از تحقیقات و کشف قضیه دختر را بعد از شکنجه های وحشیانه در حبس انداخته در اینجا (اهل دل را خبر از حالت من خواهد بود) اغلب شبها وقتی ملتفت میشدم که صبح شده است در صورتیکه من در اطراف خانه دختر بخود مشغول باین خیال که اگر خدا نکرده زحمتی باو وارد آید صدای او را شنیده داخل خانه شده جلوگیری

از حرکات وحشیانه آنها خواهم کرد در صورتیکه این تصورات غلط جز جنون و دیوانگی چیز دیگر نبود دختر را آنچه تهدید کردند که بگوید این عقد اتفاق نیافتاده دیگری را عوض من برده و از او اقرار گرفته اند زیر بار نرفت مادر دختر بخيال تطمیع من افتاد که آنچه جواهر دارم پنهان از حاجیخان فروخته بتمیدهم بشرط اینکه طلاق دختر را داده و بمردم هم بگوئی این شهرت بی اصل بوده است پیغام دادم من زن از برای خرید و فروش و تجارت نگرفته بودم که هر وقت منفعت کرد بیفروشم:

«ما یوسف خود نمیفروشیم تو سیم سیاه خود نگهدار»

پس از بآس و ناامیدی بنای شرارت را گذاشتند از طرفی برادر های دختر بشهر آمدند از سمتی طایفه حاجی سید جوادی که سیصد چهار صد نفر و يك محله قزوین اختصاص بانها داشت رئیس ایشان حاجی سید ابراهیم از علمای بزرگ قلچماق قزوین بشمار میرفت و نداشتن سواد هم در این طایفه از بزرگ و کوچک موروثی بود جوانهای این فامیل همیشه مأمورین اجرای شرارت و هرزگی بودند میشود گفت مختار جان و مال و عرض ناموس يك مشت مردم حیوان و جاهل که همان مردم با دیدن این همه زحمت از دست ایشان بدست بوسی ایشان مفتخر و از روی عقیده خیریت هر وقت از انمحل عبور میکردند آستان نبوسیده نمیگذشتند مادر دختر از این طایفه بود همین قدر در مدت کمی چنان عرصه بر من از اطراف تنگ شد که چاره را ناچار بفرار دیدم پس از مشورت با دوستان، که ممکن است بعد از مدتی کهنه شدن این حرفها و افتادن این ابها از جوی مراجعت بقزوین کرده پدر و مادر بواسطه علاقه با دختر گذشت کرده این کار بسهولت بگذرد، خدا حافظی کرده پنهان بخارج شهر آمده در گاری پست نشسته بطرف رشت روانه شدم هر چه از شهر دور میشوم غم و اندوهم آن بان در نزاید. است

همچنین گویا صدای دختر را از مجلس می‌شنوم که بمن می‌گوید:

«نو بگریزی از پیش يك شعله خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام»

اینجا واقماً قلم یکرمان نویس قادری لازم است که با خیالات حشیش داخل در روزنه های عشق و محبت شده آنچه را که خیال از تصور آن عاجز است با يك قلم موشکافی بیرون کشیده تصویر کند با این حالت بدبختی وارد رشت شده منزل مشیر التجار قزوینی منزل کردم اغلب آمد و شدم در يك کار و انصرای تجارنی بود که برادر زاده مشیر التجار حجره داشت يك روز درویشی در حجرات فوقانی آن که دو حجره از آن ردیف در اجاره ایشان بود با يك حالت کبر و غرور و نخوت مشغول قدم زدن دیدم در نظر اول باقم این شخص که دعوی وارسته گی میکند سرایا قید بلکه هر تازی از مویش که معمولاً بدوش انداخته روی صد سلسله گرفتاری بهالم هستی میکند با يك نگاهی پراز عجب و نخوت متوجه منشد بانیم نگاهی پراز خشم و غضب جواب نگاه ایشان را داده بدون اعتنا داخل آن حجره که سر و کار داشتم شده سؤال از حال درویش کرده گفتند از تبریز آمده است و چند نفر از اجزای محترم محمد علی میرزا که انوقت ولیعهد بود سر سپرده او هستند گاهی هم تلگرافی و مکتوبی بعنوانش از آنها میرسد يك مثل راجع باین طایفه پیکاره و ولگرد آورده حضار بی اختیار خندیده فقیر ملتفت شد که روی سخن با اوست با اینکه تا انوقت پا در آن حجره نگذاشته بود اجازه ورود خواسته داخل شد علت خنده را پرسید گفتم سؤال حضرت مرشد خیلی بی‌توقع است وانگهی موقع ان همان وقتی بود بخنده خاتمه یافت از زمان طفولیت از مردمان مهمل و ولگرد بدم می‌آمد ولی علت انرا نمیدانستم خیلی توهین بحضرت شاه کرده که با يك حال خفتی از انجا خارج شد که اسباب تعجب رفتای من گردید فردای انروز حاج رفعت علی‌شاه که همان درویش باشد از من دعوت بمنزل خود نمود منم برای اینکه بدانم در چنطه چه دارد و

زندگانی او باین ترتیب مرتب از کجا اداره میشود در خواست ایشانرا اجابت کرده هنگام ورود شخص میرزا مآبی را در گوشه حجره مثل مجسمه ی روح نشسته دیدم همچو فهمیده میشد که مجذوب مرشد است دیوان شعر درویش که نزدیک پوست تخت بود برداشته خواندم دیدم خوب شعر میگوید از وطن او پر سیدم گفت شهر یبسر و سامانی گفتم اهل چنین شهر را سایه دیوار خرابات و خاگاه و درختی کافیت و شما شش ماهست در این شهر رحل اقامت انداخته بداشتن یکمنزل هم قناعت نکرده اید در اولین بار خود را مغلوب یافته دالست سر و کارش با جوانی حساس و جسور است آنچه که در پیر و استاد داشت بکار برد و من بهمان حالی بی عقیدگی که همیشه باین طایفه داشتم ثابت فقط چون بی زحمت و خوب شعر میگفت از محضر و معاشرتش بدم نیامد از وطنم پرسید اهل کجائی گفتم تولدم قزوین ولی زیست و زندگانیم در شهر عشق از آن سر زمینم

«ز شهر عشقم و آوارگی نشان منست

در این ره آنچه که بی قیمت است جان منست،

«هر امتحان که از ان سخت تر بوادی عشق

تصورش توان کرد امتحان منست،

«چنان بعشق شدم شهره هر کجا گذری

ز شهر و کوچه و بازار داستان منست،

«بهار عمر جوانی که فصل خرمیست

ز حادثات زمان موسم خزان منست،

«هوای قامت بالا بلای و سر و قدی

قناد بر سر و چون سایه بان منست،

«الهی انکه شود خانه حجاب خراب

اسیر من شده جان تن حجاب جان منست،

«درون پیرهن تن جو شمع در فانوس
 زبان کشیده و میسوزد استخوان منست»
 «من اقدر شده‌ام بدگمان ز خلق یقین
 هر آنچه پی بحقیقت برد گمان منست»
 «مرا علاج زبان مشکل است میدانم
 که هر چه بر سر من آمد از زبان منست»
 «خوشم همیشه که وجدان پاک من همه جا
 عنان نفس گرفته است و پا سبان منست»
 «ملاطم مکن از عشق، کاتش است عارف
 سمندرم من و این اتش اشیان منست»

از معلوماتم خواست معلوماتی حاصل کند در بین صحبت هم دانست شعر
 میگویم گفتم خط خوب مینویسم در سن سیزده چهارده سالگی خوبتر
 مینوشتم قسمیکه ان اوقات خط مرا برای عبرت اعیان زاده های قزوین
 قطعه کرده نگاه میداشتند فوق العاده خوب میخوانم همان طوریکه سعدی
 فرماید سفر پنج طایفه را مسلم است یکی انکه با خنجره داودی آب از
 جریان ومرع از طیران باز داد گذشته از اینکه در سن چهارده سالگی
 تحصیلاتم در علم موسیقی تکمیل بود خودم را در بعضی اهنگها مبتکر
 میدانم با حال پریشان و شور عشقیکه در سر داشتم يك دو غزلیکه راجع
 بان دختر بود که بکلی قسمت اشعار ان اوقاتم از بین رفته است با آواز
 دو دانگ بنا کردم بخواندن پس از چند دقیقه از روی دقت گوش
 دادن دیدم هر ان حالی را که در گوشه حجره ازان شخص مجذوب
 کلاهی نسبت بمرشد دیده بودم حالا یا مصنوعی یا حقیقی هر چه بود همان
 حال از حضرت رفعتیشاه مشاهده میشود گفت حقیقتاً مجذوب این خواندن
 شده بود تك شعری را که بمناسبت امروز خوانده و ایشان شنیدند و ان
 اینبود

«طیبیا بر سر بالین من اهسته تر بنشین
 که ترسم باد دامانت ز بستر دورم اندازد»
 در همان روز غزلی ساخته پیاد گار بمن دادند و منم آنچه در سینه
 نگهداشته ام به قلم آورده پیادگار خود شان مینگارم
 «غم هجرت شررها بر تن ر فجورم اندازد
 نگیرد ار وصال دستم از پا مورم اندازد»
 «من از صبح ازل از گردش چشم تو سر مستم
 از ان ترسم که تا شام ابد مخمورم اندازد»
 «چو موسی نار عشقت را خریدار آمدم با جان
 ندانستم که این نار عاقبت در نورم اندازد»
 «بسیر سینه سینی شد آه و دلندادش ره
 بگفت ایمن نیم کاهت شرر در طورم اندازد»
 «بعارف گوی رفت راستی راه مخالفزن
 نوای شاه نازت ترسم اندر شورم اندازد»
 مدت یکسال با این حال گرفتاری عشق توقفم در رشت طول کشید
 کسی که از این حال من آگاهی داشت حاجی رفت علیشاه بود يك غزلی
 هم ایشان از برای خصوصیت با من موشح باسم خانم بالا ساخته که مطلع
 غزل اینست
 «خم دو طره طرار یار یکدله بین
 پای دل ز خمش صد هزار سلسله بین»
 «از ان کمند خم اندر خمش نخواهم رست
 دلم ز بی دلی این صبر و تاب و حوصله بین»
 در ظرف این مدت چندین کاغذ بواسطه اشخاص مخصوص بقرین
 نوشته و يك دو تایی ان بزحمت رسیده بود یکی غزلی را که در یکی
 از مکتوبات خود بدختر نوشته اتفاقاً در خاطر من مانده مطلعش اینست

«از غم هجر تو روز کار ندارم»

غیر وصال تو انتظار ندارم»

فقط يك كاغذ در جواب آنها با هزار ترس که معلوم بود هر سطری از ان در گوشه نوشته شده است رسید خبر تخفیف شکنجه و گرفتاری میداد تا يك اندازه خیالم اسایش پیدا کرد چون جزئیات واقعات ان اوقات را مرتباً در نظر ندارم و اگر هم داشته باشم بجهت طول کلام صرف نظر میکنم پس از یکسال طاقت نوقفم تمام قبل از حرکت از رشت حاجی رفعت علیشاه را که منتهی بر من داشت که هر وقت پریشان بودم بملاقات او رفته و او نیز چون از مکنونات من مطلع بود حتی الامکان مرا مشغول داشته و تا اندازه رفع پریشانی از منکرده تخفیفی در ان حاصل میگشت عودت بقزوین کرده و از ان زمان تا کنون که قریب بیست سال است در قزوین مقیم در دستگاه حاجی میرزا ابو تراب شیخ الاسلام مالک الرقاب است بی خبر وارد قزوین شدم فقط يك دو نفر از دوستان محرم از ورود من مطلع شده پنهانی به مقصوده و معشوقه خبر ورود خود را داده و خواهش چند دقیقه ملاقات کردم تمام زحمات و بد بختیهای دوره یکسال را فراموش کردم و قتیکه خبر رسید فردا در سر فلان ساعت خواهم آمد انشب را تا صبح

«به دور دیده خود خار بستی از مژه کردم»

که نه خیالش بیرون رود نه خواب در آید»

و با خود میگفتم

«بوصل یار رساندی مرا و حیرانم»

که این بکار تو ای آسمان نمیماند»

در ان شب و روز و ساعت و دقیقه چه بر من گذشته است شرح انرا از قدرت قلم خود خارج میدانم تا ساعتیکه ورود کرد زحمتیکه در این مدت بر من گذشته بود بمبادله چندین نگاه آلوده باشک و آه هر دو از

حال گذشته هم آگاه شدیم نمیدانم این شعر از کیست که بهتر از این
محلّی از برای آن نیست

«عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن

یار با یار يك چشم زدن میگوید»

اول چیزیکه سؤال کردم این بود که هیچ تخفیفی در خشم و غضب پدردن نسبت بمن حاصل شده است آتش وحشیکری و بربریت را ممکن است آبی از حال شعله و ربودن و زبانه کشیدن فرونشاند؟ گفت نه، مطلب تا آخر مفهوم شد با این عشق سر شار و آن حال جوانی که از برای آنی شهوت رانی چنان خون جلو پرده چشم را گرفته که جز منظور از دیدن هر چیز نا بینا و کور است چندین مرتبه از روی بی اختیار حرکتی کرده که با طرف خود طرفیت کرده شوم به کار خاتمه داده جای حرفی باقی نگذاشته قطع همه گفتگو ها کرده پرده موهومات مغزهای کهنه را پاره کنم ولی از الجائیکه رشوه زور خصوص در دوره استبداد آن هم با آن حکام ولایات که هنوز هم بعد از هیفده سال دوره مشروطیت و انقلاب ناقص ایران دوره فرما نفرمائی ایشان باقی و نمونه در دست هست دالتم با اینحال نخواهند گذاشت این دختر با من روزی هم بسر برد تا چه رسد بانیکه بخواهیم روزگار عمر را بسر بریم و از طرف دیگر مانع بزرگتر از این جلو داشتم انهمان چیز است که هر که در این محیط فاسد مسموم دارای آن باشد مجبوراً باید از هر چیزی جز بدبختی و خون خوردن ذلت فلاکت اواره گی معرفی شدن بید اخلاقی در میان يك ملت صرف نظر کرده چشم پوشد و انهمان است که در غزل خود سابقاً گفته ام

«خوشم همیشه که وجدان پا کمن همه جا

عنان نفس گرفته است و پا سبان منست»

پس در انمدت کم که اگر سالی بود کمتر از ساعتی میگذشت تا چه

رسد با نیکه شاید بیشتر از یکساعت و نیم طول مدت نداشت انهم دقیقه شماری آن به پیم و وحشت میگذشت تمام خیالات در نظر بقوه برق مجسم و به فوریت محو خیالی دیگر جایگیر ان گردیده تمام بذکر چکن مشغول گاهی خیالکردم که این دختر زن منست دست او را گرفته با هم فرار میکنیم گاه گفتم گوشه را اختیار کرده تا مدنی پنهان و از چشمهای بد مستور تا به پشم طبیعت چه پیش خواهد آورد ولی تمام این خیالات در مقابل پیشرفی و بیناموسی و بی وجدانی رشوه قدرت استبداد حیلہهای شرعی طرفبودن یکی از ملاءهای یسواد مقتدر که شرح اقتدارات او را مجملاً ذکر کرده با حیثیت دوستی خودم که هر چیزی و لو عشق هم در مقابل او بی قیمت بود و همیشه از طفولیت سعی میکردم که از کسی لفظ تو نشنوم ممکن است بعد از انجام این خیالات هزار گونه تو هین در يك مملکتی که اینست وضع زندگانی در او بمن وارد آید در این صورت تمام ساخته‌ها خراب و سر چشمه تصورات خود را سراب پنداشته پس از روی لا علاجی و ناامیدی يك دیگر را و داع گفته يك حال خبلی بدی که بدتر از ان متصور نیست از هم جدا شده گفتم

«به جد و جهد چو کاری نمیروود از پیش

به کردگار رها کرد به مصالح خویش»

او رفت و چند ساعتی مانند مجسمه بیروح خشک ایستاده در کار خود حیران، دیدم مانند در خانه تنها و فکر کارم را بجنون میکشد چون دانستم خواهند دانست من آمده ام و انگهی پنهان بودن برای اینست که شخص بتواند کاری صورت دهد و قتیکه نشد چه لازم است تنها نشستن و فکر کردن از منزل بیرون رفته دوستان خود را مطلع کرده بدبختانه پس از چند روز کس و کار دختر و قتیکه آگاهی از ورود من حاصل کردند اول کارپکه پدر مستبد بیرحم دختر کرد این بود او را یکسره از شهر خارج کرده به قلعه دهی که شاید بیشتر از ده فرسخ مسافت تا

قزوین داشت فرستاد و آن وقت مادر دختر زندگی را وداع گفته بود
 این خبر اثر غریبی در حال من کرد شب و روز از آن بعد یینقاوت میگذشت
 آن اوقات با حاجی میرزا محمد صدر الاسلام که آدم با ذوقی بود
 و بیکیمال هم نبود ولی سر تا پا سالوس ظاهراً از هر جهت ارسته
 باطناً فوق العاده بی حقیقت و خود را دل مرده نام نهاده. بی در میان زنان
 شاه مردان بود در بی حقیقتیش این بس برادر زاده خود را که پسر حاجی
 میرزا علی نائب الصدر باشد و من با خصوصیتی که با نائب الصدر داشتم
 به زحمت او را و ادار کرده پسرش را بمدرسه شبانه روزی آمریکائیا
 بگذارد بعد از یکدوسال بودن این پسر باین زحمت در مدرسه وقتیکه
 نائب الصدر بدرود زندگی گفت اول برادر زاده خود را از مدرسه
 خارج کرده اول کاریکه که کرد عمامه بر سرش گذاشته تشویش
 کرد بزدن تار و وادارش کرد پید اخلاقی خانم بازی بالاخره برای قمع
 خود این جوان بدبخت را بخاک تیره نشانده هست و نیست او را تمام پیاد
 داده از این کار آنچه میخواست نتیجه گرفت اینست اخلاق بزرگانی که
 نهری جوانان این زمانند از این قبیل چیزها از ایشان زیاد دارم که اگر
 بخوام بانها پر دازم مقصود از ین خواهد رفت با این آدم چون آن
 اوقات بی اطلاع از حالش بودم خصوصیت داشتم همین طور با امجد
 الاسلام پسر مجد الاسلام که حالا لقب امجد الوزاره دارد دوستی داشتم،
 اینها هم اول خانواده بودند که در قزوین نبیت روس اختیار کردند، او
 نیز بافتخار پناهنده کنسلخانه و بیرق امپراطوری شد تا ابد خاندان خود را
 تکین کرد گو اینکه لله الحمد در ایران بقدری از این خانواده های
 تکین تشکیل یافته است که تک این قسم کارها را بواسطه اکثریت از
 ین برده اند این جوان هم تار میزد هم کمانچه و هر دورا در متنها درجه
 بدی ولی برای نبودن تار آن اوقات و نشنیدن صدای سیم، او را رب النوع
 موسیقی تصور میکردند این صفت هم در آن وقت عیب بزرگی بود بهمین

جهت امجد الاسلام مضروب پدر خود بود با اینکه من انزمان موسیقی را تکمیل و تحصیلاتم تمام بود چون ساز در قزوین هیچ وجود نداشت فقط منحصر بود بوجود جواد خان معروف که میشود گفت خلاق کمانچه بود و تا کنون نظیر او دیده نشده و این مرد یکی از افتخارات اهل قزوین بود و شنیدن ساز او هم در قزوین بجهت هر کسی امکان نداشت اغلب در طهران بجهت شاه و درباریان گاهی هم تبریز بجهت ولیعهد ساز میزد کار آخوند بازی پیمزه کی این طبقه خرا بکار هم بدرجه که مردم در عروسیها بخواندن روضه قناعت کرده

«اگر در عروسی وگر در عزاست

همان باز میلم سوی کر بلاست»

میگفتند بعد از روضه اگر مجلس امتداد پیدا میکرد در صورتیکه با آخوند محل سابقه خصوصیتی داشتند مجاز بودند از زدن طشت و یا دایره بی زنگ و خیلی خوش بودند. پس بهمین علتها من نیز با عقیده جمعی شریک. امجد الوزاره را ولی عصر تصور میکردم اغلب با این دو نفر رفیق گاهی در دهات ایشان شب و روز میگذرانیدیم و این ساز به این تفصیل در موقع بیچارگی و بدبختی من خیلی با من و خیالات پر اکنده من همراهی کرده سه چهار ماه گذشت بهیچوجه نتوانستم از مشوقه خود خبری بدست بیاورم از طرفی هم شنیده بودم که حاجی رضا خان گفته بود که اگر روزی یقین حاصل کنم که اینکار صورت خواهد گرفت ان روزیست که رشته حیات دختر را با دست خود قطع خواهم کرد شب سیزده چهارده ماه آخر بهار یا اول تا بستان است در باغ حسن آباد صدر الاسلام که در سه فرسخی قزوین واقع است در قسمت گلکاری باغ که نزدیک عمارتست سه نفری نشسته هوا خیلی لطیف ماه سر تا بسر باغ را گرفته نسیم بقدری بمنانت حرکت میکند که یک برگ از حرکت او خبر ندارد که پیش پای او باحترام حرکت کند من بقدری مشغول بفکر

و سر گرم با خیال خود که خم عرق را قدرت و توانائی ان نیست که مرا سر گرم بخود کند رفقا از دست پریشانی من پریشان و از دست فکر من مایخولیائی شدند که بس است قدری تخفیف بفکر خود ده خود و ما را مشغول بخواندن کن از طرفی هم امجد کمانچه را مشغول کوک کردن شد منکه از هزار جا دلتنگ و کوک بودم بنای خواندن و نعره کشیدن از دل گذاشته کاری کردم که اگر داود بود سینه چاك کرده و اگر بار بد حضور داشت ساز خود را می شکست اتفاقاً این غزل فروغی بنظم آمد

«دوش در آغوشم آمد انمه نخشب

کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب»

تا رسید باین شعر از غزل.

«هست بسر تا هوای کعبه مقصود

کوشش را کب خوشست جنبش مرکب»

در واقع هر سه فقر حال غریبی داشتیم اینغزل با ان خواندن که من انشب کردم حال ما را بکلی تغییر داده صدر الاسلام گویا در طهران با کسی سر و کاری داشت گفت اگر برای خاطر شما نبود من الان سوار شده فردا خود را بطهران میرسانم ما هر دو گفتیم ما هم حاضریم با شما در اینکار شرکت کنیم با اینکه موقع کار رعیتی انها بود انشب از همه صرف نظر کردند سفره پهن موقع شام خوردن بود که امر داده شد اسب زین کنند نوکرها مشغول زینکردن اسبها ما هم مختصر شامی خورده آنچه ممکن بود از ان سفره ذخیره کرده بترك بسته رخت خواب های انداخته را بر چیدند یکساعت از نصف شب گذشته به کرده اسبها نشسته از شدت مستی راه جاده طهران را کم کرده تا صبح با چادر نشینان انطرف در کشمکش بودیم صبح که طلوع کرد صدر الاسلام یابوئی داشت که تمام عیوبات را دارا بود با این حال ان یابو را شبدیز نام نهاده بود در واقع اول مرد مثل خسرو و پرویز سوار شبدیز جلو

افتاده ما هم دنبال. از شرح گذارشات راه با اینکه بیمزه نیست و قصیده مفصلی هم صدر الاسلام در كلاك مطرح کرده و هر سه آن قصیده را تا طهران تمام کرده با این ترتیب صرف نظر میکنم و همین قدر یکشب در بین راه و فردای آن وارد طهران شدیم اینست تاریخ ورود من بطهران. تا انوقت طهران را ندیده که ایکاش هیچوقت ندیده بودم از آن بعد در واقع طهرانی شدیم گمان میکنم این مسافرت در سال هزار سیصد و شانزده بود.

صدر الاسلام و مرحوم حاجی نائب الصدر پسر عموی صدر الممالک هم صدر دیوانخانه مبارک است عدلیه انوقت در واقع به وجودایشان گردش و اینها پدر بر پدر از زمان صفویه دارای این شغل بوده اند ظاهراً گذشته از کهنه پرستی آدم خویست یعنی خیلی میخواست مردم او را خوب بداند در صورتیکه در باطن الطور نبود و همین خیال او را عاطل و باطل و مهمل کرده بود شاید هم طبیعتاً مهمل بوده است هر وقت السان بمنزل این شخص میرفت عارض و معروض چهل ساله میدید که هنوز عمل ایشان نگذشته است چه بسا اشخاصیکه از دوره مرحوم صدر بزرگ گرفتار بدبختی عدلیه شده تا اواخریکه عدلیه ملی و قانونی شد باز هم برای اینکه صدر الممالک میخواست مردم او را خوب بداند کارشان خاتمه پیدا نکرده بود ولی ایکاش بهمان حال باقی مانده بود و اینطور نمیشد که شده است اگر هر که بخواهد درد های این حکومت بیسرف ما را ببیند رفتن یکساعت در عدلیه مرکز کافیت فقط در غزلی يك شعر باوضاع عدلیه کنونی ساخته همان را برای حال عدلیه کافی میدانم

«اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست»

بعد از چند روز توقف طهران صدر الممالک چون با اغلب

در باریهائی که از تبریز با مظفر الدین شاه بطهران آمده بودند ارتباط کلی داشت شبی که از ایشان یعنی از در باریها دعوت کرده بود بمن هم فرمود که انشب را بمنزل ایشان بروم و من چون این اول مجلس بود که بایستی اشخاص مهم این مملکت را بینم با اینکه خیلی زحمت داشت از برای من دیدن چنین مجلس ناچار بودم از اینکه فرمایش ایشانرا قبول کنم حسب الامر اطاعت کردم در ساعت معینی که دعوتکردند به منزل صدر رفته چیزی نگذشت خودرا در مجلسی دیدم که مجلس نشینانش بواسطه جهل و نادانی و خیریت تمام افرینش را از برای وجود خود تصور میکردند من جمله امیر بها در سلطان علیخان که انوقت وزیر دربار بود شاهزاده موقوف الدوله مفرور میرزا که پسرش داماد مظفر الدین شاه و خانسالاری را هم که در انوقت کار مهمی بود و اگذار پسرش کرده شاید بواسطه غروریکه از اثر اسم مفرور میرزائی در سر داشت کمترین خیالش خیال صدارت بود پس از دو سه دور گردش ساعز و گرم کردن کله های استبدادی موقوف الدوله که بواسطه شاهزادگی از سایرین محترمتر بود از صدر الممالک سؤالکرد شیخ کبست از برایمن از زمان طفولیت هیچ فحشی بالاتر از شنیدن شیخ و آخوند نبود از شنیدن این حرف ر کیک بخود پیچیدم. صدر گفت شیخ نیست عارفیست که خودش معرفی از خود خواهد کرد. از انجائیکه کار موسیقی در ایران بواسطه نادانی و جهالت علماء نادان عوام فریب باعلی درجه افتضاح رسیده بود هیچوقت میل نداشتم بداشتن این صنعت مفتضح معرفی شوم ولی بدبختانه بر خلاف میل خود معرفی شدم آن شب هم از شبهای تاریخی خواندن من محسوب میشد. وقتیکه شروع بخواندن کردم شاید تا یکساعت از احدی نفس بیرون نیامد همینطور مات مبهوت مجسمه گوش بودند قفل سکوت وقتی شکست که من ساکت ماندم انوقت همگی بحرف آمده همه حرفها هم در تعریف منبود. اول

کسیکه بسخن در آمد موقوف الدوله بود اول حرفی هم که زد این بود که شیخ باید از این بیعد بامن باشد حتی هر چه کردم شب بمنزل رفته صبح شرفیابی حاصل کنم قبول فرمودند فرمودند شب را در همین جا باشد که صبح باتفاق به دربار برویم سابق مدبود از در باریها گرفته که اشخاص درجه اول مملکت بودند یا اعیان ولایات هر کدام يك شیخ یا آخوند یا جناب داشتند:

«سه نکردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی وحریر وپرنده»
 این شیخ یا جناب یا آخوند هم معلم امیرزاده ها و شاهزاده خانها یا اقا زاده ها و خانم کوچولوها بود هم کارهاییکه راجع بدرخانه حکام شرع و از این قبیل بود باو مرجوع بود در موقع سواری حضرت والا در صورتیکه شخص محترمی یا دوستی همراه نبود تنها میماند شیخ از برای رفع تنهائی حق داشت سوار درشکه یا کالسکه شود در واقع حکم چوب پر درشکه یا از این واضحتر همان طوریکه اروپائیا سک روی صندلی درشکه مینشاند اگر نوهین به سک نشود آقای شیخ هم همان حال را داشتند شبها هم در موقعی که کله حضرت اقدس گرم مجلس هم رونقی داشت آقای شیخ آلت خوشی بود اینرا هم که نمیشود مسخره گفت گاهی هم برای تفریح خانمهاییکه پشت شیشه نماشا میکردند اگر تلانی مجرد جناب شیخ بزرگ بود که فوق العاده خوشبخت بود بجهت اینکه نخ باسباب شیخ بسته به اطراف کشیده فریاد آخ و اخس بلند خانها هم در اطاق دیگر نوی سر هم زده میخندیدند و حضرت والا هم در این اطاق یا روی با انداخته انگشتها را هم میان جیب جلیتقه کرده کیفی دارد نوکرهای محرم و بیرون هم درب اطاق صف کشیده خوشوقتند از اینکه امشب خانم و آقا حالی دارند گاهی هم انگشتی بشیخ رسانده شبی را تا صبح باین ترتیب بر گذار کرده صبح باز شیخ میرفت دنبال ترتیب امیر زاده ها حضرت و الا هم درشکه

را سوار بدربار میرفت موقت الدوله شاهزاده بد اخلاق بمطلومات عامی
 متبکر مغرور مستبدی بود همینکه گفت فلانی با من باید باشد با اندوره
 استبداد خود سری البته خلاف میل ایشان رفتار کردن غیر ممکن بود
 حالت منم معلوم گمان میکنم از مادر ازاد زائیده شده بودم از زمان
 طفولیت ممکن نشد پدرم مرا با جبار بکاری وادارد اگرهم کرده باشد
 بخلاف آن کرده‌ام و انکهی زندگانی کردن من با این قبیل اشخاص
 منافی با حیثیت و شرافت دوستی نبود مقامی در دنیا بالاتر از عشق
 نیست ولخواهد بود ومن در مقام عشق وگرفتاری انجائیکه بشرافت
 و حیثیت من بر میخورد عشق فراموشم میشد و قتیکه دیدم مجبورم
 از اینکه با موقت الدوله باشم باین خیال اقدام بایشان بیهمانم من جناب
 معمولی نیستم و شیخ هم نخواهم شد قبلاً صدر الممالک را از خیال
 خود مسبوق کرده در همان مدت کم توقف طهرانم رفقای من صدر
 را از حال استغای من مطلع کرده وهم خودم معرفی خودرا بایشان
 کرده بودم پس بحضرت اقدس والا عرض کردم اولاً افتخار دارم
 از اینکه عمری در خدمت حضرت اقدس بسر برم ولی مقدمتاً خاطر
 بندگان والا را مستحضر میدارم از اینکه بداند هیجوقت افتخار بخواندن
 نداشته و ندارم و این آواز که ودیعه الهی است و طبیعت بمن لطفاً عنایت
 کرده است پست فطرت نیستم که بمعرض بیع آرشم همین طوریکه
 این گنج شایگانرا آفریننده من برایگان لطف فرموده منم بدوستان او
 چیزی که از اوست مضایقه نخواهم کرد و باز از برای اینکه شیخ نشوم
 با اینکه در هفت آسمان يك ستاره و در تمام عالم يك باد جنبان و در
 هفت آسیا يك مشت آرد که اسباب رو سفیدی دنیا و آخرتم باشند نداشتم
 با این حال اگر چه دروغرا در مذهب و مسلك که هیچیک از ان
 دو را بجهت لا مذهبی پیشروان مذهب و تا دوستی لیدران مسلك ندارم
 کفر میدانستم فقط بنام نامی حفظ شرافت و حیثیت که این دورا در

ایران بداشتن مال میدادند خود را دارای مکت قلمداد کرده گفتم با اینکه بهیچوجه احتیاج بچیزی نداشتم قبول خدمتگذاری حضرت اقدس را برای نگهداری مال خود میکنم از طرفی هم دروغ نگفتم دارای هستی بی قیمتی بودم و این همان دختری بود که شمه از حال خود و او را بیان کردم با همه این ترتیبات این شاهزاده پیشرف که هیچ لازم نیست پیشرف بگویم لفظ شاهزاده هزار درجه مفضحت از لفظ شیخ و آخوند است این شاهزاده در مدت بودنم با او جز شیخ بمن چیز دیگر نگفت مثلاً هر وقت تفریح میکرد با اینکه میدانست من چه حالی از شنیدن شیخ پیدا میکنم میگفت شیخ بخون بنده هم اطاعت کرده میخواندم در اینمدت یکسال چیزی کمتر حقیقتاً لذت استبداد را برده و دانستم چه چیز خوئیست جزء جزء نکات استبداد که با ید موشکافی کرد وقتی که انسان بخواهد در موضوع استبداد چیز نبویسد و آن از موضوع من خارج است در ظرف این مدت يك شب آسایش نداشتم یا درباریها منزل شاهزاده یا شاهزاده منزل آنها بود که در هر صورت کار شیخ خوندن بود بیشتر اوقاتهم این مجلس بدون زنانه باصطلاح امروز خانم تشکیل داده نمیشد کسی هم قدرت اینکه بتواند به خانمها در مجلس نگاه کند نداشت بیشتر هم از ایراء طرف مواخذه حضرت اقدس وارد میشدم همان طوریکه ایشان جدیت بخرج می دادند چون این مسئله زور صرف و استبداد محض بود من از ایشان جدی تر بودم به بعضی نگاه های مخصوص و خواندن يك شعر مناسب در چشم بر همزدن کار خود را صورت میدادم اگر اتفاقاً بجهت راحتی خود و يك نفس کشیدن بمیل خاطر دل خود شبی را انهم به اجازه شاهزاده بمنزل دوستی میرفتم در همان ساعت خوشی و هنگام آسایش و راحتی یا موقع خواب جلو دار شاهزاده با اسب يدك کرده حاضر بود گذشته از اینکه در آن موقع پیدرنگ مجبور از اطاعت بودم چهار پنج تومانهم بعنوان جرم بایستی بجلودار

بدهم با شدت مستی یا آلودگی بخواب سوار شده شرفیابی حاصل
 میکردم در اینمدت بدبختانه با اغلب درباریها آشنا شده بودم يك شبی
 هم صحبتی از من بمیان آمده تعریف مرا بجهت میرزا علی اصغر خان
 اتابك کرده از پارك اتابك دنبال من آمدند از وقتیکه خبر بمن داده
 شد تا موقعی که بدرب پارك برسیم زیاده از ده نفر فراش خلوت و پیش
 خدمت و فراش بود که پی در پی هم میرسیدند و همه هم مقدماً مؤاخذه
 میکردند که زود باش چرا دیر کردی گذشته از این هر يك از آنها
 هم برای اینکه اتابك مرا خواسته است متوقع يك ده ششدانگی از من
 بودند چون تصور بیشتر از آنها میشد اتابك از مال موروثی پدرش در
 همان شب بمن به بخشد رفتن پارك و در آمدن چون طول دارد خوانند
 كان را در سر کوچه انتظار سرگردان و معطل نمیکذارم بعد از الشب
 هر وقت شاهزاده منزل اتابك میرفت از شیخ سؤال میکرد يك دو مرتبه
 وقتیکه موکب همایونی بجهت شکار بجارود تشریف فرما میشد بسر
 سفره اتابك رفته ران جوجه بدست مبارك خودشان بمن مرحمت فرموده
 در صف سفره نشینان و مفت خواران از همه سر بلند تر و مفتخر محسوب
 داشتند صحبت من بگوش شاه رسید از سفر فرنگ با ان مخارج گزاف
 و قرضهای سنگین که بار دوش يك ملت گدای بدبخت شده بود و از
 انوقت تاکنون و از این بعد آن بار روز بروز سنگین تر میشود در میان
 آن همه اسباب های بمصرفی که خریده شده و از دنبال آورده بودند
 چندین گراموفون بزرگ و کوچک بود شاهزاده و اتابك قرار شد
 مرا بحضور اعلیحضرت همیونی مشرف کنند که پس از تشریف یکدولوله
 هم گرامافون پرکنم از موقع شنیدن این خبر وحشت اثر با ان چیزهائیکه
 از گوشه و کنار از وضع در بار شنیده بودم با ان تصوراتیکه پیش خود
 میارم که اگر خیال چیزی بود مجسم میشد شخص همیشه از زحمت
 گفتن و نوشتن آسوده بود با ان خیالاتی که تصور ان غیر ممکن است

با يك حال وحشت و اضطرابی خود را حاضر برای حضور در واقع مهبای مرگ کردم ای کاش تا موقع گذشته است بعضی اشخاصیکه زنده‌اند در بار ناصر الدین شاه را از جهتی دربار مظفر الدین شاه را از جهت دیگری دیده‌اند برای اینکه زندگانی ابدی از برای خود تدارك کنند در صورتیکه شاه پرست سرپوش نباشند خوبست آنچه را که ممکن است از وضع این دو دربار نوشته يك خدمت بعالم بدبختی گذشته ایرانی يك چیز ذیقیمت و نفیس گران بهائی از خود آن پیادگار دورهٔ تکین دور قاجاریه میگذاشتند تا آیندگان بداند که این دولت قدیم و این مملکت قویم پس از سیروس و داریوش شاه عباس و نادر شاه بدست چه اشخاصی اداره و باز یچه شهوت رانی چه مردمان بیناموس و بیشرافی گردید. يك رعبی از زیارت قبله عالم در دل من افتاد که اگر انسان با ان ترس بحضور خدا برود موقع بازگشت از هر چیزی ینباز است بهمین حالت بیم و وحشت پس از زیارت خاکپای جواهر آسای ملوکانه و صحبت داشتن ذات همایونی با اتابك و موق الدوله و قسم خوردن بحضرت عباس و مرگ خانم جان بکلی مرتفع گردید. مراد خانی بود تارزن خلوت که از اول ساختمان تار تا موقیکه منسوخ شده و از ین برود پنجهٔ پیدا نخواهد شد که اینهمه قدرت بخرج دهد در زدن ساز باین بدی. از طرفی شخص دیگری مشغول زدن نی انبانه بود خود اعلیحضرت هم پیانو میزد صدای این سازهای خارج گوش انسانرا پزار میکرد از شنیدن هر ساز خوبی، پس از معرفی جعبهٔ فونگراف با همه بیحسی که از او مشاهده میشد بعد از خواندن يك دو غزل همچو حس کردم از این خواندن بدش نیامده است امر کرد پا نصد تومان بمن بدهند در صورتیکه شاید نمیدانست پا نصد تومان چقدر پولست و امر فرمود به موق الدوله که عمامه شیخ را بردارید از فردا اسمش را در ردیف فراشخلوتها بنویسند، شنیدن اینحرف در من اثرش کمتر از صاعقه

آسمانی نبود دیدم عمامه به آن تکینی و شیخ بودن با آن بدنامی هزار مرتبه شریفتر و ابرومندتر است از کلاهی که میخواهد بسر من برود خانی دربار و گرفتن چهار صباح دیگر لقب گنبد الدوله و دزد الملکی خیلی تکین و مفتضح است پس از باز گشت و مرخصی از حضور هر که میشنود بمن تبریک میگوید در صورتیکه آن بدبخت تصور نمیکند که از برای من فحشی بالاتر از شنیدن اینحرف ها نیست انشب را تا صبح (انکه در خواب نشد چشم من و پروین بود) هر چه فکر میکنم میبینم این کلاه خیلی برای سر من گشاد است تا صبح پریشانی خواب و خیال وقت گذارنده صبح زود بر خواسته از هم قطار اینکه در این مدت با ایشان خصوصیت پیدا کرده بودم اسبی گرفته بعنوان اینکه میخواهم سواره اطراف جاجرود را گردش کنم پس از سوار شدن و قدری دور شدن از اردر گاه سر بگوش اسب گذاشته پیدرنگ بدون اینکه خودم نفسی کشیده یا بان حیوان نفس داده بگذارم آرام گیرد بتاخت تا در دروازه طهران از انجا يك سره در خانه نایب الصدر که پسر عموی صدر الممالک بود پیاده شده او را از تفصیل مطلع کرده به اتفاق ایشان منزل صدر الممالک آمده از شدت خلق تنگی آنچه دلم خواست جسورانه بصدر گفتم که این بلائی است از طرف تو بر سر من می آید و این ترقیبی است که پیش آمدن انرا تو اسباب شدی آنچه بر من گذشته بود بطور تفصیل بجهت او اهمیت داده عجب تر اینکه در جواب بطور تعجب و حیرت از ایشان شنیدم مگر تو نمیخواهی نوکر شاه باشی این يك اقبالست بتورو کرده است اشخاص خیلی مهم ارزوی چنین کاری را میکنند و روز کار با ایشان مساعدت نمیکند بد بختی دامن گیر تو شده است که از این پیش آمد شکایت پیش من آورده نمکن است چهار صباح دیگر بعنوان مأموریت بشهری رفته یا والی يك ایالتی بشوی گفتم اینحرف ها زیادی است موعظه و نصیحت را بگذارید بجهت

انهايکه ارزوی این پیش آمد خوش را دارند همین قدر بدانید اگر
 این خیال محال روزی تعقیب شود و بخواهد صورت واقعیت گیرد آن
 روز روزیست که من اقدام بخود کشی کرده انوقت شما پیش خدای
 خودتان مسؤل و پیش نفس خود شرمند خواهید بود و گفتم من از
 این منزل خارج نخواهم شد تا وقتیکه این بزی را که پیام برده اید بزیرش
 آرید پس اطلاع شاهزاده از چگونگی و نوشتن چندین کاغذ بصدر
 و جواب و آمدن شاهزاده بشهر و ملاقات یکدیگر مطلب را باو حالی
 کرده که این مطلب امکان ندارد صورت بگیرد باین شکل شاهزاده را
 خر کرده بود که عارف میگوید نوکری حضرت اقدس هزار بار
 افتخارش برای من بیشتر است از نوکری شاه. حاجی نائب الصدر قزوینی
 چون در يك قسمت زندگانی با من شریک بوده است مجبورم از روی
 حقیقت و بدون ملاحظه خصوصیت و دوستی که با او داشته معرفی او را
 کرده باشم و از این بعد هم در بیشتر جاهای این تاریخچه اسمشان برده
 خواهد شد این شخص آدمی بود فوق العاده با هوش نسبت به کمالات
 قدیم خیلی خیلی باکمال خط خوب مینوشت مطلب مضمون را همین طور
 بواسطه سختی هائیکه از دوره جوانی برای کشمکش و طرفیت با پدر
 خود دیده به درجه پول دوست بود که جزو عیوبات او شمرده میشد
 کمتر کسیست از اهل قزوین در حق او خوب بگوید یا او را خوب بداند
 من بواسطه دوستی که از همین اوقات تاریخ طهران با او پیدا کرده
 و بواسطه بعضی همراهیائی که از ایشان دیده و خلاقی هم از ایشان
 ندیده او را خوب دانسته تصدیق و تکذیب بدگویان او را هم نمیکنم همین
 قدر میدانم هوش زیاد در ایران بدبختانه برای نداشتن محل استعمال آن
 و نبودن کار بیشتر صرف خط کج و قلب و نادرستی میشود انهم اولاً
 تقصیر محیط و تربیت بزرگان بوده است و حالا هم هست با همه این
 ترتیبات و بدگوئی مردم وطن من قزوین نائب الصدر را بمراتب از



این عکس در «دورهٔ مراد بیگ» در مراجعت از کردستان (۱۳۴۱)
برداشته شده. در تعریف مناعت این منظرهٔ طبیعی هرچه بگویم کم است.
همینکه ارزو میکنم یکی از رعیت‌های اینجا بودم. (عارف)

برادرش صدر الاسلام که باختصار شرح حالش را نوشتم و از قزوین تا طهران هم رفیق راه بودیم بهتر و ددست کار تر میدانم اتفاقاً بعد از حرکت ما از حسن آباد بطهران نائب الصدر هم بفاصله چند روز از قزوین بطرف طهران حرکت کرده بود و من در قزوین خصوصیتی چندان با نائب الصدر نداشتم تمام خصوصیت و دوستی و امیزش با صدر الاسلام بود بعد از مراجعت صدر الاسلام از طهران بقزوین برای آشنا نبودن با کسی فوق العاده با نائب الصدر مانوس شده و در مدت گرفتاری پیش شاهزاده، روز ها چون ازاد بودم بیشتر اوقات را در منزل او بلکه میتوان گفت همیشه با ایشان بودم و چون آدم عاقلی بود و از قضیه دختر حاجی رضا خان اطلاع داشت بلکه خود او هم جزو واسطه هائی بود که بجهت انجام این کار پیش او رفته بود گاهی کسب تکلیف میکردم از وقتی هم که دوچار زحمت شاهزاده شده هر نا ملایمی که دیده صبح زبان شکایتم پیش او باز بود حالا دیگر راه و چاره از ایشان میخواستم در این بین گرفتار ناخوشی سخت شده در منزل نائب الصدر با کمال بدبختی و سختی افتاده شاهزاده بعد از تحقیقات کامل و اطمینان حاصل کردن از اینکه فی الواقع ناخوشم تمارض و طرفه از حضور شان نمیکنم و کاری بعد از این از من ساخته نیست هیچ دیگر سراغی از من نگرفت مدت دو ماه به بدترین احوالی منزل نائب الصدر افتاده و این آدم يك چشم زدن غفلت از خدمت بمن نکرده و از هیچگونه خرج و چیزهای دیگر دریغ نداشت تا موقعی که کسالت بر طرف شد و من حال حرکت و بیرون آمدن پیدا کردم همینکه شاهزاده مطلع شد که بهبودی حاصل خصوصاً وقتیکه فهمیده بود که چند روز است بیرونها آمد و شد داشته حضورشان نرفته فوراً یکفر مأمور فرستادند به مواخذه اینکه چرا دیر کرده ام نائب الصدر عصبانی شده صدر را ملاقات کرده به او گفت این شاهزاده کارش در

بیشتری بجائی کشیده است که دیگر بهیچوجه نمیشود تحمل حرکات ناشایست او را کرد خود منهم حقیقتاً عاصی شده با جدیت هر چه تمام خود را از برای هر پیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته شدن هم با من مهیا و حاضر کرده بودم بالاخره کار بفرستادن مأمور و سوار کشیا خانه کشید صدر موثق الدوله را ملاقات کرده با او فهمانید که من نیست شما اینکار را دنبال کنید و انگهی عارف یکسالست از علاقه قزوین خودش بکلی بی اطلاعست اولاً مرخص فرمائید بجهت سر اینها دوسه ماهه بقزوین برود ازین گذشته دختری را عقد کرده است پدر دختر بواسطه اینکه این عقد پنهان از او بوده است میخواهد در از او دور و نگذارد این وصلت جور گردد. شایسته بزرگی حضرت اقدس و الا در این موقع اینست که دست خطی در اینموضوع از حضرت همین طور از انابك گرفته خود حضرت اقدس هم چیزی دود به میرزا صالح خان حاکم قزوین مرقوم دارند که در کارهای او که همراهی را کرده باشند. من از طرف عارف قول میدهم که پس از انجام کارهای خودش باز گشت بطهران کرده البته ان محبتی که از طرف دیده زبان حالش این خواهد بود:

دنیکشیم سر از آستان خانه نو کجا رویم سر ما در آستانه نو
یکسال توقم در طهران طول کشید در این یکسال عمر روزهای زندگانی
در خصوصیت و دوستی نائب الصدر گذشت و اینها هم دستور العمل
الصدر به صدر بود که بموثق الدوله بگوید خود نائب الصدر هم در
شخص مقتدری بود به من گفت بعد از صدور این احکامات با قلم
بقزوین میرویم چند نفر مأمور يك دو نفر هم از نوکر های شخصی چند
نفری هم زن و کلفت بقلعه که نام دهی بود که حاجی رضا خان صاحب
آن و دختر هم انجا بود فرستاده دختر را حرکت داده بشهر پیاورند
گفتم همه اینها که میفرمایند درست ولی شما در اینمدت بخوبی بی باحوال

من برده و از همه چیز من مطلع و آگاهید میدانید من هیچ چیز از خودم ندارم و میل هم ندارم این دختر را بخانه پدری خود که سهم خود را برآورد های خود بخشیده ام بپریم جواب گفت تمام این خیالات را من قبلاً کرده خانۀ کوچکی که وصل بمنزل خود من و مال صدر الاسلام است او را از ایشان بجهت تو خریداری خواهم کرد و بقدر کفاف تو و بکزن و بک کلفت از مستغلات خودم باو خواهم بخشید. انوقت با این طبعی که تو داری اگر نخواستی رهین منت من باشی در اینصورت اینهارا بتومت نخواهم داد پدر این دختر صاحب مکتب است از مال زنت آنچه که از من گرفته رد می کنی. گفتم غیر ممکن است چگونه خواهد شد که من دخالت در مال زن کنم گفت اینحرف های بوج بی معنی را رها کن انسان یا باید خودش تحصیل مال کند یا از پدرش یا کس دیگر باو مالی برسد و انگهی حالا موقع این حرفها نیست خدا کریمست. لاعلاج سکوت کرده انوقت هم مجبور از قبول بودم بر حسب امر صدر بزیارت حضرت اقدس و خدا حافظی از ایشان رفته احکامات را گرفته پس از چند روز باتفاق مرحوم نائب الصدر بطرف قزوین حرکت کردیم. ولی از ساعت حرکت از طهران تا ورود قزوین یک تابه فکر و خیال من در یک قطه توقف ندارد متصل در حرکت و گردش و ول گردی است که حال من چه خواهد شد این چه بد بختی است از برای من پیش آمده است فقط بجهت نداشتن مال و خوردن عرق و داشتن آواز بر فرض هم خواندن این مرد چرا مرا دوچار اینهمه مشکلات کرد؟! نداشتن مال چه عیبی خواهد بود از برای جوانی که تحصیل ان از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت منتها زحمت انجاست که تحصیل مال از راه شرافت در این مملکت اشکال دارد انهم تنها زحمتش اینست که شخص خودش را همرنگ جماعت کند بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقه بدی در من بوده است که من خودم از ان بی اطلاع زحمت دو چار شدن بمعاشرت

موفق الدوله و امثال ان مکر نه این است که من سه چهار کاغذ پوسه
 انهم بافضاح تحصیل کنم که بزور مأمور دولت بروند زن مرا بکشند
 بیاورند و انگهی منیکه طبیعت چنین طبیعتی بمن داده است که ا
 محسناتیکه امروزه اشخاص دارای ان بانها مفتخرند و من انها را بنا
 بد بینی عیب و بیشرفی مینگرم شاید عشق و محبت این دختر مرا واداء
 که من نیز در ان ردیف در آیم این يك مثل عامیانه است که گفته ا
 (خوشی بخوشی سودا برضا) این چه خوشی است که آغازان بدست مأمور
 بیشرف دولت صورت گیرد انجام ان بکجا خواهد کشید حاجی رضا
 بی همه چیز که هیچ چیز جز چهار شاهی پول ندارد چرا تنگ دارد
 اینکه دختر بمن بدهد منیکه از سه برادر خود صرف نظر کرده برای این
 یکس و بیزحمت زندگی کنم چطور شده است بزور احکامات دوا
 و طرفیت حکومت وقت میخواهم کس و کار داشته باشم در صورتی
 انها از بستگی من بخودشان تنگ و عار دارند چه مناسبت دارد نایب اله
 به من خانه و علاقه بدخشد گرفتم باین خیال میدهد که پس از مرگ
 پدر زن من پس بگیرد من چه حق دخالت در مال عبال خواهم داشت حاج
 رضا خان شاید اصلاً نخواست بمیرد میانه من و نایب الصدر هم بر هم خو
 انوقت تکلیف من و زندگانی من وزن من چه خواهد شد البته مغزها
 خیالی و قبیکه بخيال افتادند راه زرقه از برای خیالات باقی نخواه
 گذاشت. مدت دو ماه است وارد قزوین شده مثل ادمهای دیوانه و مالیخول
 شب و روزم بفکر میگردد بقسمیکه دیگر وقت هیچ کار ندارم و هر
 فکر میکنم می بینم ادمی نیستم با این ترتیبات زیر بار قید بروم میل دا
 بی تکلیف و ازاد زندگی کنم هیچوقت زیر بار زور نروم رهین منت بهتر
 دوست خودم نشوم وانگهی از ساعت اول دست زدن باین لقمه و گرفتار
 در دام محبت و عشق این دختر بقدری دو چار زحمت و مشکلات و
 ملامت شده ام که حدی از برای آن متصور نیست در واقع

«مرا عشق افچنان آزار کرده است

که از وصل توام بیزار کرده است»

قبلا نوشتم بقدری حیثیت دوست بودم که در موقع حفظ آن عشق فراموشم میشد با اینکه اغلب عمرم در گرفتاری عشق گذشته است از این خوشوقتم که طبیعت بقدری مرا زمخت و کردن کلفت خلق کرده است که بیچاره و زیون عشق هم نشده ام و لو اینکه يك عمری خود را دو چار زحمت خیال و بد بختی کرده باشم در ایندو ماه هر وقت نائب الصدر خواست دست بکار زده شروع و مذاکره در مطلب کند از ایشان خواهش کردم قدری دست نگهداشته صبر کنید این کلمه صبر کنید با این بی صبری که از من دیده بود بی نهایت اسباب حیرتش میشد و من در تمام این مدت مشغول خیالات جنونی و در کشمکش رد و قبول این کار بودم بالاخره غلبه از طرف مغز ازاد من شد از طرفی از یار گذشتن را از جان گذشتن بلکه گذشتن از جانرا در مقابل يك چنین گذشتی هیچ قابل گذشت تصور نمی‌کردم باین سهولت حال گذشت اینکار را ندارم گذشته از همه چیز تا دارای فی الجمله هوشی هستم صورت گرفتن يك چنین کاریکه در فنا و تمامیت من صورت خواهد گرفت امکان پذیر نخواهد بود در این کار دست بدامن مینائی می زده دیدم که از او هم کاری ساخته نیست دست توصل بدامن کپ و قرابه زده دیدم انهم بی نتیجه است (کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما) اینها در مقابل مستی عشق زوری ندارند مثلست که مکرر انرا شنیدم که اگر خواستی خا کهم بسر بریزی از تل بزرگ بریز این بود يك سر شالرا بگردن خود سر دیگر انرا بمرکز خم عرق بسته از صبح تا غروب بقدری در پای ان نشسته گریه و زاری و عجز و نیاز کردم و تا مراد نگرفتم بر نخواستم انروز را بهیچوجه تن بملاقات نائب الصدر نداده نزدیک غروب با اینکه برف بشدت میبارید و من قادر بسواری نبودم سوار شده بخارج شهر رفته دو سه ساعت از شب گذشته خرابتر

مراجعت بمنزل کرده ماه رمضان است حاجی میرزا ابو القاسم بایندری را که از طبقه اعیان دومی قزوین است خواسته با او معاهده کردم که آنچه گفتم چون و چرا نگوید بنام دوستی دنبال کاریکه باو مأموریت میدهم رفته انجام داده بر گردد قبولکرد گفتم حالا نزدیک سحر است ملا علی اکبر که از علمای نمره اول قزوین بود بیدار است همین الان بیدرنگ منزل او میروید از طرف من طلاق دختر حاجی رضا خانرا داده بمن خبر خواهید داد خواست چون و چرائی کند دید قبلا راه این گفتگو را مسدود و از ایشان خواسته‌ام حق دخالت در خیالات من نداشته باشد مجبوراً بدون اینکه حرفی بگوید ر خواسته از اطاق بیرون رفت فوراً مرا لرز گرفت هیچ نمیدانم این چه حالست هزار خیال برای صورت نگرفتن این مأموریت کرده و بخود دلخوشی میدهم اولاً گمان میکنم حاجی میرزا ابو القاسم شخصاً راضی باین کار نخواهد شد بعد ملا علی اکبر منزل نیست یا هست خوابست. دلم حال گذشت هیچ ندارد و مرا سرزنش و توبیخ میکند من نیز باو دلداری داده و او را ساکت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت نخواهد گرفت مشغول زد و خورد بادل بودم که در باز و حاجی میرزا ابو القاسم وارد شد. گفتم چه شد گفت تمامشد دیدم من تمامشدم. گفتم خیلی خوب دیگر با شما کاری ندارم او رفت و من اقدام و همتی ملتفت شدم که تو کرها از حال من بوحشت افتاده بنائب الصدر اطلاع داده او هم بیرون آمده است و قتیکه از قضیه مطلع شد مرا سرزنش کرده گفت این يك غلط کاریست که در نبودن من شده است چون طلاق داده شده است فرداً دو مرتبه بدون اینکه کسی از مطلب مطلع شود باید رجوعکرد گفتم شما شبراً تشریف برده راحت کنید تا فردا صبح. صبح علی الطلوع باداره راه آمده کالسکه گرفته تا دوستان بفهمند بطرف طهران حرکت کردم و قتیکه دختر از مطلب آگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که انکاغذ را خوب بود نگهداشته و در اینجا مینوشتم اتفاقاً ملا علی اکبر چهار صد پانصد تومان

خواسته بوداز برای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفهم دادن جانرا سهلتر میدانست از اینکه خود را حاضر کند باینکه پانصد دینار بدهد اینبود همین طور مانده بود یکسال ازین گذشت. وقیست که حاجی نایب الصدر طهرالست تلگرافی از قزوین باو شده بود که حاجی خان زندگی را وداع کرده خوبست بعارف بگویند رجوعکنند. هر چه کردند گفتم غیر ممکن است بجهت اینکه مردم همچو گمان میکنند که من اینکار را بجهت مال کردهام و انگهی رو بر و شدن با دختر برای من کار مشکلت گفت. ان القید کفر فی الطریق سیما لو کان بالله ای رفیق، ازان بعد همچو گمان میکردم آزاد و راحت خواهم چهار صباح زندگانی کرد غافل از اینکه طبیعت اسایش و راحتی برای من فخواسته است بعد از مدتی توقف طهران چیزی نکشید شهره شهر بلکه مملکتی شدم در مرکز انگشت نمای زن و مرد بزرگ و کوچک گردیدم. مطلع غزل دهقان اصفهانی است

تا مرا شور بسر زان دهن شیرینست

می نمایند با نگشت که فرهاد اینست

با کمال اشتیاق دوستیم را استقبال میکردند ولی این خصوصیت ها جز زحمت و درد سر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه از اول عمر در خط قایده نبودم چیزیکه همیشه خواهان او بودم حیثیت و شرافت بود در اینمدت دوستان صمیمی من هم جزأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یاد گار بمن بدهند نکردند بقدری از روی استغضای طبع رفتار کرده بودم که اغلب مردم گمان کرده بودند در قزوین املاکی دارم که مخارج سال من از عائدی آنها میکند در صورتیکه اتفاق افتاد که چندین شب با صد دینار سیب زمینی نسیه از بقال سر کوچه شب خودرا گذرانیده فقط در اوایل آمدن طهران چند قطعه باغات نلت که در مقدمه کتاب مختصری شرح انرا نوشته انها را هم بزور نایب الصدر بهمان ترتیب یکی از دوستان واگذار کرده بان اسم مختصر چیزی نایب الصدر بجهت من میفرستاد. فوقالعاده

خود را قانع کرده بودم که احتیاج پیدا نکنم بیشتر از هر چیز حفظ صورت ظاهر خود می‌کردم نتیجه که از خصوصیت مردم و دوستان بر دم این بود در مجالس خوشی که تا صبح نشسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هیچوقت کمتر از ده نفر نمیشد هر يك از آنها بجهت اظهار محبت و ابراز دوستی هر چند دقیقه که میگذشت کیلاسی عرق ریخته تعارف بمن می‌کرد منم برای اینکه مبادا يك نفر از آنها باطناً دل تنك شود دست هیچيك از آنها را رد نمی‌کردم برای همین محبت دوستان سالهاست دچار زحمت و بکلی مزاجم علیل و این قسمت آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی و قدیمی خود در کمال ذلت و بدبختی دارم می‌گذرانم و برای همین اندازه بروز قدر دانی ایشان با این حال من نیز ایشانرا فراموش نخواهم کرد. میرزا سید باقر خان معروف به آقا بانگی که اصلاً از اهل ایروان قفقاز ولی بنقیده من يك ایرانی نيك فطرت و پاك سرشت بود (تا انوقت که دیده بودم خوب دیده میشد الشاء الله این محیط او را تغییر نداده است) این شخص در بانگ استقراری روس دارای ده یازده رشته کار بود در سالی شاید سی چهل هزار تومان دخل داشت چون آدم عیاشی بود همین طور هم خرج میکرد در سر آزادی خواهی و مشروطه طلبی ایران بخاک سپاه نشست. وقتیکه محمد علیمیرزا یل ملکه را برای مخارج توپخانه و بستن مجلس بیانگ گرو گذاشت و خرج مشدیهای سنگلیج و بابا شملهای چاله میدان کرد در همان شب میرسید باقر خان این را بملیون خبر داده صور اسرافیل قضیا را بدون اینکه يك لباس پوشاند بدون کم و زیاد بی پرده نوشت. محمد علیمیرزا با منتهای سختی از روسها خواست که این سر را چه کسی اشکارا داشته است و هر که افشای اینرا کرده است جداً باید مجازات شود و این مطلب در بانگ میانم سه نفر بود و زیر بانگ و میرسید باقر خان و یک نفر ارمنی از اجزای بانگ آنچه کردند به میرسید باقر خان که بگوید کار کار ارمنی است گفت من زیر بار این بی ناموسی نخواهم رفت

وقتی که و زیر او را خواست و سؤال کرد که بروز این سر از چه کسی شده است گفت از من گفت در این صورت باید استعفا بدهید از کارهای بانگ . در جواب گفته بود همان روز استعفا داده‌ام. دست از کار کشیده و ازان بیعد دست بهر کاری خواست بزند روسها مانع شدند و حالا گمان میکنم در متها درجه ذلت و فلاکت روز گاری بتلخی میکنند. اینست نتیجه خدمت در این مملکت! از اول ورود بطهران با این ادم خصوصیت و دوستی پیدا کرده و در بیست و سه سال قبل با مرحوم حیدرخان عمو اوغلی که شخص بزرگی و چکیده اهلاب بود اشنائی داشتم و خصوصیت من با مرحوم حیدر خان در منزل همین میرزا سید باقرخان بانگی شد. صحبت آزادی در این میشنیدم و هیچ نمیخواستم صحبت دیگری بشوم يك قسمت عمرم هم با میرزا سید باقر خان گذشت همه ساله نائب الصدر چندماهی طهران میآمد اگر او بطهران نمی آمد من بزروین میرقم سال سوم چهارم طهران آمدنم بود. چندماهی بزروین رفته زمستان سال را در قزوین بوده بهار بطهران مراجعت کرده پس از دو روزی ورود طهران شاهزاده نصرالله میرزای قزوینی را (که یکی از جوانهای بلند همت و با غیرت و با حقیقت بود که با این صفات در شاهزاده بودنش شك داشتم) نوه اسحق میرزا از نواده های خاقان مغفور که وقتی هم حکومت قزوین با ایشان بوده است دیدم. این جوان در طهران زندگی میکرد با مرحوم مؤید همایون که از جوانهای خوب و هیچ نسبتی برادرش نظام السلطان که حالا نظام الدوله است نداشت و انوقت جزو جوانهای عیاش بود. مؤید همایون و رفقای او مدتها بود که عطش ملاقات مرا داشتند و الهم کار سہلی نبود. برای اینکه من داخل هر جرگه و جمعیتی نمیشدم هیچوقت مایل نبودم با مردمانیکه دعوی منیت میکنند اشنائی داشته باشم. همیشه با مردمانی که حرکت و رفتار شان بمیل من بود راه میرقم غیر از همان گرفتاری موثق الدوله در سال اول طهران ندانسته خودم را گرفتار کرده که تا نفس آخر فراموشم نخواهد شد هیچوقت اسیر میل

دیگری نشده مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو از همه چیز خود گذشته ام بواسطه دوستی که با نصرالله میرزا داشتند و او هم دوست من بود از او خواسته بودند اسباب و واسطه آشنائی من با آنها بشود در هما چند روزیکه بطهران آمده تصادف کردم با نصرالله میرزا گریبان گیرا گردیده آنچه لازمه تعریف از مؤید همیون و اخلاق او و میل بدوستی من تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آه خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به کلندوک میرویم تو هم خوبه منی بر من گذاشته طهران و هوای کثیف او را بگذار چندی با هواها لطیف در خارج شهر زیست کرده باشی امید است بدنگذرد و بعد از چند روز و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد. هر چه عندری بجهت کنار گیری آوردم بالتماس و در خواست همه را رد کرده مجبورم ساخ خواهش را قبول کردم باتفاق رو به طرف منزل مؤید همیون کرده در خا رسیدیم راه را مسدود از اسبهاییکه بجهت سواری نگاه داشته بودند دبا ورود بخانه نمودیم جنجال و هیاهوی غریبی از زن و مرد در هم بر مشاهده میشد معلومشد هما لساعت خیال حرکت داشتند و رودمرا بخوش استقبال کردند. از جمله جوانهاییکه در اینکاروان قافله سالار است حه السلطنه است که در ان اوقات بعقیده جمعی رب النوع خوشگلی بود به های مشکوة الدوله که یکی از انها محمد علی میرزا که جوان دلچسب با محبتی بود نمیشود گفت شاهزاده نبود ولی شاهزاده خوبی بود هنوز هم اینکه سالهاست ایشانرا نمی بینم ولی در گوشه دل جانی برای محبت ا نگهداشته ام جمعیت زیاد است لازم بشرح اسامی نیست ولی غافل از اینا بواسطه تشریف داشتن اعلیحضرت در سلطنت آباد زیادتیر خواهند شد.

﴿ قصه پرغصه یا رمان حقیقی ﴾

در این جمعیت دختریت که همراهی با نصرالله میرزا و خصوصیت با مؤید همیون و داخل کردن خودرا در این جرگه و جمعیت برادر

شرح دادن حال بدبختی اوست والا اگر بخواهم وقایع دوره زندگی خود را بطور سرگذشت والچه در گذشته دیده بقلم آرم عمری دیگر بدون دیدن نا ملایمات لازمست که بتوانم از عهده نوشتن آنها برآیم این دختر بیاندازه زیبا بی نهایت خوشترکیب و خوشکل فوق العاده نیکو اندام در خوشگلی بی نظیر در وجاهت و ملاحظت تنها و تالی بهمتناست. رقصی بود که زهره را موقع رقص بازی نگرفتی و بزیر دستی قبول نداشتی اصلاً از خاکپاک وطن من قزوین در طفولیت زنی مطربه او را بپهران آورده بعد از تربیت محل استفاده خود قرار داده نظام السلطان نیز که پنجه قوی و اهین در کول زدن زن داشت و کمترین حربه اش که بموقع استعمال میکرد گریه بود که گوئی مشکلی پر از آب همیشه زیر پلک چشم یدکی و ذخیره داشت که در موقع لزوم به مختصر فشار چشم استین و گریبان و دامن را تر میکرد. دختر بدبخت در اولین بار بدام نیرنگ او گرفتار بعنوان اینکه ترا خواهم گرفت یا اینکه از تو نا زمانیکه زنده ام نگهداری خواهم کرد کام دل از او گرفته در آغاز ملاقات میل خود را بطور دلخواه انجام داده و تا مدتی هم برای داد دل گرفتن دختر را در گوشه از دست آن جادوی مریه پنهان داشته (گناه کردن پنهان به از عبادت فاش) با او مشغول می شد. در اینوقت نظمی طهران که مرکز ناموس این مملکت است سپرده بدست بیناموسترین جنس بشر آقا بالاخان سردار که بسیاری از زندهای بیچاره، ناموس باد داده دست این میسرف و بیناموس بودند هر جا زن خوشگلی سراغ میکرد بدست یاری زندهای دلاله و اجزای بیناموس نظمی آن زمان که مستی و افوری تربیت شده زیر دست خودش بودند تا پرده عصمت آنها را نمیدریدند راحت نمی نشست. خود من زیاده از صد زن بدبخت شده دیده و جهت افتادن بخط کج آنها را سؤال کرده معلوم شد همه را از پس پرده عصمت او بیرون کشیده و بکوچه بدنامی او رهنمون بوده. زنی گفت پس از مدتها که زنی دلاله

مرا دنیا لکرد که بمنزل سردارم برد با علاقه که بشوهر و يك طف
 داشتم اورا تهدید کرده و گفتم اگر بار دیگر بمنزل ائی و از این مقو
 صحبت داری بشوهرم گفته و سزای تورا در کنارت خواهم گذاشت
 بعد از چند روز که بحمام رفتم ان زن مانند اجل در دنبال من افتاد
 و من غافل موقع بیرون آمدن پلیس بهمرای همان زن مرا گرفته آ
 تو باید به نظمیہ بیائی هرچه داد کرده و فریاد زدم که تقصیر من چیست
 بچه جرم و ارتکاب چه جنایت سزاوار رفتن به نظمیہ شدم يك مرتبه چشم
 بهمان زن افتاد بنای التماس کردن را گذاشته نزدیک من آمد و اها
 بمن گفت عجز و تضرع نمر ندارد دیدی بحرف من گوش نداد
 عاقبت خودرا اینطور گرفتار کردی حالا از داد و فریاد کردن تنی
 جز ریختن ابروی خودت حاصلی نیست و هیچکس داد خواهی از ا
 نخواهد کرد. باین نحو مرا بمنزل سردار بردند چند هنگامی نگاه
 داشته شوهر بدبختم بخيال اینکه شاید در سر راه حمام چاهی دهن با
 کرده و من در چاه فرو رفته‌ام که ایکاش این خیال حقیقت پیدا کرا
 در چاهی سرنگون شده و این روزها را نمیدیدم. پس از بیرون آمد
 روی رفتن منزل و دیدن شوهر نداشتم چون چاره نبود ناچار با ح
 شرمندگی و خجالت بخانه آمده و چون نگهداشتن چنین اتفاقی را
 برده غیر ممکن بود قصه را بپرده با شوهر بمیان گذاشته پس از شنید
 و قدری شیون کردن گفت دیگر تو بدرد من نخواهی خورد بودن
 در خانه من بزرگترین درد و بدترین تکبست که دیدنش مرا بکند
 بچه مرا از من گرفت و طلاقم گفت بیرونم کرد

« کار برسوائی و غوغا کشید کارم از امروز باینجا کشید،
 این بود مختصری وضع و رفتار این ناکس که الهجائیکه نه کاشته بود در
 میکرد تا چه رسد به جائیکه خودرا ذیحق بداند. بزرگترین عیب میدانه
 زنی خوشکلی در جائی باشد و او انرا ندیده باشد. رفته رفته از گو،

و کنار این صحبت‌ها گوشزد ایشان شده که چنین دختر بست و اورا نظام السلطان دزدیده و نگاه داشته است اجزای نظمیه را بتفتیش حال دختر وا داشت. نظام السلطان از خیال سردار مطلع شده دید حریف زبر دست و کهنه کار است پنهان از این و آن دختر را به کلندوک که جزویبلاقات خوب طهران که ملک خودش بود فرستاد غافل از اینکه بهر نیرنگ با شد ان کبک دری را رهائی از چنک این باز شکاری نخواهد بود (به کجا رود کبوتر که اسیر یار باشد) دختر را خواهری در قزوین بود که تمام بدبختیهای او بدست او دست داده سردار چون کهنه کار بود ان خواهر را از قزوین خواست پس از تطبیع بیست سی قر از زنهای دلاله و جادو و جاسوس که در هر خانه بهر وسیله رفت و آمد داشتند هر يك هزاران ناموس بیاد داده در واقع حکم اجزای تأمینات حالیرا، در اداره نظمیه زمان استبداد. دارا بودند. انها را همراه خواهر دختر کرده دستور العملی هم بایشان داده که فلانروز که شاه بطرف جاجرود بجهت شکار حرکت میفرمایند در انوقت کل بسر خودشان مالیده جلوی اعلیحضرت را گرفته داد و فریاد کنند که داد رسو نیست اگر بود نظام السلطان چرا باید دختر ما را که مردمان با ناموسی هستیم برده آبروی ما را ریخته بکارت دخترا برداشته باشد. با این حال هر وقت هم بسراغ دیدن دختر میرویم سر و دست شکسته مراجعت میکنیم. اعلیحضرتا ترا بمردانگی آقا محمد خان خواجه و بشرافت و ناموس خانواده قجر قسم راضی نشو ناموس ما پامال شهوت رانی درباریان از قبیل نظام السلطان شود بعد از انجام دستور العمل آقا بالاخان و گرفتن انها جلوی مظفر الدین شاه در میدان توپخانه شاه نظام السلطان را خواسته بعد از فحش دادن زیاد تفصیل میرسد نظام السلطان به جقه شاه قسم بخورد که اینها دوز و کلک سردار است و مطلب غیر از این است من اخترا صیغه کرده‌ام. با این حال زنها صبح و ظهر و عصر پاشان از خانه

نظام السلطان بریده نمیشود انقدر با فشاری کردند که نظام السلطان از روی لا علاجی و بیچارگی دختر را ترك کرد

«گفت پیغمبر که گر کوی دری

عاقبت بیرون بیاید «دختری»

بیرون آمدن دختر از خانه نظام السلطان با رفتن به خانه که آقا بالا خان قبلاً ندارك کرده بود یکی شد

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسر و نباشد کوهکن هست»

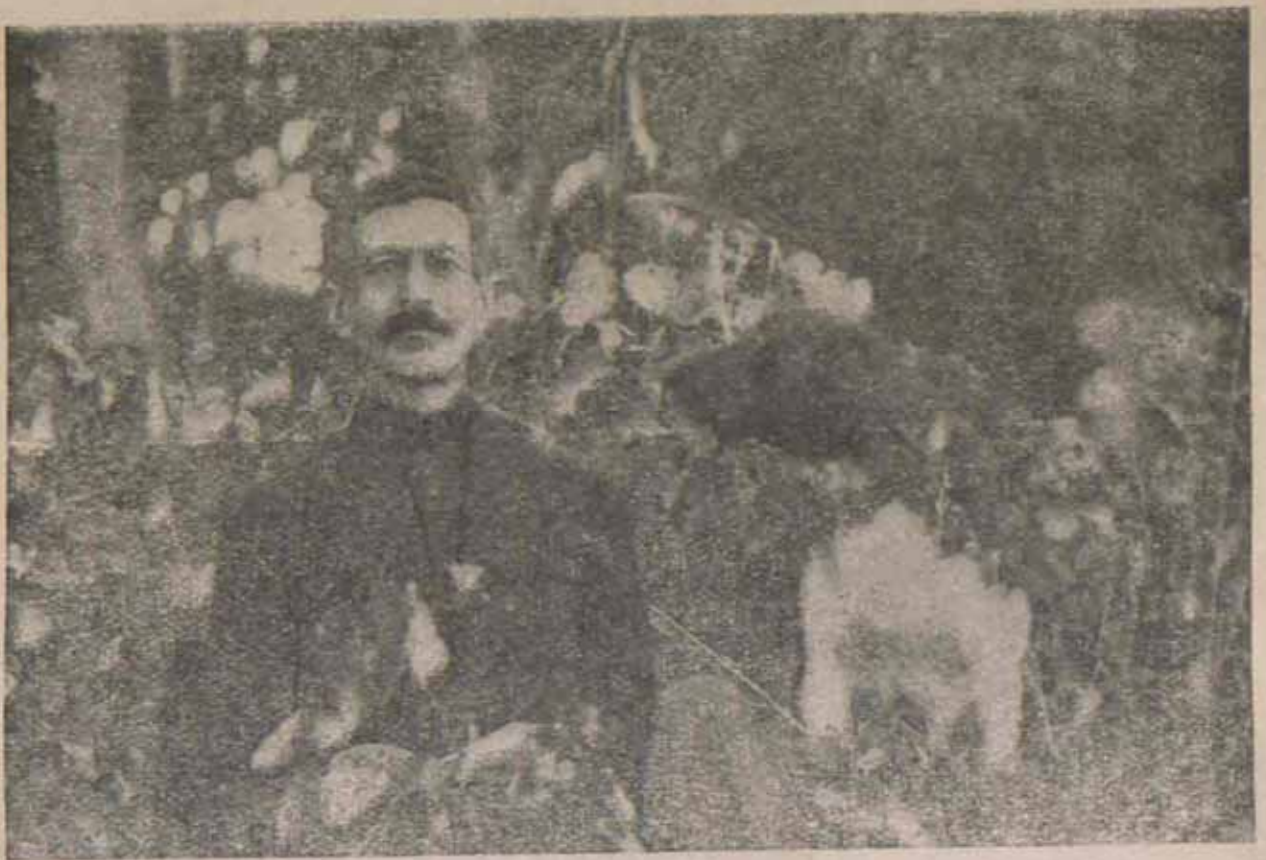
البته اگر غیر از نظام السلطان هم هر بی غیرتی بود ساکت نمی نشست اینها چند نفر بودند از پیشخدمتهای شاهی که گذشته از شرافت درباری همه ایشان هم دارای شرافت ذاتی بودند. در هر کاری هم متحد و متفق بودند که شهد الله باز هم نمیشود نظام السلطان را در ردیف آنها بشمار آورد: احتساب الملك ابوالقاسم خان، مختار السلطه کاشی، متمد خاقان، قوام الدوله حالیه، نظام السلطان، نظام الدوله حالیه خوب و بدشان باهم در واقع روی هم ریخته بودند. در سر این مطلب و قضیه نا گوار شروع بدشمنی آقا بالا خان کردند. گویا قرار همچو گذاشته بودند که اگر از چنك حریف او را خارج کردند از اختصاص به نظام السلطان هم خارج شده در واقع مال میدان باشد «که بی نصیب نباشند قاطعاً از طریق» البته در اینصورت همه از روی جدیت کار میکنند بحکم «آری» اتفاق جهان میتوان گرفت، فتح و غلبه نصیب ایشان گردید. بزور بازو، مجاهدت و اتفاق و بحکم اعلیحضرت قدر قدرت شهرباری نظمیته طهرا را که مرکز ناموس يك مملکتی است از این سردار شرافت دوست ناموس پرست (۱۹) گرفته و او را از نظمیته خارج کردند ولی از انجائیکه مثلاً از قدیم مانده است که شمشیر و قتیکه در غلاف ماند زنگ خواهد گره يك چنین سرداری با این عظمت و ابهت قدرت و کفایت و درایت کا

ولایق با آن جوهر ذاتی و ان خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت (!!!) شایسته نبود پیکار بماند باین ملاحظیات شاه یا دولت قدرشناس انوقت برای تشویق نوکرهای خدمتگذار بدولت و ملت فوراً فرمان حکومت استرآباد باو مرحمت فرموده برای اینکه اهالی انشهر نیز بی نتیجه ازیناموسی اونماتند. نامزد ان حدودگشته پس از چندروزیدرنگ حرکت کرد و رفت. برای حرکت دادن اندرون خودش که فی الواقع يك جند خانه بزرگی بود از بردن دختر صرف نظر کرد یا شاید دختری گرفت بعد از افتایی شدن همان طوریکه قبلاً قرار شده بود مال میدانشد ولی چون جوانی نظام السلطان بهتر از دیگران بود و سابقه هم با او داشت با او بیشتر از سایرین بود خورده خورده با مؤید همایون برادر نظام السلطان که دارای دارائی و زیبائی هر دو بود بعد با حسام السلطنه که از خوشگل‌های معروف انوقت بود روزی که من باطاق نصر الله میرزا بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقات کردم میشود گفت انشبی بود که میخواست طهران را بسوزاند. یکساعت بغروب مانده است اسبها را بردند بسر آب سردار در خارج شهر نگهداشتند زنها با درشکه از جلو بمعباد گاه رفتند این جمعیت که منهم جزو ایشان بودم سواره حرکت کرده بسر آب سردار که محل وعده گاه بود رفتم از انجا درشکه‌ها برگشت جمعی از زنها که خود شان بيم از سواری نداشتند مستقیماً سوار شدند انهایکه عجز داشتند بترك یکی از جوانها ردیف گشته با این حالت این غافل غافل از هر چیز جز بی خیالی و خوشی دو ساعت از شب گذشته وارد کلندوك شد زنها چون هیچکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورود بواسطه سائیدن ران و ساقهای نازك فریاد آخ و اخشان دل میخراشید و نمك بدلهای نازکتر ازان ساقها میپاشید برای چنین شبی راحتی از هر چیزی پر قیمت تر بود «خاصه بر انکه در آن جرگه دلارامی داشت» فردای انشب هم روز معمولی بود ولی

دو ساعت بغروب مانده آن روز بکلی وضع يك مرتبه تئیر کرد از سلطنت آباد که اعلیحضرت همایونی در انجا تشریف فرم ابودند جمعی از پیش خدمتهای سابق الذکر که هم قطار نظام السلطان بودند پی برده بودند که امشب در کلندوک خبری است همه يك مرتبه پیدا شدند با هیچیک از آنها هم تا آن موقع اشنائی نداشتیم درویش خان تار زن معروف را هم ندیده بودم اولاً نوشتیم باهر جمعیت و جر که امیزش نمیکردم درویش هم چون نوکر شخصی شعاع السلطنه پسر مظفر الدین شاه بود شعاع السلطنه هم فارس را نیول داشت و سلطنت کوچکی ولی از سلطنت پدرش مقتدرتر تشکیل داده اغلب درویش در رکاب او بود تا اینکه از دست ظلم و استبداد او بیجان آمده در یکی از سفارتخانه ها متحصن شده و خود را از نوکری شعاع السلطنه خارج کرد. این همان اوقاتی بود که خود را باین زحمت از چنگ شعاع السلطنه راحت کرده بود ورود بی نظم و ترتیب اقایان تا غروب خاتمه پیدا کرد نزدیک غروب بساط عیش و خوشی پهن، دور دور ساغر گشت وقت و وقت سخن سرایی و زمینه سازی. اغلب آقایان اسم مرا شنیده ولی از دور؛ درویش از همه جایی خبر خودی کوک کرده برای اینکه سازخوه را هم کوک کرده باشد دستش برای گوشمالی بگوشه تار رفت غافل از اینکه طبیعت بسزای این حرکت دماغ خودش را امشب بدست من بخاک خواهد مالید و من چون هیچوقت از خود معرفی بخواندن نکرده و نمیخواستم باین اسم معرفی شده باشم بهمین جهت کسی هم قدرت اینکا بمن تکلیف خواندن کند نداشت از طرفی هم امشب لازم بخواهش و درخواست این و آن نیست آن ذوق سرشار ان دماغ شاعرانه با حال جوانی آن بزمی که قرنهای نظیر ان دیده نخواهد شد با این حال چگونه بر سر آتش میسرم که نجوشم، درویش بنا بعادنی که در ساز زدن دارد چشم هارا روی هم گذاشته از اواز بوسلیک که مقدمه شور است داخل دستگا شور نشده بود که من دیدم حقیقتاً:

« این شور که در سر است مارا روزی برود که سر نباشد »
 شور کله من يك دومه عنان متانت و سنگینی را از دست من گرفت زعام
 کسیخته بنا کردم بخواندن. مستمعین از زن و مرد بایک حال بهت و سکونی
 هوشرا تبدیل گوش کرده بودند. امشب ساقی مجلس معلوم نیست کیست.
 هر کسی ساقیست. امشب شبی است که هیچ کس بکیف شراب و عرق
 اکتفا نکرده و قانع نمیشود. همه میگویند

« ندیده از باده ندیدیم و طرب از مستی خاک ماتم زده بود گل سافر ما »
 دختر را دیدم در میان این جمعیتی که من همچو گمان میکنم بلکه یقین دارم
 « آن ذره که در حساب ناید ما ئیم ». متوجه من است و هی بمن نزدیک میشود
 ولی من از روی واقع آن چیزیکه هیچ تصور انرا نمیکنم و در دماغ خود
 خیال انرا هم نمی توانم جای دهم محبت و میل او نسبت بمن است.



« بر از سم وفا و حقیقتناسی کشانند انجا که با سک خو گرفتم
 عارف در « دره مراد بگ » همدان با رفیق و نا دارش « فیدل » (۱۳۴۱)

قسمتی از بقیه تاریخ حیات که برای نمونه خط عارف عینا چاپ شد

در این فکر تدریس نمودیم که بهترین راه برای یادگیری ریاضیات و فیزیک و شیمی و فلسفه
 و منطق و علوم دیگر در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 که این است فیروز در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 و نیز این است فیروز در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 شکر خدا را که به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 و نیز این است فیروز در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 بهترین راه است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 یکدیگر را که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است
 یکدیگر را که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است به هر دو راهی که در این دنیا است

بره بگویم با اول در یک سانس که در حال حال خود در بجهت با در وقت با وقت هر که در
 حسرت جز موش و زره و نهد لطیف اسم به این خود از عمر عمرش و هر که در وقت
 که این خستیم از طرف خود نویسی در کمال آن که در این مصلحت کردیم و هر که در وقت
 نسیط در خرابه این در در کف چو کلام در شایسته در در کف در در کف در کف در کف
 محبت با کف در شایسته در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 شایسته در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 کرب نوانیست از کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 است که است با در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 مازان کوم در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف
 نیک در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف در کف

عاقبت به زحمت بوسیدن سر و دست و صورت صبح کرده انشب را بخوشی سر کرده قرار شد بیست روزه بقزوین رفته مراجعت کنم ضمناً گفته شد نایب الصدر بهانه است، رشته علاقه دختر تورا بقزوین میکشد فردا صبح رفقا و دوستان را وداع کرده گرچه بواسطه انسی که با ایشان پیدا کرده بودم جدائی از آنها بی زحمت نبود ولی از انجائیکه کشش محبت از طرف دیگر پر زورتر بود هموار کردن این زحمت چندان زحمتی نداشت. ائینه و قران و آب آوردند از زیر آنها گذشته برای اقدام در بین راه از شمیران به طهران نقش بود که از این مردمان زنده مرده سر راه ریخته و منظره های غریبی تشکیل داده بود یکسره در خیابان بلور سازی منزل اقا محمد تقی صراف که دوست انوقتم بود وارد شده این شخص نجیب بزرگوار ادم غریبی بود در واقع حاتم عصر خود بود خانه اش همیشه حال يك «کراند هتل» مجانی را بجهت دوستان داشت باغچه اش مثل يك باغچه عمومی بود بجهت واردین از سه ساعت بغروب مانده تا موقع خواب هر که هرچه میخواست فقط بایستی زحمت گفتن بخود دهد لا غیر و حالا از قرار معلوم با ذلت هرچه تمامتر و با جمعیت زیادی در يك زندگانی است که مرگ بر ان ترجیح دارد! مدتهاست که از او بی خبرم اگر هم خبر داشته باشم چه نتیجه از برای او و من خواهد داشت جز پریشانی خیال. دوستان بی حقیقت موقع شناس همه اینجا جمع بودند. باری، شب را با کمال اسودگی در انجا مانده صبح دیدم همه چیزم از هر جهت مهیا حتی پول کالسکه را هم ایشان داده بعد از خدا حافظی از ایشان سوار شده حرکت کردم در راه هیچ پیاده نشده و راحت نکردم فردای انروز نزدیک غروب وارد قزوین شدم بدبختی اینکه کار وبا در طهران داشت خاتمه پیدا میکرد ولی در قزوین اول بیداد گری او بود و از خانه نبود که بانگ شیون بلند نباشد بعد از پیاده شدن و ملاقات نایب الصدر اول حرفی که بایشان

گفتم این بود درست است (برای تو پیمودم این راه دور) ولی بدانید دل من دنبال يك كم كرده است که از طهران پی او را گرفته و رد او را بر داشته تا قزوین خیالم انی از تعقیب او غفلت نداشته و حالا آن دختر در قزوین است بعد بشرح حالات او پرداختم. گفت قدماً امشب خیال خود را راحت کن (چو فردا شود فکر فردا کنیم) فاطمه بود حمامی که از اول عمرتن زیر بار حجاب نداده و از هیچکس رو نمیگرفت گمان میکنم او از همه زودتر و بهتر فهمیده بود، یا شاید میخواست اول زنی باشد این پرده را دریده و از این راه خدمتی بعالم تمدن کرده باشد حالا میفهمم که زن باشرافی بوده بجهت اینکه مثل اخوند سر دسته و سایر مفتخوران عادت به مفتخوری نکرده با زحمت بازو و دست رنج خود چندین نفر دیگر را هم نگهداری میکرد سه پسر داشت هر يك را بکاری واداشته پسر بزرگش استاد حمام مردانه بود پسر کوچکش خانه شاگرد نایب الصدر خودش بکار های حمام زنانه از جزئی و کلی رسیدگی میکرد بهمین جهت در تمام خانه های اعیان و اشراف و غیره راه داشت حمام هم ملك نایب الصدر بود باو اجازه داده بود صبح فاطمه را خواسته تفصیل دختر را باو گفته و از او خواهش کردم امروز ثابت باید او را پیدا کرده خبر ورود مرا باو اطلاع داده و از او وقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت و با يك دنیا یاس و ناامیدی برگشت که بعد از رنج و زحمت بی اندازه سراغ او را منزل حاجی میرزا مسعود گرفته در واقع مثل این است این دختر بدبخت در آنجا حبس باشد و قبیکه خبر ورود تو را شنید هم خوشوقت شد و هم از کثرت دلتنگی گریه کرد و گفت من بهیچوجه اجازه بیرون رفتن ندارم مگر بجهت حمام در هر صورت امکان این ملاقات کمتر از يك هفته نخواهد بود. حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان و اشراف نمره دوم قزوین است شرح پیشرفتی و بیناموسی او با ده جلد کتاب نیز خاتمه

نیخواهد پیدا کرد کار هائیکه راجع باین دختر بدبخت کرده است معرفی او را خواهد کرد در واقع نمونه از دوره زندگانی تکین او بدست خواهد داد این ادم زیادتر از يك کرور مکت موروثی خود را صرف هرزگی و شرارت و هوا و هوس رانی نموده است مبلنی از پولهای بی زحمت بدست آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشبانی گری را قبول میکرد و همیشه ارذال و او باش قزوین از فراش و الواط شهر در اطراف او جمع بودند.

خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ دختر را بواسطه خوشکلی اوقاتیکه هنوز دختر بقزوین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه کرده بوده است بعد از ورود دختر با آن زیبایی و اندام خوشکلی و آن فوریه مخصوص که شاید تا انوقت قزوینها زنی به آن شبکی و آن لباس ندیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطه قدرتی که در دوره حکومت استبداد داشت او را میبرد و در خانه یکی از الواط قزوین که مختصر نسبتی هم با دختر داشت نشانده و از هر جهت او را محدود میکند. شبها بعد از فراغت از کار های حکومتی مراجعت در آن خانه کرده مشغول عیش و خوشی میشود البته دختریکه در طهران با آن ترتیب راحت و خوب و خوش و ازادانه زیست و زندگانی کرده است معلوم است حالا با این وضع پیش آمد باو چه میگردد از زمانیکه بفاطمه و عده ملاقات يك هفته بمد موقع حمام داده بود قرار و اسایش من قطع شده بفاطمه گفتم البته آن روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه اینکه این حمام خراب است و بیشتر از ده روز وقت لازم دارد هیچ منتظر شنیدن این حرف نبودم خرج آن را تخمین کرده از نایب الصدر خواهش کردم هرچه زودتر تا يك روز مانده با مدن دختر کار حمام تمام شود ایشان نیز قول داده و قبول کردند از این جهت خیالم راحت شد وعده وصل چون شود نزدیک آتش عشق تیزتر گردد

هر چه کردم دیدم بهیچوجه خودرا نمیتوانم قانع کنم که او بعنوان حمام آمده چند نایه انهم با کمال وحشت و اضطراب سری به من زده بعد سر خود گرفته بخيال خود برود حمام با اینکه عمومی بود از انجائیکه عموماً او را خراب پنداشته در خيال رفتن ان حمام نبودند هیچ بهتر از ان ندیده که او را خصوصی کرده قبل از اینکه کسی ببیند فقط به فاطمه اطلاع داده و خودم بجهت خدمت دختر کمر بیندم خيال قوت گرفت تردید بخود راه نداده بی پروا صبح زود به حمام رفتم سر تا پا گوش پا تا بسر چشم خودرا مجسمه انتظار ساخته الت مسخره در ودیوار و شدم به مختصر صدائی بی اختیار پریده گمان میکردم خودش است. هر که میامد ز در پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب اقدر خيال متوجه او شد که با همان حال توجه خیالی چادر بسرش کرده پوتین پایش پوشانده بندهای پوتین را با کمال کم فرصتی وعجله زیاد بسته با يك حال وحشتی از در خانه بیرونش نموده اطراف کوچه و محله را همه از روی دقت واریسی و تفتیش کرده که مبادا کسی خيال مرا با او همراه ببیند بالاخره با هزار زحمت و مشقت و مرارت وارد حمامش کرده تا وقتیکه خيال را يك مجسمه عاج از روی حقیقت در مقابل خود دیدم با اینکه نمیتوانستم باور کنم خود اوست با يك دنیا حیرت و تعجب او را مخاطب ساخته گفتم.

تو و کوی من یخ یخ ای بخت مقبل

من و روی تو وه وه ای دور دوران

شب و افتاب انگهی کوی مسکین

بیابان و آب انگهی کام عطشان

او شروع کرد بشرح گرفتاری و بدبختی و بیچارگی خود منم شروع کردم بکار هائیکه بعهده گرفته بودم از قبیل کیسه و لیف و صابون که قبلاً تدارك شده بود یکی یکی انها را بکار انداخته حالا هم از اسم

کارگر به همین جهت خوشم میاید که فقط در مدت زندگانی خود همان يك روز كيف ان را برده و تا زنده ام هیچوقت لذت ان کار را فراموش نخواهم کرد ... قبلاً تدارك نهار شده بود بعد از انجام کار حمام از او خواهش کردم به منزل آمده بعد از صرف ان برود در بين صحبت گفتم با این حال آمدن تو در اینجا بزرگترین زحمتی است بجهت تو و من و انگهی چطور میشود که من از اول هفته تا اخران خود را الت انتظار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهم باین حال وحشت و اضطراب فقط نقداً کاری که میکنی اینست که همه روزه از حالت خود توسط فاطمه بمن اطلاع بده که بیخبر از حال تو نباشم تا به بینم بعد چه خواهد شد.

خانه بود نزدیک همان خانه که دختر می نشست خالی و متعلق به یکی از دوستان من کلیدان خانه را از او خواسته و چون فاصله چندانی ما بین ان منزل و منزل دختر نبود و کسی هم هیچ قسم گمانی نسبت بان خانه نمیکرد همه روزه دو ساعت وقت خود را در انجا سر میکردم او هم هر طوری بود سری بسراغ من میامد اشخاصی هم که مواظب او بودند همچو خیال میکردند به جهت وقت گذرانی و رفع دلتنگی به خانه یکی از همسایگان رفته است منهم احتیاط خود را از دست نداده دو سه نفر از نوکر های نایب الصدر را قبلاً به انجا فرستاده که اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم گذشته از اینکه همه روزه او را باین ترتیب ملاقات میکردم در ظرف هفته خود او هم بهر وسیله بود يك دو روز منزل نایب الصدر بعنوان حمام و رفتن بشاهزاده حسین و منزل اقوام میامد هر وقت هم که او را میدیدم هر دو چشمش پر از اشک و به یاد اوقات ازادی در طهران افتاده و ان خوشی را یکان یکان خاطر نشان کرده و مثل ابر بهار گریه میکرد خصوص وقتیکه حرف نظام السلطان بمیان میامد او اشک میریخت و من اشک های او را میخوردم سی چهل

روز وقت ما باین شکل و ترتیب گذشت. روزی در بین صحبت گفت عارف همچو میفهمم که حاجی میرزا مسعود از آمدن من بمنزل تو سوء ظن حاصل کرده است بجهت اینکه چند شب قبل بمن گفت از قراریکه شنیده ام تو با فلانی آمد و شد داری خدا کند حقیقت نداشته باشد خدا نکرده اگر صورت واقع پیدا کند بدان بدون اینکه مجال بدهم تورا خواهم کشت. عارف من از این ادم هراسانم هر وقت او را میبینم رعشه باندام من می افتد هر وقت باو نزدیک میشوم يك وحشت و اضطرابی در خود می بینم چشم های این ادم اثر غریبی در حال من دارد، عارف این ادم مرا خواهد کشت. گفتم خیال ترا گرفته است حاجی میرزا مسعود قدرت این کار را نخواهد داشت و انگهی با این حال وحشت و اضطراب علت ماندن تو در آن خانه چیست حالا که خیالت راحت نیست خوب است ماندن در آنجا را ترك کنی هر چه داری بهر ترتیبی که هست بیرون آورده من میگویم درشکه حاضر کنند سوار شده تورا میبرم يك فرسخی شهر دهیست مشعلدار هرچه خواستی بدون بیم و وحشت در آنجا توقف کرده هر وقت هم که میل طهران رفتن کردی میگویم کالسکه راه آورده بطهران میروی بر فرض هم که از توقف تو در آن نقطه مطلع شوند هیچ کاری از ایشان نسبت بتو ساخته نیست. گفت تمام اینهایکه گفتمی به يك شرط صورت خواهد گرفت و آن اینست که تو يك اسمی بسر من گذاشته و مرا صیغه کنی. من دیدم قبول این کار با آن حال عصبانی و آن رگ مشدیگری که از اول روزگار جوانی در من بوده است کار سختی است چه طور میشود يك دختر هر جایی را عقد یا صیغه کرد که مردم هرچه خواستند بگویند شاید هم میل نکردم تا آخر او را نگاه دارم یا اینکه او نخواست با من بماند انوقت فردا در طهران هر جا که میرود بگویند این زن عارف است اسباب این شد که من زبانی هم و لو اینکه حرف باشد آن را قبول نکم همین ناموس

پرستی اسباب این شد که دو نفر زن بیچاره بدبخت بکشتن رفتند. در هر صورت من بخیال خودم زیر بار این تک نرفته دختر هم رفت حاجی میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفته بود ولی در اطراف مأمورینی که مواظب آمد و شد دختر باشند گذاشته بود. دختر هم از نبودن او ازاد شده بود دو روز بعد با مظار او نشسته بودم يك وقت دیدم با وحشت وارد شد همین قدر گفت خواهرم را در کوچه فراشهای حکومتی گرفتند و بزمین افتاد من بدون درنگ بیرون رفتم نوکر و کس و کار نایب الصدر هر چه بود صدا زدم بعد از زد و خورد با يك دو نفر از نایب های فراشخانه و سر و دست شکستن آنها خواهر او را از چنگ آنها خارج کرده بمنزل آوردم. حالا دیگر وحشت دختر بیشتر از بیشتر شده است یقین کرده است که اینها میروند جمعیتی بر داشته میایند او را بافضاح کشیده به حکومت خواهند برد. حکومت قزوین با میرزا صالح خان اصف الدوله او هم بواسطه بروز و با از ترس از شهر خارج و به «رود بار» قزوین که ییلاقات خوبی است رفته است. حکومت را بشاهزاده بشارت السلطنه که رئیس تلگرافخانه و حالا لقب سردار مفخمی دارد و جزو و کلای ابرومند (؟) دوره چهارم مجلس شورا است بر گذار کرده. بشارت السلطنه هم با من و هم با نایب الصدر خصوصیت دارد. اتفاقاً امروز هم نایب الصدر منزل اوست وقتیکه دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه آمدند ترا گرفتند مگر نه این است تو را پیش بشارت السلطنه خواهند بود من به جهت راحتی خیال تو الان مینویسم بشارت السلطنه بیاید اینجا فوری تفصیل را به نایب الصدر نوشته و ضمناً نوشتم هر طوری است بشارت السلطنه را با خود تان همراه بیاورید طولی نکشید هر دو وارد شدند از همان نظر اول بشارت السلطنه به دختر آنچه باید حس کرد حس کردم فهمیدم دلش با خود نیست او هم طاقت نیاورده با کمال بیشرمی بعنوان اینکه منزل من منزل عارف است از او دعوت کرده بیچاره دختر هم برای اینکه در مقابل

حاجی میرزا مسعود يك بشارت السلطنه در دست داشته باشد قبول کرد هنگام رفتن دختر از من مصلحت کرد فردا منزل بشارت السلطنه بروم یا خیر من چون میدانستم خواهد رفت چیزی نگفتم ولی فردا مواظب رفتن او بودم همینکه اطلاع از رفتن او پیدا کردم فاطمه را پیش زن بشارت السلطنه فرستاده باو بشارت دادم که شوهرت در باغ میهمان زن دارد خانم سرا سیمه بیرون دویده عیش حضرت اقدس را ناقص میگذارد بشارت السلطنه فهمید که این کار کیست رشته ما بین من و او بکلی پاره شد دیگر با این پیش آمد و بدبختی يك نفر دوست ندارم. هر چه فکر کردم راه چاره ندیدم جز اینکه هر چه زود تر دختر را بطرف طهران راهی کنم به منزلی که نزدیک منزل او بود رفته او را خواسته صحبت طهران رفتن را با او بمیان آوردم دیدم بقدری مستعد است که همان ان اگر ممکن باشد میخواهد حرکت کند فقط میترسد که مبادا در ان موقع حاجی میرزا مسعود از راه برسد. قرار شد فوراً بمنزل رفته دست و پای خود را جمع کند آنچه دارد بمنزل یکی از نزدیکان خود برده صبح از انجا حرکت کند صد تومان به جهت مخارج باو داده شبانه بلیت کالسکه او را گرفته به خیال اینکه بدون معطلی او فردا راهی خواهد شد با او خدا حافظی کرده او بخيال ترتیب کار های خود رفت منهم باکمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هر اتفاقی که بیافتد افتاده قضا و قدر طبیعت نمیدانم چه اسمی باو باید گذاشت کار خود را صورت داده است. بیست روز بعد از ان من باکمال آسودگی با منتها درجه بی خیالی در قزوین ماندم و در هر روز يك خبری راجع بدختر بمنز می دهند معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود بعد از کشتن دختر میدهد که کسی نفهمد بسر او چه آورده است. مثلاً یکروز شنیده میشود دختر را یکی از خوانین اطراف قزوین گرفته و او را بداهت دور دست برده است یکروز فاطمه بمن گفت عارف میگویند

این ادم دختر را با خواهرش همان شبی که میخواستن است بطهران
برود کشته است من گفتم غیر ممکن است بالاخره منم از قزوین
حرکت بطرف طهران کرده بکسره به منزل نظام السلطان ورود کرده
و یقین داشتم در ساعت ورود او را ملاقات کردم از حال او پرسیدم با
منتها تعجب جواب گفتند ما میخواهیم از تو پرسیم که از او چه خبر
داری با منتهای بهت و حیرت بیرون دویده هر جایی که سراغ داشته
و گمان او را میبردم رفته انری از او بدست نیآورده فردای آن روز
احتساب الملك را که یکی از دل باخته گان دختر بود و از طرف مظفر
الدین شاه ماموریت تبریز داشت در شرف حرکت بود دیده با منتهای
عطش از حال دختر پرسیدم. مثل اینکه يك کسی مرا وادار بگفتن میکند
از اول تا آخر بنا کردم بشرح دادن حال آن بدبخت در آخر هم گفتم
گمان میکنم حاجی میرزا مسعود او را کشته باشد بجهت اینکه در موقع
حرکت قزوین این حرف را شنیدم در ورود قزوین احتساب الملك
میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبایی اندام و خوشگلی
دختر را بیان کرده میگوید با اینکه از طرف شاه ماموریت دارم و اجازه
توقف در هیچ جا ندارم با این حال و لو اینکه يك ماه هم باشد تا معلوم
نشود این دختر چه شده است اگر زنده است کجاست و اگر مرده است
چه بسر او آمده است حرکت نخواهم کرد. اگر کسی بخواهد بداند
وضع دوره استبداد چه بوده است از همین مختصر میتواند پی ببرد: شبی
که این دو نفر زن بدبخت به بدترین ذلتی کشته میشوند عمه آنها در
همان خانه بوده است و بخوبی از جزئیات اتفاق آن شب مطلع بوده است
با وجود این قدرت گریه کردن بجهت برادر زاده های خود نداشته
گاهی در پنهانی خفه خفه گریه میکرد است و اسم آنها را اهسته اهسته
در کوچه بزبان آورده مثل دیوانها بیرون رفته از گریه دلی خالی کرده
مراجعت میکرد است خواجه میفرماید (ز اشك پرس حکایت که من

نیم غماز) همین پرده پوشی پرده از کارش بر داشته خورد خورد بعضی
 همسایگان دور و نزدیک بی باحوال بیچارگی او می‌برند
 ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین راز سر به‌مهر بعالم سر شود
 از همان همسایه ها و زنهای کوچه اینحرف ها بگوش حکومت
 رسیده همدستهای حاجی میرزا مسعود اسمعیل نانوا حسن قصاب حسن
 کلجه دوز را گرفته چند شبی خواب آنها را گرفته به شکنجه و زحمت
 آنچه در آن شب اتفاق افتاده بود بروز میدهند که شبی صبح آن دختر
 حرکت طهران داشت حاجی میرزا مسعود وارد شد به همراهی چند
 نفر منزل دختر رفت بعد از عرق خوردن زیاد با دختر و خواهرش بنای
 مکالمه گذاشت مؤاخذه کرد که این عمه به شما نگفتم منزل فلان ادم
 نروید چرا رفتند خواهر دختر گفت بر فرض که رفته باشم تو چه حق
 مؤاخذه از ما خواهی داشت خواهر ما زن تست تو حق داری این حرف
 هارا باو بگوئی و انگهی تو با داشتن اطلاع از چگونگی حال ما خواهر
 را گرفتی نه این است که بی اطلاع باشی گذشته از همه اینها با داشتن
 دختری چه حق داری با خواهر دیگر اظهار عشق و علاقه کنی حق
 جلوگیری هم من بعد از مانداری و از این به بعد هم يك انی در این
 خانه توقف نخواهم کرد وقتیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود
 گفت حالا کار تو به جائی کشیده است با من سخنوری میکنی دست به‌قمه
 برده بسر خواهر زد و تا پیشانی شکافته شد. دختر بدبخت نگاه میکرد که
 خواهرش را قطعه قطعه کرد دختر فرار کرد در میان پستوئی رفته در
 را بست از پشت در بنای عجز و التماس و تضرع را گذاشت در این
 بین بیچه هفت هشت ساله اسمعیل نانوا بواسطه انسی که با آنها پیدا
 کرده بود و شنیدن این هیاهو گریه کنان بطرف اطاق آمد حاجی
 میرزا مسعود ب هفت تیر قصد بیچه کرد پدر بیچه جلو آمده مانع شد دختر

هم از پشت در مشغول گریه و زاری و التماس است که غلط کردم از این به بعد سر از حکم و فرمان تو نخواهم پیچید حاضرم تا زنده ام کلفت تو باشم امشب از سر تقصیر من بگذر بقدری التماس کرد که حسن قضاب با آن قضاوت را دل به او سوخته از در شفاعت در آمد ولی «بِسَنگِ خَارِه قَطْرَه بَارَانِ اَثَرِ نَکَرْدِه» در را شکسته دختر را بیرون کنیید شال ابریشمی را از کمر باز کرد بگردن دختر انداخت دختر بیچاره وقتیکه مرگ را در مقابل چشم خود دید از بیم جان بنای داد و فریاد گذاشته در و دیوار و زمین و آسمان را به یاری طلید ولی در آن شب مثل اینکه کائنات را بیم وحشت گرفته است حاجی میرزا مسعود به فوریت او را خفه کرده و بزودی صدای او را قطع و چند لکدی هم بشکم و سینه بجهت اینکه زود تر نفس خارج شود زده پس از کشتن هر دو تا نفس را بسته در کولی پیچیده همان شبانه در چاه گنداب حمامیکه در نزدیکی و متعلق بخودش بود برد، انداخت و مراجعت بهمان خانه کرده به اشخاصیکه از زن و مرد در آنجا بودند و از این قضیه اطلاع داشتند گفت هرگاه از این شب به بعد این مطلب از این خانه بیرون رود و این سر فاش گردد همین معامله را با سایرین خواهم کرد. صحبت آن سه نفر همراهان و همدستان آقای فراشبانی که به اینجا میرسد همان شبانه میرزا صالح خان و احتساب الملك مقنی خواسته بسر چاه رفته چنکک و قلاب انداخته سر و کپس دختر از چاه بیرون میاید. به داز کشف قضیه حاجی میرزا مسعود بواسطه خصوصیت و بستگی که با میرزا علی اکبر خان مترجم قونسول خانه روس داشت صبح به کنسل خانه رفته از ده دوازده هزار تومان پول و جواهراتیکه بعد از کشتن دختر برده بود سه چهار هزار تومان آنرا به حکومت و این وان داده با کمال رشادت و قوت قلب با تبعیت روس «و پاس پرت» خارج میشود برای همین اظهار غیرت در انظارهم بعد از خارج شدن هزار

قسم دعوی ناموس پرستی میکرد سایرین را هم بعد از چندی حبس چون نتیجه به جهت حکومت نداشت از طرفی هم چون مرحوم مظفر الدین شاه شاه دل رحمی بود در دوره او حتی قاتل و جانی را هم حکام حق نداشتند مجازات دهند رها کرده به خیال خود شان رفتند.



حضرت آقای رضا زاده شفق روحی فداء مختصر تاریخ زندگانی مرا بجهت مقدمه اشعار پراکنده من که بسی و کوشش خود آن حضرت در زمستان گذشته ۱۳۳۹ قسمت مختصری از آنها را خود شان میشود گفت جمع کردند خواسته در موقع تشریف فرمائی آنچه در اینباب جدید بخرج دادند بجهت پریشانی خیال و بدبختیهایکه در من سراغ داشتند همه را بوعده امروز فردا گذاشت تا هنگامیکه بطرف کردستان میرفتم و ایشانرا هم رفتنی میدانستم با يك دنیا شرمندگی معذرت از تقصیر رفته خواسته و قولدادم در این مسافرت حتی المقدور آنچه را که میتوانستم بquam آورده با دل خود که همیشه دنبال شما خواهد بود از دنبال خواهم فرستاد نمیدانم در اینجا باز شکایت از دست طبیعت بکم یا نکم (خدا بشکوه زبان من آشنا نکند) بعد از حرکت از طهران يك روز بعد از ورود بهمدان به اصرار یکی از دوستان بدره مراد بيك که از دره های کوه الوند و یکی از بهترین نقطه های طبیعی ایران و نیکوترین منظره های دنیا بشمار میرود رفته بیست و چهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش و خوشی با آن مناظر روح بخش بیصاحب که وجب به وجب آن يك کمال الملك لازم دارد تا بداند طبیعت؛ همان طبیعتی که عمریست مرا و ادار کرده است تا از دست او شاکی و نا راضی باشم؛ همان طبیعتی که گل مرا چنان سرشته است که بهیچ چیز از صنایع او خوش نباشم؛ همان طبیعتی که يك چشم بر همزدن تا کنون با خیالات من همراهی نکرده است؛ همان طبیعتی که يك نفس کشیدن راحتی بجهت من نخواسته است

همان طبیعتی که بزرگترین دشمن حس و هوش است؛ همان طبیعتی که يك عده مردمان با هوش و حس را عقیده اینست که طبیعت حس ندارد و بزرگترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است؛ همان طبیعتی که اگر يك گل پرورش دهد در اطراف آن هزار خار به کار انداخته و به گل فرصت اینکه جلوه و خنده را تمام کند نمیدهد و آن خارها را تا هر قدر که قدرت آزار دارند نگاه میدارد؛ همان طبیعتی که اگر يك کلنل محمد تقیخان پس از عمرها و قرنهای پروراند هزاران قوام السلطنه در مقابل او بجهت نمو نکردن عقاید مقدس و خیالات بلند او تربیت میکند همان طبیعتی که باعث میشود بر پسر سراپا هنر میرزا سلیمان خان که پدر پر پدر شرافت را بارث برده است بدست جان محمد پسر علاء الدوله که او نیز پیشرفتی را هوراقت دار است امتحار کند؛ همان طبیعتی که باید از دست او پیراهن چاک کرده نعره زنان سر بکوه و پیابان گذاشت؛ همان طبیعتی که باید فهمید مقتدر تر از او کیست شکایت از دست طبیعت پیش او برد لی همان طبیعت در این دره چه نقاشی و رنگ آمیزی ها کرده است! بدبختانه بجرم چند ساعت خوشی طبیعی بدون هیچگونه اسباب خوشی و گفتن چند مرتبه به به خشک و خالی که الهام با زور صنعت گری و تعریف خود طبیعت و يك تقصیر غیر قابل عفو بجهت من نبود از همانجادو چاریك مالاریای سختی شده مراجعت بشهر کرده دوازده روز چنان اقدام که امید بر خواستن نبود. چیزیکه زحمت و سوزش حرارتش مؤثر تر از آن ناخوشی و تب بجهت من بود گرفتاری کلنل اسمعیل خان بود. علت گرفتاری او را چندین حدس زدند یکی هم گفتند بجهت ورود من در همدان بمنزل او و سابقه که با هم داشتیم بوده است مثل اینکه احمد خان امیر لشکر سوء ظن پیدا کرده بود از رفتن من بطرف کردستان اصراری داشت بخصوصیت مرا در همدان نگاهداشته نکذارد حرکت کنم از کوتاه نظری که داشت تصور میکرد من در کردستان

با اسمعیل آقای سیمیقو بند و بست کنم ولی من در مجلس اول باوفهماندم که من یکنفر ایرانی باک و بقدرت نصف مردمان ایران بمملکت خودعلاقه مندم شرکت در اوضاع خراسانهم باین جهت بود که نجات این مملکت را در آن میدانستم و این هم نه این است که عقیده تنها من باشد هر ایرانی علاقه مندی جزاین عقیده را نخواهد داشت و تحقیقاً تاریخ بهمین زودی این مطلب را کشف خواهد کرد. در کردستان هم اگر تشکیل سلطنت ملی ایرانی بود البته راحت نمی نشستم مثل اینکه قبل از حرکت از طهران با رفیق دروغ گوی خودم حشمت الملك در این زمینه خیلی صحبت ها کرده بودم ولی در ورود کردستان دیدم این رفیق شفیق در حرفهای معمولی هم چنان صفت دروغ بخرج داده است که اگر بیچشم نمیدیدم تا آخرین نفس در اشتباه بودم. فقط در کردستان کسی را که دیدم و الحق دیدنی بود، وبعد از ملاقات ایشان منکر این شدم که گفته اند از کرد اولیاء بیرون نخواهد آمد، حضرت اقا شیخ محمد بود که لقب ایه اللهی دارد از مجتهدین انجا. و طرف رجوع عمومست اول سوار و اول تیراند از در واقع يك سردار دلیرست و هرچه در هوش او بنویسم کم است همین طور اگر بشرح حالات ایشان بر دازم به بیست صفحه وسی صفحه تمامی نخواهد داشت و عقیده خود من اینست که هر گاه بکوفتی بخواهند مذهب را رفرم کنند ایت الله و امثال او لازم است. چندین جلد کتاب که یکی از انها در تاریخ زندگانی بشر است نوشته است قاشیها بیکه در آن کرده است به قاشی اروپائی بیشتر شبیه است تا یکنفر ایرانی. با ایشان نیز خیلی صحبتها در این زمینه شده است که فقط ما بین من و خودشان بوده است در همدان به یمن قدم طیب عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء (که حقیقتاً آدم شریف و مرد بزرگواریست که میشود گفت بزرگترین افتخار است بجهت همدان و همدانی و در نوع پرستی عدیل ندارد و از زمان ملاقات ایشان با خودم معاهده کرده ام که هیچوقت او را فراموش

نکتم و اینهم که خواستم اسم مبارکش در دیوان من باقی بماند برای اینکه بداند اگر در دور زندگانی از مال دنیا چیزی ندارم قدر دانی در وجود من هست. امید وارم در هر شهر ایران اقلا يك نفر بدیع الحکماء داشته باشیم که به بدبختی فقرا و بیچاره‌ها رسیدگی کند، تب من خوب شد دو روز بعد از قطع شدن تب حرکت کرده روز پانزدهم شوال وارد سرا بقحط که یکی از دهات جغد نشین صفحه کردستالست شده در اولین ساعت ورود انجا بفکر انجام فرمایشات حضرت شفق اقدام. در خارج آبادی که به‌یسه و جنگل بیشتر شبیه بود تا باغ، گفتم يك چادر قلندری زدند از تنهائی و دوری، با اینکه این اوقات تنهائی را دوست دارم متأثر شده، این يك شعر را که خبر از حالت تأثر ان وقت میدهد ساخته «آقدر تنك شد به من ایران که من ز شهر در ده مکان گرفتم و چادر نشین شدم»، در فکر فرو رفتم که چه شده است اشخاص خائن و وطن فروش بیشرف دزد بی‌لیاقت هما بخوشی و خوبی و راحتی در این محیط بیناموس دوست خائن پرور زندگانی میکنند من و امثال من همیشه در بدر بیابانها و در سر تاسر این مملکت و بران باین و سمت يك اطاق گلی که این چهار صباح با قیما ندم عمر خود را مشغول بجمع کردن چند غزل ناقص خود کنم ندارم. یکوقت دیدم از فکر نزدیکست مغزم از هم متلاشی شود بزحمت فکر ر از خود دور کرده خیال پریشان خود را جمع و بزور هم خود را مصروف نوشتن کردم. بعد دو روز در زیر همان چادر قلندری تب نو؛ گریبان گیر قلندر شد انوقت فهمیدم طبیعت به مقتضای جا و مکان با من دشمنی میکند. میدانم در اصفهان با من چه معامله کند خراسان چه رفتار کند همین طور قم و کاشان و یزد و کرمان و عراق...! در يك ده ویران که نه حکیم است نه دوا انجا جز اینکه مرا دوچار تب مالاریا کند باید بکند ۱۹ نه اینکه در آن آبادی طیب پیدا نمیشد بلکه در سر تاسر صفحه کردستان که يك ایالت مهم بزرگ ایرانست يك طیب وجود ندارد اگر

کسی در صفحه کردستان بمیرد از گرسنگی است یا بی طیبی شق ثالث ندارد قریب دو ماه این کسالت طول کشید چاره و علاجی ندیدم جز اینکه بامرض کج دار و مریز کنم گاهی هم توسط پست از همدان ازد کتر بدیع الحکماء دستور میخواستم زیاده از زده مرتبه مرض تخفیف حاصل کرده همینکه شروع میکردم بنوشتن شدت میکرد کار بجائی کشید که یقین کردم طیب تا ایقدر هم خیال موافقت با خیال من ندارد چون حال حرکت ده قدم هم نداشتم بالاخره يك طیب دیگری از کردستان خواسته که از حکمت و طبابت فقط باسم دکتری قناعت کرده بود از اول عمر تن زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را در هر جا اسباب کار کرده گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از کرسنه گی خواهد مرد در مملکتی که اگر انسان هزار نفر را هم بکشد مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه پیدا میکند بر فرض هزار نفر را هم کشت مسؤلیت انرا بر گردن خواست خدا و سرنوشت مریض و عجله عزرائیل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه در طبابت تن زیر بار اینگونه مسؤلیت نداده و نخواهد داد از انجائیکه ضعف کارم را بجائی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشناخت مرا» از طرف دیگر شاید عمرم در دنیا بجهت نا ملایماتی که هر گاه انها را در خواب به بینم بادست خود رشته حیات خود را قطع خواهم نمود باقی باشد یا شاید طبیعت از کسرت محبت و مهربانی که با مندارد و میخواهد پیدترین روز مرا بطرف مرگ بکشد باین جهات یا جهات دیگر که انها بر من پوشیده است لله الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس از سیزده روز توقف حکیمباشی حالم رفته رفته رو به بهبودی میرفت تازه شروع بنوشتن کرده بودم خبر موخس خود کشی پسر میرزا سلیمان خان رسید همان نا خوشی را از سر گرفته دو مرتبه افتادم در این بین کاغذی هم از ملك الشعرا رسید سواد کاغذ ملك الشعرا را بمیل

دوستی نگاهداشته از انجائیکه خبر از حال ان موقع میدهد نگاشته و تقدیم داشتم و این جواب مساعدیت که من قبلاً بایشان نوشته بودم: «ملك جانم قربانت شوم انصاف خواهید داد که اوقات عمرم بتلخی گذشته است ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی وسخت ترین دقایق بدبختی زیارت گردید امروز سه روز است از خبر موحسن امتحار پسر سرا پا هنردوست بزرگوارم آقای میرزا سلیمان خان مطلع گردیده چون این شعر را از خود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در مورد بدبختی خودشان که من نیز خود را شریک میدانم مینویسم (فلك از برای شکست دل ما گراز چوب باشد مغل میتراشد) بروح مقدس کلل محمد تقیخان که بزرگترین قسم منست بدانید این عریضه را در حال جنون مینویسم بعد از دو روز ورود همدان تا این روز ناخوشی از خوشی موهومی هم محروم داشته ضعف و کسالت مزاج کارم را بجائی کشانده است که هر گاه مرا ببیند خواهید گفت در این شعر هیچ اغراق شاعرانه نیست:

«چنان ضعیف شدم از غمت من درویش

که سایه را نتوانم کشید از پی خویش»

برای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراجعت کنم ولی از ضعف قدرت حرکت نمانده برای نزدیکی خیال سندیج کردم همان جهت اولی مانع از حرکت گردید ناچاری واداشت یکتفر طبیب یهودی از کردستان بخواهم امروز دوازده روز است آمده است حال داشت رو بیهودی میرفت که خبر ناگهانی حبیبالله خان زحمت این مدت را بیهوده و بیفایده کرد همان آن نب عود کرد در همان حال بیحالی از آن چیزیکه عادت است مضایقه نکرده از گریه دلی خالی کردم در مکتب طفولیت در کتاب جوهری وجودی و بیدل خوانده بودم «گریه بر هر درد بی در مان دواست» با این عقیده صاف و پاک گمان کردم

شاید ان جوان با شرف زنده و میرزا سلیمانخان از بدبختی نجات خواهد یافت. در هر صورت از قضیه بکلی بی اطلاع بودم تا اینکه دست خط مبارک رسید همان طوریکه زن شیعه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر منقلب میشود همان طور هم حال من تغییر کرد از این بیشتر نمیتوان انتظار داشت بعضی ها اگر كرك ملت در بدنشان بود ابقا بمرد نود ساله و بچه نه ماهه قجر از زن و مرد بزرگ و كوچك و قتیكه نمبگرد انوقت تازه تلافی ائینه خانه هفت دست نمكدان اصفهان را نکرده بود تا چه رسد باینکه وقت و فرصت بدهد پسر علاء الدوله ها پسر میرزا سلیمان خان ها را کشته بعد هم با کمال رشادت در خیابان لالهزار و علاء الدوله با گردن کشیده و سینه پهن نمایش هیکل و اندام و زیبایی دهند بمرگ ملك خونم در جوش است دیروز با اینکه رمق حرکت نداشتم و قتیكه خواندم نوشته بودند پسر میرزا سلیمان خان از دست جان محمد پسر علاء الدوله جان بجان آفرین تسلیم کرد بی اختیار بر خواسته دیوانه وار سر به پیابان گذاشتم بر فرض انسان در این مواقع خون گریه کرد چه نتیجه دارد باید يك فكر اساسی کرد تازه مینویسید با نصرة الدوله بر هم زده يك رشته نار عنكبوت را پاره کرده ام عزیزم این حرفها خود گول زدن است من با زندگانی نصرة الدوله و امثال او طرفم باید رشته حیات اینهارا قطع کرد نه رشته نار عنكبوت همان طوریکه در روزنامه ستاره ایران نوشته بودید با ان قدرنی که امروز انها دارند فوراً خدا نکرده تهمت و افترا بملك الشعرا و امثال او زده دشمنان ملك الشعرا هم وقتی پیدا کرده آش و پلو هم که همیشه منزل نصرة الدوله هست مفت خور و لاش خوار و شکم چران هم که بیشتر از شماره گندم دانه حسابش را خدا هم نمیداند جنگ هم چون جنگ بزبانی و قلمی و تهمت است البته فتح و نصرت با ان اعوان و انصار نصیب نصرة الدوله خواهد بود باید زبان بست و باز و کشاد بحقیقت

دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر قجه از (فلان) ترس داشته باشد این از قجه کمترها هم از حرف بد و فحش واهمه خواهند داشت
«غرقه در قلزم کثافترا کی کند پاک آب بارانش»

مدرس کهنه دزد وقتیکه پشت کلک نشست هزار متلک بفلک گفت حرفهای مدیر اقدام را جزو مزخرفات شمرد مکروبهای اطراف او هم همه تصدیق کرده حضرت اقا با منتهای پوست کلفتی بقول اصفهانی ها مزه پخش کرده حبیب المجاهدین ها هم کیف ازان فرمایشات نمکین برده البته او هم باین متلک گوئیها وقت گذرانی کرده کائنات را هم داخل پشکل نخواهد حساب کرد پس با این حال چاره و علاج اینهارا کلوله فلزی میکند نه کنفرانس و میتینگ و روزنامه

«از جراید چه غم مدرس را مرده از بیشتر مترساش»

حالا که هیچ طوری نمیشود «چون زن بیوه ایرانی عارف پس از این کار ها خوب بنفرین و دعا خواهم کرد» پس از برای اثبات بی کفایتی کار هارا بطبیعت و ا گذاشته مثل زن بیوه نشست و نفرین کرد و گفت خدا جان محمد را جوان مرگ کند خدا فرماقرما را بی نصره الدوله را بی پدر کند خدا کلک مدرس را بیصاحب بگذارد در خانه هم دعا بشاه اسلام پناه نموده که خدا سفر اعلیحضرت قدر قدرت شهرباری را بیخطر تیغش را برا و دشمنش را فنا کند البته خدا هم هرچه کوشش کر باشد وقتیکه مرغ امین در راه شد هر وقت هم که باشد این نفرین های زنانه بی تأثیر و نتیجه نخواهد ماند دیگر بس است البته میدانید همان طوریکه گفتن شخص را عصبانی میکند نوشتن هم همان حالرا دارد در مقدمه دست خط خودت در جواب اظهار ارادتی که خودم کرده بودم خدا نکرده مگر شبهه کرده بودی مرقوم رفته بود امیدواریم دیگر این دوستی بشبهات زمان دگرگون نشود از برای صحت قول و شرافت دوستی خود این شعر بنده کافیست:

«عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست»

اگر منزل کهنه که در خانه دل داشتی ویران شد اکنون بسبک جدید
یک بنای شاعرانه بجهت بارگاہت ساخته و پرداخته ام که میشود گفت
خوشر از این گوشه هیچ پادشاهی نداشته است ولی سرکار بقدری هرزه
پا و دل کرد هستید که جا دارد بگویم

«ایدل نشدی سیر تو از پهنه گردی

تا چند بیائیم و تو در خانه نباشی»

دوستان صمیمی و قدیمی خود را در این خصوص شاهد بگیریم که
هیجوقت در عالم محبت و دوستی بی حقیقت نبوده انشاء الله من بعد هم
نخواهم بود (بدین آمدم هم بدین میروم) ... الخ.

صحبت باینجا میرسد هما نشب میرزا صالح خان حاکم قزوین با
احتساب الملك بر خواسته یک نثر متنی با خود بسر چاه برده چنگک انداخته
سرو کیس دختر بیرون میاید حاجی میرزا مسعود بعد از کشف قضیه بواسطه بستگی
بمیرزا علی اکبر خان مترجم قونسول گری روس همان شبانه در قونسولخانه
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی میرزا مسعود افتاده بود دوسه هزار
دختر که پس از کشته شدن بدست حاجی میرزا مسعود افتاد دوسه هزار
تومان خرج کرده از طرفیهم روسها حمایت کردند بعد از چندی با سینه
پهن بیرون آمده بلکه از دیگرانهم که با او شرکت در این کار داشتند
همراهی کرد از حبس خارج شدند من از تمام این قضایا بی اطلاع شبی
در منزل نظام السلطان بزم خوشی داریم همه قسم اسباب عیش و خوشی
فراهم میرزا حسینقلی مرحوم مشغول زدن تار است کله ها همه گرمست
کاغذی از قزوین رسید در مقدمه آن این شعر نوشته شد بود

«بفصل گل ستم با غبان نگر که برید

همان درخت که بر شاخش اشیانه ماست»

بعد تفصیل را از اول تا آخر شرح داده بود من از روی اضطراب و بقراری
کاغذ را بلند خواندم عیش انشب مبدل بغزا گردید شاید در همان شب یا
همان اوقات این غزل را ساخته که الان دو سه شعر انرا که بخاطرم
آمد مینویسم

« هر آنکه ماه مرا بی گنه به چاه انداخت
مرا در آتش و خود را بدور آه انداخت »

« ز عشق بازی ما مدعی نداشت خبر
خروش و آه من اورا باشتباه انداخت »

« غروب ماه مرا ماه آسمان چوندید
بسر زابر سیه معجر سیاه انداخت »

همچو گمان میکردم که صبح جز اقدام بخون دختر کار دیگری نخواهند
داد. صبح آنشب از نظام السلطان سؤال کردم در خصوص این بیچاره چه
خواهید کرد با کمال خونسردی جواب داد هیچ، چه میشود کرد؟! اگر هزار
خون ناپاک از قبیل خون حاجی میرزا مسعود ریخته شود چه نتیجه دارد انوقت
يك مرتبه بخيال گریهای گاه و بیگاه دختر اقدام که بجهت اقامت کرد. آتش
گرفته به نظام السلطان گفتم اگر من صد يك این بی حقیقتی که امروز از
نو دیدم در تو سراغ داشتم با اینکه زندگانی من در دنیا خیلی بی قیمت بوده
است با این حال يك ثانیه ان عمر بی قیمت را صرف تو نمیکردم و از ان
بعد قطع خصوصیت و مراوده با او کردم و امروز این آقای نظام السلطان
در دوره چهارم از طرف این ملت و کیل مجلس است شما دانید آنچه در
عالم مقدس است کسیکه اسباب بدبختی يك دختر بد بختی شده است تا
موقعیکه توانسته است از او کام دل گرفته است هنگام احتیاج شهوت رانی
گریه دروغی بجهت او کرده است در مجلسیکه ده نفر دیگر هم بودند
در موقع بروز عشق جز بخودش بدیگری روا نداشته است انوقت دختری

که اسم او را جز بریزش اشک نمی برده است مثل اینکه هیچ نبوده است! نظام السلطانیکه بجهت پیش خدمت بودن يك پادشاه مستبدی همه کار میتوانسته است بکند... این ملت امتظار دارد يك همچو و کیلی شرافت ملیت و ناموس مملکت او را حفظ کند.

خدا این طور دولت وو کلا... را نیست و نابود کند! فقط در ان خصوص اگر اقدامی شد از طرف من بود که آنها لازم بشرح نیست. «از مکافات عمل غافل مشو» دست طبیعت از استین انتقام با حاجی میرزا مسعود چه کرد! با ان مکت نکبت همه روزه با او از در خصوصیت و دوستی در آمده تا روز کار کارش را بطرف فلاکت و تیره روزی کشید مدتها بود که اعمال زشتش پایبج و در کمال سختی زندگانی میکرد تا موقع ورود مجاهدین از رشت بقزوین با وقت این آدم با این سابقه مشعش و بیرون آمده از قونولخانه روس باتذکره برواشد و يك قهر مجاهد فی سبیل الله گردیده دامن مجاهدت بکمر زده یکی از سر دسته های نامی گردید بادو پسرش و یک جمعی که در تحت او امر او بودند بجهت کوبیدن لوای آزادی بسر در بهارستان و کندن ریشه کهن استبداد از قزوین بطرف طهران حرکت کرد چون بیشتر انها را می شناختم میشود گفت اغلب مجاهدین از این قبیل بودند حالا باید از روی دقت فکر کرد آزادی را ان مجاهد بگیرد و این و کیل در مجلس نشیند در صورتیکه نظام السلطان را باز نمیشود پیش سایر وکلای دوره چهارم گذاشت! با این حال وضع مملکت اینطور هم در مانده است جای تعجب است و یقیناً دوره پنجم بدتر خواهد شد. حاجی میرزا مسعود از ان بعد عمرش بمجاهدت و زحمت در راه آزادی و خدمت بوطن مقدسش میکذشت (؟) تا موقع فتنه سالارالدوله بامر حوم یار محمد خان بطرف کرمان

شاهان رفت بمداز شکست مجاهدین توانست فرار کند بدست سالارالدوا
 افتاد چون سالار الدوله در مسافرت از قزوین او را در خدمت حکومت
 دیده بود باو میگوید نمک نشناس با اینکه گوشت و پوست تو پرور شر
 یافته از مال دولت است چرا داخل در ملیون شده و امروز با ولینعت و
 ولی نعمت زاده خود طرف شدی؟ حکم میکند پدر و پسر را هر دو بداد
 میزند عجب اینجاست همان طوریکه يك خواهر را کشته دیگری را خفه
 کرده بود پسرش تنک دار را هموار نکرده جدیت در انتحار کرده با هفت
 نیر خود را میکشد پدر چون زندگانی و مرگش هر دو تنگین بوده است
 بدار اویخته شده روح دختر بدیخت را از این منظره تنگین شاد میکند
 «جهان را صاحبی باشد خدا نام!»



«اشکم از سر گذشت در غم هجر

یکی از سر گذشت من این است»

در مدت بیست روز در انتها درجه کسالت و ناخوشی اینها در کردستان
 بنظم آمد نوشته و میخواستم شرح داخل شدن خود را در خط آزادی
 خواهی بنویسم از طرفی وقت و فرصت نکردم از جهتی همچو خیال
 می کردم قلم های پاک و اشخاص با وجدان آنها را خواهند نوشت من چرا
 بنویسم ولی این اوقات بکلی از اشتباه بیرون آمدم و یقین دارم البته در موقع
 نوشتن تاریخ ملك الشعرا و امثال او بیشتر ملاحظه خواهند کرد ولی وجدان
 خودم را که پاکی او از هر جهت اطمینان دارم بشهادت میطلبم که از
 وقتیکه داخل مشروطه طلبی و ایزادخواهی شدم تا این ساعت که بیست
 نهم شهر رمضان ۱۳۴۱ است از خوشی دنیا خود را محروم و از همه چیز
 صرف نظر کردم خواب خوش نکرده و آب راحت از گلوی من پائیز
 رفت در این وقت آخر هم فقط بواسطه طرفداری سید ضیاء بسزای خود

رسیده و الان پشیمانم که چرا منم مثل سایرین خیانت نکردم که راحت زندگانی کنم و از آن میترسم که در آخر زندگانی از دست این مردم کارم با تبحر بکشد اگر توانستم در عریضه خود شرح بد بختیهای خود را خواهم نوشت در صورتیکه حالت قلم روی کاغذ گذاشتن را از کثرت پریشانی ندارم.

(ابو القاسم عارف)

یاد آوری مخصوص

خوانندگان محترم این کتاب لازم است که این نکته را توجه نمایند. مقصود از قبولی طبع و نشر این کتاب جهت تجارت و منافع شخصی نبوده فقط برای خشنودی شاعر شهر متجدد ایران، آقای عارف و رفع زحمات خیالی ایشان، با مشکلات زیاد و موانیکه برای این جانب موجود بود چاپ و نشر آن را مجانباً قبول کرده و بوظیفه ملی خود عمل نمودم. با بودن مرام فوق و هم برای نشان دادن حال پریشان عارف و نمودن اسلوب طبیعی و نگارش ساده وی نخواستیم تئیراتی در جمله های او بدهیم. چند صحیفه از خط خوش او را هم برای یادگار کلیشه نمودیم.

امید داریم اشخاصی که عارف نامی از آنها بابی مهربانی برده اس از او دل نخرانند و به پریشان حالیهای عارف به بخشند.

و نیز امید داریم که فضلا و دانایان هر قوم و ملت که این ادبیات و ترانه های ملی شاعر، متجدد ایران و تشدد و گفته هائبرا که برای اتباه و بیداری ملت ایران در بعضی از نگارشات خود با بسیار تلخی و دلتگی گفته است، سلاحی برای تنقید دشمنانه خود در اوقات دشمنی قرار ندهند و اتباه نامه یک شاعر شیدای وطن را که در نهایت پریشانی سروده است برای مغرضین سند یاوه سرائی نگردد. دانستن این هم لازم است که از سالیان در از خصوصاً از ابتدای مشروطیت و از ادبی مطبوعات در ایران، اسلوب نگارشات بیشتر از ادبای ایران به همین منوال بوده است. و اینگونه نگارشات تازگی ندارند. خاتمه در این موقع لازم میدانم یاد آوری کنم که در نتیجه ملاحظات اخیره چنین معلوم میگردد تاریخ تولد عارف قبل از سال ۱۳۰۰ بوده است.

سیف آزاد

غزلیات عارف

مس قلب در خور اکسیر

چون از انروزیکه شعر گفته ام هیچوقت اهمیتی بران نداده و اعتقاد بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند پس هرگز در خیال جمع آوری اشعار خود نبوده ام مگر آنهاییکه از مسافرت اسلامبول باینطرف گفته شده. این مقدمه بواسطه غزل ذیل است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقاً بیست سال زیادتر از تاریخ آن میگذرد (۱۳۲۰؟)

دل بتدیر بر ان زلف چو زنجیر افتاد

وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانه خال لب و دام سر زلف تو دید

شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه زبس اه کشیدم زغمت

سینه اشکده شد آه ز تاثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنانکرده خراب

که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد

مس قلب توجه شد در خور اکسیر افتاد

بوسه و جان

غزل زیر در هیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعر ساخته شده است و در این موقع مناسب میبینم که چند سختی راجع بدان

شاعر بدبخت بنویسم: سرائی امیر الشعراء «یادش بخیر، یار فراموشکار ما» یکی از شعرای عصر خود مبتکر در مضمون و دستی در هجو داشت و عمر خود را در این فن پایان برد. والحق هم حق با او بود هنگام وزارت داخله قوام السلطنه و حرکت شرم اور امیر ... بختیاری نسبت بوزیر داخله «که در واقع ردیف همان حرکتی است که از وزیر داخله نسبت بسرائی روی داد» سرائی شعری در هجو قوام السلطنه ساخت که فقط مصرع اول آن در نظرم مانده است: وزیر داخله تا شد وزیر مدخوله الخ «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل». این هجو از گوشه و کنار بگوش وزیر رسیده و شبی بنیرنگی امیر الشعرا را بخانه اش دعوت نموده و سخت مستش کرده و روغن بنگ در باده باو خورانده و چه حالی بر سرش میارند قلم از شرح آن عاجز است بعد او را با آن حال به معبر عام انداخته و يك بطری عرق نیز بالای سرش میگذارند فردای آن شب بیچاره امیر الشعرا چشم گشوده و خود را در اداره نظمیہ می بیند همان مستی او را بوادی جنون رهنمون گردید و بدبخت بعد از عمری قلاشی و رندی الت دست و اسباب دخل شیخ معروف شمر گردید که وی او را در موسم شمران بنوبت بقصر یکی از «رجال» که نامردترین طبقات این ملتند برده و معرف جنون او میگردید و از عایداتی که مردم بنام امیر الشعرا میدادند. شمر جز چند بطری عرق باو نمیداد و حتی انرا نیز دریغ میداشت بطوریکه گاهی که شاعر از دست سخره اعیان بجان میامد بشمر امان میبرد و میگفت: مرده از بیعرقی ... شمر کجاست؟ مرحوم محمد رفیعخان پس از آگاهی از اینکار هر شب با مقداری لوازم زندگانی بهمراهی بعضی دوستان که اغلب اقا میرزا علی اصغر خان قزوینی یکی از آنها بود به عباس آباد که آنوقت سرائی انجارا خوش یافته بود، رفته و شاعر را راحت کرده بر میگشت.

باری هیجده سال قبل شبی در خانه مرحوم حاجی نایب الصدر
سراژ بمن گفت عارف من از عرفان تو تا کنون چیزی فهمیدم. امروز
بیتی شنیده ام اگر راست میگوئی انرا غزل کن. ان شعر این بود: چه
اشنا نگهی داری ای رمیده غزال خدا نگاه تورا با کس اشنا نکند. قبل
از شام بود که امیر این امر را داد و تا موقع خواب غزل را تمام کرده
صبح برایش خواندم گفت من منتظر بودم این غزل را از شیخ بشنوم و فقط
ایرادی که کرد در مقطع ان بود: «بگفتمش بدلت جای عارفست بگفت
کسی بدیر مغان فرش بوریا نکند» امیر الشعرا گفت لازمه دیر مغان است
فرش بوریا داشته باشد و مصرع دوم را چنین تصحیح کرد «کسی بدیر
شهان فرش بوریا نکند».

دلم زکف سر زلف تو را رها نکند
دل از کمند تو وارستگی خدا نکند
اگر چه خون مرا پیکه بریخت و لیک
کسی مطالبه از یار خوبنها نکند
هر آنکه از کف معشوق جام بگیرد
نظر بجانب جام جهان نما نکند
بسوخت سینه ندیدم اثر زاه سحر
زمن گذشت کسی بعد از این دعا نکند
به بلبلان چمن از زبان من گویند
بخواب ناز کلم رفته کس صدا نکند
تو بو سه ده که منت جان تار خواهم کرد
کسی معامله بهتر از این دو تا نکند
بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت
کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

غافله سالار دل

صبح نوروز هزار سیصد و بیست هجری در طهران خیابان بلور
سازی در باغچه اقا محمد تقی صراف ساخته.
تا گرفتار بدان طره طرار شدم

بدو صد غافله دل غافله سالار شدم

گفته بودم که بخوبان ندم هرگز دل

باز چشم بتو افتاد گرفتار شدم

با مید گل روی تونشتم چندان

تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم

خرقه من یکی جام کسی وام نکرد

من از این خرقه تهمت زده بیزار شدم

سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم

حال چندیست که سر گرم بدین کار شدم

گاه در کوی خرابات و گه دیر مغان

من در این عاقبت عمر چه بیمار شدم

فرکس اول بصانکبه زد انگه بر خوانست

گفت آنچشم سیه دیدم و بیمار شدم

قد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر

واحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر

یکی جرعه می عارف اسرار شدم



بلای هجر

در هزار سیصد و بیست و یک در طهران دروازه قزوین خانه
حاجی عبدالمحمود بانگی که ادبی سخی الطبع و انجارا با تمام مبل.

و اگذار بمن کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن اقا نامیده شده بود
پس از باز شدن پای چند رفیق نا محرم و بریده شدن پای یار از ا
خانه این غزل ساخته شد.

بلائی هجر توتنها همان برای من است
چه جرم رفت که بکمر این جزای منست
من اینکه قیمت وصل تورا ندانستم
فراق آنچه بمن میکند جزای منست
برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین
غریب از وطن اواره اشناى منست
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
بچشر دیدن روی تو خونهای منست
مرا ز روی نکو منع کی توان کردن
که این معالجه درد پید وای منست



راز: دل

غزلیست که از رشت بقروین بمقصوده خود نوشته و فرستاده.
(قبل از مشروطه؟)

از غم هجر تو روز کار ندارم
غیر وصال تو انتظار ندارم
چون خم کیسوی بقرار تو بکدم
یرخ ماهت بتا قرار ندارم
بر سر بازار عشقبازی بز کف
جز سروجانی بتا تار ندارم
اشک شراب و دلم کباب چه سازم
کز خم کیسوی یار تار ندارم

را از دل درد مند خود بکه گویم
 من که بجز اشک غمگسار ندارم
 زلف تو چون سنبل است و روی تو چون گل
 گر دهم دست بیم خار ندارم
 سبیل سر شکم چکید و نامه سیه شد
 ام که مجبورم اختیار ندارم
 از غم هجر رخت بیاغ تصور
 چون دل خود لاله داغدار ندارم

~~~~~

### خم دو طره

این غزل موشح با اسم «خانم بالا» است که همان دختر فوق‌الذکر  
 است. حاجی زلفت علیشاه که آن اوقات درویشی بود وارسته بر حسب  
 دعوت من قزوین آمد. همیشه اوقات مرا راهنمایی بترك علایق دنیوی  
 میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر ازاد زائیده شده بودم و حالا  
 هم بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است  
 در قزوین چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیران کمتر دیده  
 میشود، چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بود غزل ذیل  
 را ایشان برای من و از زبان من ساخته اند یا من بکمک ایشان در هر  
 صورت این غزل از من است و از من نیست:

خم دو طره طرار یار یکدله بین

پای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از ان کمند خم اندر خمش نخواهد رست

دلم ز پیدلی این صبر و تاب و حوصله بین

نگر قیامت از سر و قد و قامت او

دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین

مکان خال بدنال چشم و ابروی یار  
 مکین چو قطه بائی بمد بسمله بین  
 بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف  
 شریک دزد نظر کن رفیق غافله بین  
 اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا  
 میان آه و اثر صد هزار مرحله بین  
 لب و دهان تو را تهنیتی بهیج زدند:  
 شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین  
 اگر فروخته ام دین و دل بغمزه یار  
 هزار سود ز سودای این معامله بین  
 براه بادیه عشق آی و عارف را  
 ضعیف و خسته و رنجور و پا پر ابله بین

•

### درد عشق

در همان اوقات بمناسبت این بیت «سر زلف تو نباشد سر زلف  
 دیگر است از برای دل ما قحط و پریشانی نیست» که بگوشم فخورده بود  
 ساخته.

جز سر زلف تو دل را سر و سامانی نیست  
 سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست  
 تا بویرانه دل جفد غمش ماوا کرد  
 چون دلم در همه جا کلبه ویرانی نیست  
 با طیب من رنجور بگوئید که درد  
 درد عشق است و راه چاره و درمانی نیست  
 دلم از طره یفتاد بچاه زفخش  
 راه جز چاه مگر در خور زندانی نیست



تو بدین حسن اگر جانب بازارائی  
 هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست  
 خرقة زهد بسوزان و مجرد میباش  
 جامهٔ هیچ به از جامهٔ عربانی نیست  
 عارفا عمر به بیهوده تلف شد من بعد  
 چه خوری غصه که سودی زپشیمانی نیست



### اندیشهٔ وصل

این غزل باز مربوط بهمان خانم فوق الذکر است که پس از  
 چندی دوریش اسباب زحمت فوق العاده و از طرف دیگر نزدیکی اش  
 نیز برای حرکت زشتی که از وی سر زده بود موجب زحمت بیشتری  
 میشد. بهتر آن دیدم که خود را سر گریهٔ مسافرت قزوین که همه ساله  
 برای زیارت دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن  
 اصلی میرفتم، بنمایم و اچنان کردم. (۱۳۲۱)

از سر کوی تو يك چند سفر باید کرد  
 زدل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد  
 ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف  
 صنما گردش یکدور قمر باید کرد  
 در ره عشق بتان دست زجان باید شست  
 طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد  
 بر سر کوه زدست تو مکان باید جست  
 گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد  
 پیش از آنکه جهان گل نکند دیده من  
 مشت خاکی زغم یار بسر باید کرد

در قمار ره عشقش سر و جان باید باخت  
 عمداً اندر سر اینکار ضرر باید کرد  
 چشم مستش زمره تیر بر ابرو پیوست  
 ترك مست است و کماندار حذر باید کرد  
 عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر  
 از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد



### سفر بیخبر

باز هم در موقع مسافرت بقزوین که از اوقات نیز یک گرفتاری  
 داشته و میخواستم چند صباحی خیال خود را مشغول دارم، شب حرکت  
 در منزل دکتر حسن خان گرگانی که انوقت بملاقاتش خوشنودم ساخته  
 و بسوی مقصد حرکت کردم. (۱۳۲۱)

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد  
 همه افاق پر از فتنه و شرخواهم کرد  
 فتنه چشم توای رهن دل تا بسر است  
 هر کجا پای نهم فتنه و شر خواهم کرد  
 لذت وصل تو نا برده فراق آمد پیش  
 سود نا برده ز سرمایه ضرر خواهم کرد  
 کله زلف تو با زوز سیه خواهم گفت  
 صبح محشر شب هجر تو سحر خواهم کرد  
 وقت پیدا اگر از دیده خون بار کنم  
 مشت خاکی زغم یار بسز خواهم کرد  
 گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم  
 بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

خلق گفتند که از کوچه معشوق نرو  
 گر رود سر من از این کوچه گذر خواهم کرد  
 تیر مژگان تو روزی ز کمان گر گذرد  
 اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد  
 گشت این شهره افاق که عارف میگفت  
 همه افاق زجور تو خبر خواهم کرد



### هاله زلف

این غزل بنام زهرا خانم نامی ساخته شده است که از جمع حروف  
 اولیه بیت کلمه «زهراء» حاصل گردید. نوشته شدن این شعر تصادف  
 کرد با توپ بسته شدن مجلس از طرف شاه مخلوع و طناب انداختن  
 مرحوم ملك و جهانگیر خان و غیرهما. (۱۳۲۶)

ز زلف بر رخ همچون قمر تقاب انداخت  
 فغان که هاله بر خسار آفتاب انداخت  
 هلاك ناوك مژگان آنکه سینه ما  
 نشانه کرد و بر او تیر بیحساب انداخت  
 رها نکرد دل از زلف خود باستبداد  
 گرفت و گفت تو مشروطه طناب انداخت  
 از آن زمان که رخت دید چشم اندر خواب  
 قسم بیچشم تو عمری مرا بخواب انداخت  
 خرابتر ز دلم در جهان نیافت غمت  
 از آن چو جغد نشیمن در این خراب انداخت  
 نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد  
 بدان که نقش خیالی است کاندرا ب انداخت

من ان فسرده دل و سر بزیر پر مرغم  
 که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت  
 شبی بمجمع عشاق عارفی میگفت  
 خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

### گیسوی نگار

در هزار و سیصد و بیست و شش در منزل مرحوم حاجی نایب  
 الصدر قزوینی که هر وقت طهران میامدم منزل او بود بمناسبت این  
 شعر که از اخوی ایشان شنیدم:

می از اندازه فرونش بده ای ساقی بزم  
 تا خراب افتد و ما دست بکاری بزیم  
 این غزل را ساختم.

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزیم  
 ره صد غافله دل در شب تاری بزیم  
 سخت ها ست شود در که همدستی ما  
 همه همدست اگر دست بکاری بزیم  
 شیر گیریم و تهمت تن و مرد افکن و مست  
 همتی تا که در این شرزه شکاری بزیم  
 ز اول عمر چو اندر زد و خوردیم و دفاع  
 يك صبوحی زبی دفع خماری بزیم  
 محاسب تا فرسیده است ز دنبال بیا  
 ساعزی با تو بيك گوشه کناری بزیم  
 حاصل کشته درویش اگر داد بیاد  
 هر که بر خرمنش از ناله شراری بزیم

عارفا رشته تحت الحنك واعظ شهر  
ظلم كرديم گر انرا بحمارى بزيم؛

•••••

### شكج طره

اين غزل را بجهت خانم تاج السلطنه ساخته (۱۳۲۵ هجرى؟)  
شكج طره زلفت شكشك شده است

دل شكج در انزلف پر شكشك شده است  
نماند قوت رفتن ز ضعف با اين حال

عجب كه سايه من بار دوش تن شده است  
نمود لا غرم از بسكه درد هجرانش

بجان دوست تهي تن ز پير هن شده است  
بكوى يار رود دل زمن نهان هر شب

امان ز بخت من اينهم رقيب من شده است  
نمانده در قفس از من بغير مشت پرى

چه سود اگر قفس باز در چمن شده است  
ا زانزمان كه در اينه ديد صورت خویش

هزار شكر گرفتار خویشتن شده است  
بسوخت شمع چو پروانه را در اتش عشق

به بين چگونه گرفتار خویشتن شده است  
خوشم كه فقر بمن تاج سلطنت بخشيد

از اين بيمد شهشه كداى من شده است  
صداى عارف پر كرد صفحه افاق

باين جهت غزلش قل انجمن شده است

•••••

## خوشی بگریه

شبى در يك' مهمانى در طهران ساخته و خوانده شده است.  
اقدام از نظر ان لحظه که دور شدم  
خوشم بگریه که از دست هجر کور شدم  
کهی بیبکده و گاه در خراباتم  
هزار شکر که با اهل درد جور شدم  
دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب  
کجاست مرگ که پیش رقیب بور شدم  
به نزد عشق تو عمری به ششدر اقدام  
در این قمار دگر لات و لوت و عور شدم  
دوچشم مست تو دنبال شور و شر میگشت  
شدم چو مست بهم چشمایش شرور شدم  
بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی  
پار می که بری از بهشت و حور شدم  
ز دست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت  
چو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

~~~~~

شرمسار دیده

این غزلرا در موقع دلتنگی از روزگار و خسته گی که اغلب عمرم
در این دو حال گذشته است ساختم.
خسته از دست روزگار شدم
ماندم اقدر تاز کار شدم
خون دل اقدر بدا من ریخت
که من از دیده شر سمار شدم

تن و جان خسته بار هجر گران
 به عجب زحمتی دچار شدم
 با مید گل رخت چندان
 ماندم ای سرو قد که خوار شدم
 نخورد کس شرا ب عشق که من
 خوردم این باده و خمار شدم
 بسر زلف گو قراری گیر
 که ز اندازه بقرار شدم
 دیدمش يك نگاه و جان دادم
 خوب از این قید رستگار شدم
 شب وصل است و من بر غم رقیب
 بخر خویشتن سوار شدم
 گفت عارف از این خوشم که دگر
 با غم یار یار غار شدم



عوض اشک

در هزار و سیصد و بیست و چهار در استقبال غزل دهقانی سامانی
 که مطلع غزلش این بود:
 (یار با سلسله غالیه گون میاید
 ایحذر سلسله جنبان جنون می اید)

ساخته شده

عوض اشک ز نوک مژه خون میاید
 با خبر باش دل از دیده برون میاید
 مکن ایدل هوس سلسله زلف بتان
 که از این سلسله آثار جنون میاید

اضطرابی بدل افتاد حریفان بیشک
 آنکه صبد دل ما کرد کنون میاید
 بی قلم صف مزگان ز چه اداسته
 بهر یکنن ز چه صد فوج قشون میاید
 همچو ضحاک دو مار سیه افکنده بدوش
 که بمنز سر انسان بسون میاید
 بسکه تیراز مژه بر بال و پر دل زده
 پر بر آورده و بیچاره زبون میاید
 خیمه زد پادشه عشق بخلوتکه دل
 عقل بیچاره چو درویش برون میاید
 گذر باد صبا تا که بران زلف افتاد
 معك امیز شد و غایبه کون میاید
 عارف از دست تو باچرخ فلک در جنگ است
 که تفاق از فلک بو قلمون میاید



مرا هجرت کشد

تاریخ این غزلرا در خاطر ندارم همین قدر دلخوشم از اینکه در
 خاطرش داشته ام.

مرا هجرت کشد آخر نهانی

خوش است ان مرگ از این زندگانی

تم رفجور و جان بیمار، وقت است

اگر رحم اوری بر نا توانی

بمرغان چمن گوئید بر من

قفس تنگ است از بی همز بانی

تو در چاك گريبان صبح داری
 درازی شب هجران چه دانی
 شکيائی ز عشق از عقل دور است
 کجا از کرک مباد شبانی
 برو پند جوانان گوی نا صح
 که یرم کرد عشق اش در جوانی
 سڪ کویت مرا پر کرد دنبال
 چه میخواهد ز يك مشت استخوانی
 بجز عارف جفا با کس نکردی
 تو هم میداست کز عاجز کشانی

•

مراد دل

راجع به «اختر سرداری» است که از خانم های بسیار زیبای
 ایران و طرف معاشقه دوست من مرحوم محمد رفیعخان بود. (قسنی
 از این غزل فراموش شده).

گر مراد دل خود حاصل از اختر نکم
 آسمان نا کسم از چرخ تو چنبر نکم
 مادر دهر اگر مثل تو دختر زاید
 بی پدر باشم اگر مادر و دختر نکم
 این تویی در بر من یا که بود خواب و خیال
 که من از بخت خود این واقعه باور نکم
 سر از آن شب که زبالین تو بر داشته ام
 خویش را در دو جهان با فلک هم سر نکم
 نیست یکشب که من از حسرت چشمت تا صبح
 متصل خون دل از دیده بساغر نکم

شعله‌ آه من آتش بجهان خواهد زد
 زاب چشم خود اگر روی زمین تر نکم
 خون من ریز و میندیش تو از حشر که من
 شکوه از دست تو غیر از تو بداور نکم

شهر عشق

این غزل را بیست و نوزده روز بعد از بدار زده شدن شیخ فضل الله در طهران (۱۳۲۷) در نمایشی که در خانه ظهیر الدوله بمنفعت حریق زدگان بازار داده شد خواندم که در آن موقع بسیار مقبول افتاده و جالب دقت گردید.

دلی که در خم آن زلف تا بدار افتاد
 چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد
 بصوفیان خرابات مزده ده امروز
 که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد
 دماغ بسکه کدر شد زتنگنای قفس
 دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد
 برو که باز نگردی الهی ای شب هجر
 که روز وصل دو چشم بروی یار افتاد
 دلی که از غم روی تو اش قرار نبود
 چو دیده طره زلف تو بقرار افتاد
 ز اشک دیده من یاد ار اگر وقتی
 تورا گذر بلب رود چشمه سار افتاد
 چة هرج و مرج دیار است شهر عشق عارف
 در آن دیار و در آن شهر شهر یار افتاد

حکایت هجران

سیزده چهار ده سال قبل (۱۳۲۷) بواسطه کسالت مزاج مسافرت به گرگان رود طالش کرده و این غزل را در انجا بنام یکی از یاران خودم گفته ام. این موقعی بود که زمامداران انزمان که خود از طرفی مشغول یغما بودند «بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست، گویان مسیو پیرم را مامود سر کوی ایل شاهسون کردند و از همان روز عثمانیها اینحرکت را وسیله پروپاگاندا کردند و صحبت نفاق ترك و فارس بمیان آوردند تفنگهای شاهسون تسلیم کمیته ارامنه شده و قالیهای مقبره اجداد شاه عباس بیازار فروش اروپا حمل گردید!

بزد بر اوج سر کشی کند سر من

اگر بطالع من باز گردد اختر من

بحشر نامه اعمال اگر برون ارم

پر از حکایت هجران تست دفتر من

چگونه بر رخ خوبان نظر کنم که مدام

خیال روی تو سدیست پیش منظر من

هلال ابرویت ای افتاب کشود حسن

طلوع کرد و چو کتان بسوخت پیکر من

زواژ کونی بخت این گمان نبود مرا

که روز گار نشاند تورا برابر من

خیال زلف تو دو شم بخواب بود امروز

چو ناف اهوی چین مشکبوست بستر من

شب فراق تو خوشوقت از انشدم که گرفت

زگریه داد دل از هجر دیده تر من

به بار راز نهانی نگفته باز آمد

رقیب دست نخواهد کشید از سر من

نگفتیم که «اگر نا توان شوی گیرم
بدست دست تو» وقت است ای تو انگر من!



وادی عشق

این غزل در مراجعت از سفر طالش به طهران (۱۳۲۸ ق) در منزل
مرحوم حاجی نایب الصدر ساخته شده.

۲ وادی عشق چو راه ظلمات اسان نیست

مرو ایخضر که این مرحله را پایان نیست

نیست بیکدست که از دست تو بر کیوان نیست

نیست بکسر که ز سودای تو سر گردان نیست

بسکه سر در خم چو گمان تو افتاده چو کوی

یک نفر مرد بمیدان تو سر گردان نیست

گر بدریای غم عشق تو افتد داند

نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست

ندهد از پی بهبودی من رنج طبیب

درد عشق است بجز مرگ ورا درمان نیست

خواست زاهد بخرابات نهد پا گفتم

سر خود گیر که این وادی اردستان نیست

شب هجر تو مرا موی سیه کرد سفید

عمر پایان شد و پایان شب هجران نیست

وقتی ای یوسف کم گشته تو پیدا کردی

که ز یعقوب خبرنی اثر از کنعان نیست

دل من خون شد و خونا به اش از دیده بریخت

تا بدانی ز توام راز درون پنهان نیست

بزر خرقه زمن مثنی استخوانده مانده است
- بیجان دویت - که در زیر جامه جانی نیست
تو شاهبازی و خواهی کنی سر افرازم
منم خجل که در این با غم اشیانی نیست
وحید عصر خودی عارفا بدان امروز
که از برای تو در زیر چرخ تانی نیست

رغم چشم

بر غم چشم تو بی یا من از شراب شدم
خدا خراب کند خانه ات خراب شدم
فروخت خرقه و شیخ آب آتین میخواست
میان میبکده من از خجالت آب شدم
زدست هجر تو لب ریز گریه ام چکنم
زپای تا سر و سر تا به پا سحاب شدم
چو ماه روی تو از ابر زلف بیرون شد
قسم بموی تو بیزار ز اقیاب شدم
مرا در آتش هجران گداختی يك عمر
چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم
اگر چه بکنهم میکشد و لیک خوشم
که در عداد شهیدانش استخاب شدم
سؤال کرد زمن: عارف از بر رویان
و فاجه دیدی؟ من عاجز از جواب شدم.

غم تن

این غزل هم نا تمام و چند بیتش فراموش شده است. یاد دارم که

وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیخان در موضوع عوض کردن
پیراهن جرك و یاره که در تن من بود گفتگو بمیان آمد.

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنک جان من از زندگی زتنک تن است
خوش انزمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیک در نگری این فضا نه جای من است
خلاصی دل من از چه ز نخدانش

همان حکایت مورست و قصه لکن است
بلای جان من ان چشم فنه انگیز است
سیاه روزم ازان طره شکن شکن است
چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از انزمان که همان تیشه خصم کوه کن است
اگر چه باس حقوق وفا تو شناسی
و لیک قصد من از رویت حق شناختن است



عهد با جانان!

غزل یاد کار جنون سرائی و استعار محمد رفیخان. محمد
رفیخان جوانی بود از هر جهت اراسته آنچه جوانان همه داشتند او
تنها داشت. بلند و بالا و دلیر و هنرمند بود. در اسب سواری و تیر
اندازی منکر نداشت. سخی الطبع و قوی دل بود. هر وقت از دست
روزگار به تنگ میامدم مانند طفلی پیش او شکوه میبردم و او مرا تسلی
میداد شعر خوب میفهمید و در مدت ده سال معاشرت با این جوان آنچه
از طبع من تراش میکرد اول بجهت او میخواندم دو دانگ را خوب
میخواند هم رزمی بود و هم بزمی شبی باز دفتر شکایت باز کرده بودم
در حالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد هر وقت انسان سیر

شد يك گنوله مكيف تر از اين گيلاس عرق است. بعد معلوم شد در قول
خود صادق بوده است. در بهار هزار و سيصد ويست نه محمد رفيع خان
خود را كشت!

من اين جاني كه دارم عهد با جانان خود كردم
كه گريابيش نريزم دشمني با جان خود كردم
غمت بنشسته بردل برد از من مابه هستي
ندانستم در آخر دزد را مهمان خود كردم
ز دست بيسر و ساماني خود ترك سر گفتم
بكوي نيستي فكر سرو سامان خود كردم
ز ناچاري چو راه چاره شد مسدود از هر سوي
همين يك فكر بهر درد بيدرمان خود كردم
شدم در امتحار خویش يك دل دل ز جان كندم
لجاجت با خود و با بخت نا فرمان خود كردم
ز بس خون ريختم در دل من از دست غمت آخر
نمك نشناس دلرا شرمسار خوان خود كردم
اگهي بگريستم كه خنده كردم كه بدل شوخي
نمودم نه ملامت ديده گريان خود كردم
ز چشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشي
شدم خاموش ترك صحبت ياران خود كردم
بكوي عشق سر گردان چو دیدم عقل برق آسا
فرار ای عاشقان از عقل سر گردان خود كردم
به فقر و نيستی ز انروي خو كردم كه يكروزي
كدائي را بكوي يار خود عنوان خود كردم
ز طعلی عشق را پروردم و پرورده خود را
در اين پيرانه سر عارف بلاي جان خود كردم

بمیرم یا نمیرم

غزنی دیگر که در دوره مشروطه گفته شده است.

باز زا بروی کمان و نوک مژگان زد به تیرم

بار آلهها چاره کن سخت در چنگش اسپرم

دست از پا پیش شمشیرش خطا کردن نیارم

نیستم ز امرش گریزان وز قبولش نا گزیرم

ناوک تیر تو گر صد بار از پستان مادر

تکرم به کرد بایستی دو صد لغت بشیرم

تا نفس باقیست نام دوست باشد بر زبانم

تا که جانی هست قش یار باشد در ضمیرم

از برای گوشه چشمت ز عالم چشم بستم

گر تو ابرو خم کنی از هر دو عالم گوشه گیرم

وعده دادی وقت جان دادن بیالین من ائی

جانم از هجرت بلب آمد نمی ائی بمیرم

ای جوانان از من ایام جوانی گم شد اورا

هر کجا دیدید گوئیدش که پیری کرد یرم

سطوت در بار فقرم شد چنان کز روی کرشم

قالی شاهان بخاک افتند در پیش حصیرم

در وصالت دلخوشم از زندگی چون خضر لیکن

میکشد هجرت نمیدانم بمیرم یا نمیرم

زندگی از قدر من گاهید قدم کس نداند

دانی انوقتی که در عالم نیند کس نظیرم

تیر نکردم خدمت، این دامن، خیانت هم نکردم

شکر ایزد را که عارف نی و کیلم نی وزیرم.

زفت شبی مشغول خواندن غزلیات حضرت شیخ بودیم از من در خواست کرد این غزل «افرین خدای بر جانش» استاد را استقبال بکنم و بر حسب میل او غزل زیر را ساختم.

دست بدامان!

در زمستان هزار و سیصد و بیست و نه که مرحوم محمد رفیعخان در بهار ان امّحار کرد و میتوان گفت بهار زندگی من بعد از او بخزان
گر رسد دست من بدامانش میزنم چاک تا گریبانش
عمرم اندر غمت پایان شد

شب هجر تو نیست پایانش

درد عشق اقدر نصیب کن

که توانی رسی بدرمانش

آنچه با من بزندگی کرده است

مرگ من میکند پشیمانش

دست و پا جمع کن که میگردد

بسر کشته شهیدانش

سر دل فاش کرد دیده از ان

که دگر نیست حال گممانش

چون بنائی بکار عالم نیست

بکن ای سبل اشک بنیانش

هر که از کاسه سر جم خورد

باده سازد جهان نمایانش

ساغر می بگردش آر که چرخ

نیست مستحکم عهد و پیمانمش

پیام آزادی

یکی از غزلهای عارف که بالهام فرشته آزادی ایران نوشته شده است و از سیاق شعر معلوم میگردد که در عقب فتح طهران و خلع شاه (۱۳۲۷) یعنی اولین استحکام اساس مشروطیت ایران سروده شده:

پیام دوشم از یر می فروش آمد

بنوش باده که يك ملتى بهوش آمد

هزار پرده ز ایران درید استبداد

هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد

ز خاک پاك شهیدان راه آزادی

بین که خون سیاوش چسان بجوش آمد

هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد

سکندو از بی تخریب دار یوش آمد

برای فتح جوانان جنگجو جامی

ز دم ز میکده فریاد نوش نوش آمد

وطن فروشی ارث است این تعجب نیست

چراکز اول ادم وطن فروش آمد

کسی که رو بسفارت بی امیدی رفت

دهید مزده که لال و کر و خموش آمد

صدای ناله عارف بگوش هر که رسید

چودف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد



ناله مرغ

غزل زیر چنانکه از متن آن مفهوم میگردد گویا در نتیجه تأثیر مداخله های حق شکن اجانب و فرقه بازی و دسته سازی هموطنان سروده شده است. در این شعر عارف از اینکه پری آزادی از چنگ

استبداد رها شده و بدست اشراف افتاده و کار موافق پیام دیرمی
فروش، او در نیا مده است یاد مؤثری می نماید و نیز اشاره عارف در
این شعر به بدبختی زنهای ایرانی قابل تأمل است.

ناله مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است
مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است
همت از باد سحر می طلبم گر ببرد
خبر از من برفیقی که بطرف چمن است
فکری ای هموطنان در ره آزادی خوش
بنمائید که هر کس نکند مثل من است
خانه کو شود از دست اجانب آباد
ز اشک ویران کنش آنخانه که بیت الحزن است
جامه کو نشود غرقه بخون بهر وطن
بدر ان جامه که تنگ تن و کم از کفن است
جامه زن بتن او لیتراگر آید غیر
ز آنکه بیچاره در این مملکت امروز زن است
ان کسی را که در این ملک سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهر من است
همه اشراف بوصل تو خوش همچون خسرو
دنجبر در غم هجران تو چون کو هکن است
عارف از حزب دموکرات، خلاصی چون مورد
مطلب ز آنکه خلاصی تواندر لکن است



غزل زنده باد به شاباش سر سرداران راه آزادی!
در میان آنهمه صدا های سالهای نخستین انقلاب، نسلی آمیز تر و



«دره مراد بیگ» همدان (۱۳۴۱)

زندگی بخش تر از این شعر عارف شاید در تمام آفاق حریت ایران بلند نشده است.

آورد بوی زلف تو ام باد زنده باد
 ز اشفته کی نمود مرا شاد زنده باد
 جست ار چه در وصال تو خسر و حیات خویش
 مرد ار چه در فراق تو، فرهاد زنده باد
 هرگز نمیرد ان پدری کو تو پرورید
 و ان مادری که چون تو پسر زاد زنده باد
 دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی
 ان کو بخضر آب بقا داد زنده باد
 نا بود باد ظلم چو ضحاک مار دوش
 تا بود و هست کاوه حداد زنده باد
 بر خاک عاشقان وطن کر کند عبور
 عارف هر انکسی که کند یاد زنده باد



لباس مرگ

ترانه ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در طهران نیاتر با قراف در يك کنسرت که از اولین کنسرتهاى ایرانی محسوب است خوانده است. می توان گفت بنای کنسرت را در طهران عارف و بعد درویش خان نهادند. ودور نیست که این صنعت در تأثیر سفر مرحوم اقا حسینقلی تارزن بخارج و سیاحت خود عارف باستانبول فعلیت پیدا نموده باشد او از تأثیر عمیقی که این نمایش عارف در ان زمان در سامعین داشته است هنوز در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیث تأثیر اولین است بهیچوجه آخرین نیست چه که نمایشهای دیگر عارف بعد از عودت از سفر استانبول مؤثر تر و مهیج تر بوده اند. در افتتاح نمایش عارف این

غزل خود را که در آن بدبختی مملکت، بیچارگی ملت، بی کفایتی دولت و از طرف دیگر فتنه روس و انگلیس را ایهام می نماید، در ابو عطا خوانده است:

x لباس مرگ بر اندام عالی زیباست
 چه شد که کوتاه و زشت این قبا بقامت ماست
 پیاز باده که تا راه نیستی گیرم
 من از موده ام آخر بقای من بقناست
 گهی ز دیده ساقی خراب که از می
 خرابی از پی هم دز پی خرابی ماست
 ز حد گذشت تمدی کسی نمیرسد
 حدود خانه بی خانمان ما ز کجاست
 برای ریختن خون فاسد این خلق
 خبر دهید که چنگیزی خجسته کجاست
 بگوبه هیئت کابینه سر زلفش
 که روز گار پریشان ما ز دست شماست
 چه شد که مجلس شوری نمیکند معلوم
 که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست
 خراب مملکت از دست دزد خانگی است
 ز دست غیر چه نالیم هر چه هست از ماست
 اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان
 کند مدللّ تقصیر ز آدم و حواستا
 بین بنای محبت چه محکم است، شکست
 بطاق کسری خورده است و بی ستون بر جاست
 اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
 بچشم، عارف و عامی در این میان رسواست

جور!

بمناسبت امتحان عبد الرحیم خان (۱۳۳۵؟)
 جور این قدر بیک تن تنها نمیشود
 کوئی اگر که میشود خاشا نمیشود
 ظالم تر از طبیعت و مظلومتر زمن
 تا ختم افرینش دنیا نمیشود
 ای طبع من ز زشتی کردار روزگار
 گویا دگر زبان تو گویا نمیشود
 گویند گریه عقده دل باز میکند
 خون گریه میکنم دل من وا نمیشود
 بنیام اشک دیده ز جا کند ای عجب
 کاین سیل کو هکن ز چه دریا نمیشود
 با درد هجر ساخته در چنگ غم اسیر
 کاری به تقد ساخته از ما نمیشود
 نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود
 شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
 رجعت اگر دو باره کند ز آسمان مسیح
 دردی است درد من که مداوا نمیشود
 خاک تمام عالم اگر من بسر کنم
 در خاک رفته من پیدا نمیشود
 از بعد مرگ بار ز من گو بزندگی
 دیگر سلوک ما و تو یکجا نمیشود
 عارف چنان ز ماتم عبد الرحیم خان
 گشته است بستری که دگر پا نمیشود

خیال عشق

غزلی است که در نه یا ده سال قبل ساخته ام و آن روزی بود که وارد شدم بمنزل دوست خودم دکتر حسن خان کرگانی که مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت يك هفته است خودرا دوچار زحمت نموده و هر چه سعی کردم يك غزل بسازم ممکن نشد. گفتم بعد از این همه چیزی گفته یانه گفت فقط يك بیت:

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم

امان ز دست من اینکار بر نمی آید

من نیز فوری نشسته این غزلرا ساختم ولی مقطع را جناب دکتر ساخته اند
خیال عشق تو از سر بدر نمی آید

ز من علاج بجز ترك سر نمی آید

اللهی انکه بودی نهال قد بتان

که جز جفا نمر از این شجر نمی آید

وفا و مهر ز خوبان طمع مکن ز انروی

که بوی مهر ز جنس بشر نمی آید

برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب

دمی بایست که دل بیخبری نمی آید

چه حبله کرد زلیخا بکار یوسف مصر

که این پسر بسراغ پدر نمی آید

تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید

که از نژاد ستم داد گر نمی آید

سروش گفت چو عارف سخنور استادی

نیامده است بدوران دگر نمی آید

دل خوار کرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا
 نگذاردم بحال خود این بو الهوس مرا
 از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر
 خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا
 پر سد طبیب دود دلم را چه گویمش
 چون نیست اهل دود همین دود بس مرا
 با هر کسی ز مهر ز دم دم چو خود نبود
 اهل وفا نکشت یکی داد رس مرا
 مستم رها کنید بگریم بحال خویش
 مست اقدر نیم که بگیرد عسس مرا
 چون نو رسیده ام ز ره ای پیر بفروش
 از آن شراب کال یکی کامرس مرا
 چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود
 ای تار و نی شوید دمی هم قفس مرا
 گفتم که بد معرفی عارف شدی و گفت
 «این نام نیک تا ابد الدهر بس مرا»

•••••

حال دل

حال دل با تو مرا اشک بصر میگوید
 راز پنهان من از خانه بدر میگوید
 سرزد از کوه مرا ناله ولی دزد گوشش
 کوئی اهسته سخن لال بکر میگوید
 در خم باده فتم تا نکشم تنگ خمار
 ز آنکه النار و لا العار پدر میگوید

حرف قحط است مگر باز بمنبر واعظ
 از قضا و قدر و عالم ذر میگوید
 بو البشر يك غلطي کرد که شیطان تا حشر
 ذیحق است از بد از افراد بشر میگوید
 دست دادند بهم ریشه ما را کنند
 حال امروز به از تیشه تبر میگوید
 این سخن گر بنویسند به زر جا دارد
 الحق عارف سخن سکه به زر میگوید



زاهد و باده

شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در نمایش تياتر باقر اوف خوانده شده
 گذشت زاهد و لب تر ز دور باده نکرده
 به بین چه دور خوشی دید و استفاده نکرد
 بعد داد سر زلف خود بدست صبا
 چها که با من هستی بیاد داده نکرد
 دوچار فتنه شد آخر رقیب خور سندم
 چه فتنه ها که پیا این حرامزاده نکرد
 دگر به بستر راحت نمی تواند خفت
 کسیکه خصم خود از پشت زین پیاده نکرد
 بمجلس آمد یار از فراکسیون عجب انگ
 بهیج کار بجز قتل من اراده نکرد
 قسم بساغر می در تمام عمر عارف
 بروی ساده رخان يك نگاه ساده نکرد



اغلب اشعار ذیل بعد از مهاجرت عارف از طهران به حدود غربی

یعنی بعد از سال ۱۳۳۴ هجری و در مدت اقامت او در اسلامبول سروده شده است. در یکی از بیت های غزل ذیل اشاره عارف به حقوق زنهای جای تأمل است.

چهارم

گدای عشق!

گدای عشقم و سلطان حسن شاه من است
 به حسن نیت عشقم خدا گواه من است
 خیال روی، تو در هر کجا که خیمه زند
 ز بی قراریم اینجا قرارگاه من است
 به محظلی که توئی صد هزار تیر نگاه
 روانه گشته ولی کار گر نگاه من است
 هزار برق نظر خیره سوی روی تو لبیک
 شعاع روی تو از پر تو نگاه من است
 برای خود کلهی دوخت زین نمود هر کس
 چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است
 خرابه شده ایران و مسکن دزدان
 کنم چه چاره که اینجا پناه گاه من است
 اگر چه عشق وطن میکشد مرا اما
 خوشم بمرگ که این دوست خیر خواه من است
 ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن
 بر نگ خون گلی او بشکفت گیاه من است
 در این دو روزه ایام غم مخور که گرت
 غمی بود غمت آسوده در پناه من است
 ز راه کج چو بمنزل نمیرسی بر گرد
 به راه راست که این راه شاهراه من است

در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم
 که آنچه به ز یقین است اشتباه من است
 اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم
 و لیک عفو تو بالاتر از گناه من است
 حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند
 در این میان من و صد دشت زن سپاه من است
 گریزد هر که ز ظلمی بمأمنی عارف
 شرابخانه در ایران پناه گاه من است.



یاد وطن

یاد وطن و ناله جانسوز عارف در خاک بیگانه. عارف اینرا بعد
 از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در يك کنسرت در طهران در ابو
 عطاء خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.
 هر وقت ز اشیانه خود یاد میکنم
 قرین بخانواده صیاد میکنم
 یا در غم اسارت جان میدهم بیاد
 یا جان خویش از نفس ازاد میکنم
 شاد از فغان من دل صیاد و من بدین
 دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم
 جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال
 بدبختی از برای خود ایجاد میکنم
 شد سرد آتش دل و خشکید اب چشم
 ای اه آخر از تو ستمداد میکنم
 با خرقة که پیر خرابات تنگ داشت
 وامش کند بیاده ز ارشاد میکنم

که اعتدال و گاه دمگرات من بهر
 جمعیت عضو و کار ستبداد میکنم
 با زلف یار تا سر و کارم بود چه غم
 بیکار اگر بمانم افساد میکنم
 من پیخبر ز خانه خود چون سر خری
 بر هر دری که مملکت آباد میکنم
 اندر لباس ز هد چون ره میزنم بروز
 با رهز نان شب ز چه ایراد میکنم
 سر شام هر شب از می و لیک از خماریش
 هر بامداد ناله و فریاد میکنم
 درس آنچه خوانده ام همه از یاد میرود
 یاد هر که از شکنجه استاد میکنم
 شاید رسد بگوش معارف صدای من
 ز انست عارف این همه پیداد میکنم!



پارتی زلف!

در موقع نیابت سلطنت ناصر الملک (۱۳۲۹) وقتیکه به تحریک
 روسها محمد علی میرزا از طرفی شعاع السلطنه و سالار الدوله نیز از
 طرفی این مملکت بدبخت را محل تاخت و تاز قرار داده و این نیز
 موقعی بدست غارتگران بختیاری و مجاهد داده بود این دو غزل ذیل
 ساخته شده.

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد
 روز و شب بی سببی عربده با ما دارد
 کاش کابینه زلفت شود از شانه پریش
 کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

بکه این درد توان گفت که و الا حضرت
 در نیابت روش حضرت و الا دارد
 بخت بار است ولی بخت بد انجامست که یار
 هر کجا پای نهد دست به یغما دارد
 فکر روز بد خود کن مکن ازار کسی
 شب تار يك پی روز تو فردا دارد
 دارم امید شود دار مجازات پیا
 خائن امروز بدار است تماشا دارد
 گر بحق گوئی حرف تو کسی پی ببرد
 عارف هر شعر تو صد گونه معما دارد.



خیانت وطن
 دو باره فتنه چشم تو فتنه بر پا کرد
 دلم ز شهر چو دیوانه رو به صحرا کرد
 خدا خراب کند ان کسی که مملکتی
 برای منفعت خویش خوان یغما کرد
 ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم
 چو جغد میل بویرانه داشت غوغا کرد
 رفیق او همدانی است خوب میدانست
 که گفت «کرد غلط» هر چه کرد عمدا کرد،
 چو در قلمرو خود دید صفحه ایران
 سیاه و در هم چون صفحه چلیپا کرد
 جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال
 در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد



گماشتگان سپهدار عارف را میزند!

پنج شش ماهی از عمر نیابت سلطنت ناصر الملک باقی مانده بود و چون در سال قبل آن هنگام باز گشت ایشان از اروپا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بود طهران را وداع گفته و مجبوراً بطرفی رفته بودم که تیر رس نباشد پس از مراجعت در نمایشی که در پارک ظل السلطان باسم شرکت خیریه برای تأسیس مدرسهٔ احمدیه داده شد این غزل را که با مطلع

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقابل عارف ایستادی استادی

شروع میکند خواندم. سه چهار غزل دیگر هم در آن نمایش خوانده شد که یکی از آنها را بواسطه کتکی که بعد از آن نمایش خورده و مدت دو ماه در رختخواب خوابیدم خوب در نظرم مانده است، مینویسم. هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق ناگوار را که بتحریر محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه خواهد شد. (۱۳۳۳)

غزل اول: زاهدان ریائی — واعظان دروغی!

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

۴

گر مقابل عارف ایستادی استادی

پار در سر منبر داده حکم تکفیرم

شکر میکنم کامروز زان بزرگی افتادی

گر قباله جنت پیشکش کنی ندم

یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

طی راه آزادی نیست کار اسکندر

پیر شد در این ره خضر مرد اندر این وادی

از خرابی یکمشت رنجبر چه میخواهی

تا بکی توانی کرد ز این خرابی آبادی

پنجه توانائی کر مدد کند روزی
 بشکنم من از بازو پنجه سبب‌دای
 کاش يك «تر» ز اول شر بو البشر میکند
 تا که ریشه آدم از میان بر افتادی
 نیک‌نامی انسان زندگی پس از مرگ است
 عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی
 غزل دوم: پیداری دشمن — غفلت دوست!
 ز خواب غفلت هر ان دیده که پیدار است
 بدین گناه اگر کوز شد سزاورد است!
 زده است یکسره خود را براه بد مستی
 قسم بچشم تو ما مست و خصم هشیار است
 بلیس، خفی و نابود، محتسب بقمار،
 بخواب شخه، عسس مست و دزد در کار است
 تو را از ان چه بساز کدام در رقصیم
 مرا چه کار که انگشت کیست در کار است
 تو صحت عمل از دزد و وا هزن مطلب
 از انکه مملکت امروز دزد بازار است
 گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
 به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
 بگو به عقل منه یا بر استانه عشق!
 که عشق در صف دیوانگان سپهدار است
 هر ان سری که ندارد سر وطنخواهی
 الهی انکه شود سرنگون که سربار است
 نو بایداری بین عارف اگر بدار رود
 گمان مدار که از حرف دست بردار است
 ❦
 بهنری و تن اسائی

به بندای دل غافل بخود ره گله را
 زیان بس است ز مردم ببر معامله را
 فراخنای جهان بر وجود من تنگ است
 تو نیز تنگتر از این مخواه حوصله را
 دل تو ز آهن و من ره بدان از ان جویم
 که راه آهن کرده است وصل فاصله را
 شدند ده دله و اجنبی پرست، منم
 که میپرستم ایران پرست یکدله را
 تو ای دوبده پیابان رنج بهر وطن
 بچشم من بنه ان پای پر ز ابله را
 بهیج مملکت و ملک این نموده و نیست
 بدست کرک شبانی رها کند گله را
 مراست رأی گز این بعد انتخاب کنند
 وکیل خولی و شعر و سنان و حرمله را
 اگر چه دختر فکر تو حامله است عارف
 بگو مترس و بین مرد های حامله را



زهد فروشان

در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است. در این شعر بر اینکه هر
 يك از دول محاربه دسته طرفدار در ایران داشتند که مخارج گرفته
 و برای سیاست آنها کار میکردند اشاره شده است.
 اندر قمار عشق تو بالای جان زدند
 هر چند باختند قماری کلان زدند
 باترك چشم مست تو همدست چون شدند
 مستان جسور کشته در دین کشان زدند
 لولی و شان ز باده گلرنگ پای گل
 افروختند چهره شرر ها بجان زدند

چشمش بد ستیاری مزگان و ابرویان
هر جادلی گذشت بیرو! کمان زدند
غافل مشو ز طره و خال و خطش که دوش
دامن بر آتش این (پرویاکان) چیان زدند
آتش بجان چندتن افتد که بیگناه
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند
از پرده کار زهد فروشان برون فتاد
روزی که پا بدائرة امتحان زدند
ایران چنان تهی شد از هر کسی که دست
ایرانیان بدا من ما ناکسان زدند
سردار های مانده از کاوه یاد گار
صف زیر یرق و علم «شونمان» زدند!



ارزو

در استانبول روزیکه آقای میرزا سلیمانخان از قول مشاور الممالک
که با چند نفر دیگر برای نمایندگی در آنجمن ملل (؟) بارویا میرفتند
گفتند که حسین خان لله بدبخت را بدار زدند این غزل را برای خاطر
این يك شعر که همان وقت بخاطرم آمده بود
بیدار هر که گشت در ایران رود بدار

بیدار و زندگانی بیدارم ارزو است
بیاد کار انمرحوم که جوان پاك عقیده مییذاشتم نوشتم (۱۳۳۷):
بیمار درد عشق و پرستارم ارزوست
بهبود ز ان دو نرکس بیدارم ارزوست

یاران شدند بدتر از اغیار گو بدل
 کای یار غار صحبت اغیارم ارزوست
 ای دیده خون پیار که يك ملتی بخواب
 رفته است و من دو دیده پیدارم ارزوست
 ایران خرابتر ز دو چشم تو ای صنم
 اصلاح کار از تو در این کارم ارزوست
 پیدار هر که کشت در ایران رود بدار
 پیدار و زندگانی پیدارم ارزوست
 ایران فدای بو الهوسبهای خائین
 گردیده يك قشون فداکارم ارزوست
 خون ریزی آنچنان که ز هر سوی جوی خون
 ریزد میان کوچه و بازارم ارزوست
 در زیر بار حس شده ام خسته راه دور
 با مرگ گو خلاصی از این بارم ارزوست
 یزار از ان بدم که در ان تنگ و عار نیست
 امروز از آنچه عمری یزارم ارزوست
 مشت معارف ار دهن شیخ بشکند
 زین مشت کم نمونه خروارم ارزوست
 حق واقف است وقف بچنگال ناکسان
 افتاده دست واقف اسرارم ارزوست
 تجدید عهد دوره سلطان حسین گشت
 بکمرد نو چو نادرا سردارم ارزوست
 ما را پیار گاه شه عارف اگر چه راه
 نبود و ليك پاکی دربارم ارزوست

کوی میکده

یادگار مراجعت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی و استانبول
و آلمان (۱۳۳۸) گفته شده.

بگوی میکده هر کس که رفت باز آمد
ز قید هستی این نشئه بی نیاز آمد
هزار شکر که ایران چو کبک ز خمی باز
برون ز پنجه شاهین و شاهباز آمد
بگو که پنهان کردند قاطعان طریق
از آنکه قافله دزد رفته باز آمد
مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق
دو باره چون شتر لوك بی جهاز آمد
چه احترام بر ان حاجیست مردمرا
که بی وضو سوی حج رفت و ینماز آمد
میان دیو و سلیمان چه امتیاز که رفت
سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد
برفت کاش مساوات بر نمیکردید
که مشت ما بر پیکانه کرد باز آمد
وکیل یزد چه گودرز فالجی وافور
بکف گرفته چه کرزی و چون گر از آمد
ز من بگوی بلوطی غلامحسین دگر
مگیر معرکه یکمشت حقه باز آمد
فدای سرو که چون تن بزیر بار نداد
که نمایش ازاد و سر فراز آمد
به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن
که عارف همچو تو نالان بسوز و ساز آمد

فرقه بازی و جهالت!
 ز بس بزلف تو دل بر سر دل افتاده
 چه کشمکش که میان من و دل افتاده
 ز فرقه بازی احزاب دل در ان سر زلف
 گذار شانه بر ان طره مشکل افتاده
 دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه
 بسان ملت محکوم جاهل افتاده
 بسوز از آتش رخ این حجاب و روی نما
 تو جان بخواه که جان غیر قابل افتاده
 ز بسکه خون ز غمت ریختم بدل از چشم
 دلم چو غرقه ز دریا بساحل افتاده
 بجز جنون نبرد ره بسوی کعبه عشق
 که بار عقل دو این راه بر گل افتاده
 گرفته نور جهاتتاب علم عالم و شیخ
 پی مباحثه بدلائل افتاده
 سپردمت برقیان و با تو کارم نیست
 از آنکه کار بدست اراذل افتاده
 تو هرج و مرجی در بار عشق بین، عارف
 میان این همه دیوانه عاقل افتاده



جمهوری عشق — سلطنت حسن (یکی از شاهان ایهای عارف ۱۳۳۷؟)
 عشق! مرزادت ان دو بازوی پر زور
 قادر و قاهر توی و ما همه مقهور!
 سلطنت حسن را دوام و بقائی
 نیست مباش ای پسر مخالف جمهور!

روی مپوشان که پیش از این تواندید
 جلوه کند آفتاب و روی تو مستور
 شانه بزلفت مزین که خانه دلهاست
 چوب مکن بیجهت بلانۀ زنبور
 پای اجانب بریده گردد از ایران
 چشم بداندیش اگر زدوی تو شد دور
 دست خودی پای اجنبی ز میان برد
 مملکت اردشیر و کشور شاپور
 نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی
 از پی حسن دو روزه این همه مغرور
 همدم پیکانگان مباش و پرهیز
 عاقبت از جنس بد ز وصله نا جور
 عارف اگر کهنه شد ترانهٔ مزدک
 نعمۀ از نو علاوه کن تو به تنبور!



تیغ زبان — پرد های ربا!
 میخسرها ریم انجا سر و پا خواهم کرد
 بر چه آشوب من بیسر و پا خواهم کرد!
 بسکه از کرده پشیمان شده ام در هر آکان
 توان گفت گزین بعد چها خواهم کرد
 چون بهر کار زدم دست ربا دیدم، روی
 بدر میکده بی روی ربا خواهم کرد
 بدر ای پیر مغان پردهٔ ارباب ربا
 و رنه در کار خرابات ربا خواهم کرد
 . گر طبیعت نشود پرده در از مثنی دزد

پرده شان پاره با مید خدا خواهم کرد
 من از این خرقة سالوس بدر خواهم شد
 ترك عمامه و دستار و ردا خواهم کرد
 گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش
 ان وظیفه که مرا هست ادا خواهم کرد
 منع زاهد سبب خوردن می شد و رنه
 محتسب گوید اگر، مستی ابا خواهم کرد
 نه ز همسایه، که از سایه خود میترسم
 دوری از سایه این جنس دو پا خواهم کرد
 گفتم «ایران رود هر وقت تو انوقت بیا»
 در سر وعده من ای مرگ وفا خواهم کرد



شانه بر زلف

يك صبح در خیابان برای استانبول — دختر پریشان زلف —
 عارف مبهوت! (۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده به به به
 دست بر منظره جان زده به به به
 صف دلها همه بر هم زده ما شاء الله
 تا بهم ان صف مژگان زده به به به
 تو بدین چشم گر شاید بفریبی چه عجب
 کول صد مرتبه شیطان زده به به به
 رخ چون ایت رحمت ز می افروخته
 آتش ای کبر بقران زده به به به
 تن يك لائی من بازوی تو سبلی عشق
 تو مگر رستم دستان زده به به به

افتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
 به من بی سر و سامان زده به به به
 صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
 تا سر از چاک گریبان زده به به به
 بود پیدا ز تک و پوی رقیب اینکه نواش
 همچو سگ سنگ بدندان زده به به به
 من خراباتیم از چشم تو پیداست که دوش
 باده در خلوت رندان زده به به به
 عارف این طرز سخن از دگران ممکن نیست
 دست بالاتر از امکان زده به به به

و پیوسته

تمدن بی تربیت نسوان — سفر نیمه راه! (استانبول ۱۳۳۶)
 بفکن تقاب و بگذار در اشتباه ماند
 تو بر آن کسی که میگفت رخت بماه ماند
 بدر این حجاب و آخر بدر آ ز ابر چون خور
 که تمدن از نیائی تو به نیم راه ماند
 تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری
 بدر همچو گل سر از تربتم ار گیاه ماند
 دل آنکه روت با واسطه حجاب خواهد
 تو مگوی دل که ان دل بجوال گاه ماند
 بی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری
 نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند
 تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
 همه روزه تیره روزم بشب سپاه ماند.

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه ترسم
 که برویت از لطافت اثر نگاه ماند
 همه شب پناه بر درگه حق برم که عمری
 ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه دارد
 همه ترس من از انست خدا نکرده روزی
 سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند
 ز وزیر جنگ ما اسمی و رسم در میان نه
 سپهش نبینی عارف به سپاه آه ماند

چهارم

خوش انزمان

در هزار و سیصد و سی و هفت و قتیکه از استانبول مراجعت
 کرده باستقبال غزل ملک الشعراء که مضمون مطلع را او از عرب
 گرفته است

میان ابرو و چشم تو گیروداری بود

من این میانه شدم گشته این چه کاری بود

این غزل را ساخته و در نمایش تئاتر باقراف طهران خوانده بعد باصفهان
 سفر کردم. از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که از آن
 یکفقره قرض استانبول خودم را دادم و ما بقی را دیگران خوردند!

خوش انزمان که دلم پای بند یاری بود

بکوی باده فروشانم اعتباری بود

پیار باده که از عهد جم همین مانده است

بیادگار، چه خوش عهد و روزگاری بود

به اقتدار چه نازی که روزی ایران را

مزیت و شرف و فخر و اعتباری بود

مقصود وزارت جنگ سال ۱۳۳۶ است.

چو کاره وقتی سردار نامداری داشت
 در این دیار چو سیروس شهر یاری بود
 باین محیط که امروز بیکس و یار است
 کمان کشیده چو اسپندیار یاری بود
 کسبکه کرد گرفتار یکه تازان را
 اسیر پنجه يك طفل نی سواری بود
 بنای کاخ تمدن به باد میدادم
 اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود
 کشیده بار فراق تو بارها این بار
 خمیده شد قدم از زحمت این چه باری بود
 قرار داد دو چشمش که خون به شیشه دل
 سپس نریزد پیمان شکن قراری بود
 بدستباریت ابدیده دل بخون غلطید
 الهی انکه شوی کور این چه کاری بود
 دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد
 بگو که یکدل چون لاله داغداری بود
 گذار عارف و عامی بدار مباحثاد
 اگر برای مجازات چوب داری بود

یاد کار يك صبح خماری! (اصفهان ۱۳۳۸)
 دیشب خرابی میم از حصر و حد گذشت
 این سیل کوه ساز خم آمد ز سد گذشت
 گفتم حساب جام شماری بدست کیست
 ساقی جواب گفت چه پر سی ز صد گذشت
 قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید
 همچون مه چهارده ان سرو قد گذشت

با یار صحبت از گله های گذشته بود
 آمد رقیب و دید نماند از حسد گذشت
 نگذاشت دست رد بکس هر جا نظر فکند
 خون ریخت چشم مست تو بی دست رد گذشت
 تعداد کشتگان تو توان همینقدر
 اجساد بی شماره خون از جسد گذشت
 بد کرده را بگویی که «بد از تو تا ابد
 ای بی خبر بماند ز ما خوب و بد گذشت»
 بی صاحبی خانه من بین ز هر طرف
 هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت
 عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد
 عارف، هزار شکر، گذشت ار چه بد گذشت



گریه

این غزل را پیاد کار شبی که در منزل ... رضا زاده شفق که نه تنها با چشم گریسته بلکه خود را يك پارچه ابر ساخته بودم، تا زنده ام در سینه نگاه خواهم داشت.
 (این شب که عارف میگوید، از شبهای بد عمر من بود. عارف گوینده «گریه را بمستی بهانه کردم» امشب را بهانه بدست نیاورده يك باره بنای ناله گذاشت. من که در يك محیط گریه بزرگ شده بودم در همه عمر گریه بدین تأثیر، شیونی بدین پایه چهره چنین سوزان دیده چنین گریان ندیده بودم. يك اقامت ده ساله در خارج ایران مرا به اندازه آرام نموده بود. این منظره اندوه مرا از سر نو سخت بستوه آورد و در يك آن ابر گریه های تمام عمر جوان مرا در افق خیال مجسم ساخت و ز هر کدورت الام گذشته را که شاید در اعصاب من چندی بود را کد بود

تحريك کرد پس عارف را که همواره با منو چهری گوید «آمد شب
و از خواب مرا رنج و غداست» در میان سیل اشک و زاری تنها
گذاشته و بخوابگاه خودم رفته يك شب در از طاقت شکن هستی سوزی
که گوئی سحری در پی نداشت در شکنجه بدخواهی بسر بردم!

هزار عقده ز دل ای سر شک واکردی
پا پیا که چه خوش آمدی صفا کردی
ز چیست سر زده بیرون شدی ز روزن چشم
چه شد که سر دل افشا و بر ملا کردی
همیشه خواب خوشت دور، کور کردی چشم
به ان فرشته دلم را تو آشنا کردی
تو هیچ عهد نه بستی که نشکنی وین بار
چرا بوعده بیگانگان وفا کردی
دلم شکستی و زین دل شکستنت شادم
که بنده را همسایه با خدا کردی
ز بسکه سر زده رفتی و آمدی ای فکر
تو خانه دل من کاروانسرا کردی
تو درس هجر ز بس دادیم بمکتب عشق
مرا ز وصل چو طفل گریز پا کردی
فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد
بین که دشمنی ایدوست تا کجا کردی
بسان بخت من ایشه ز تخت بر کردی
که ملتی را از يك سفر گدا کردی
برو که جغد نشیند بخانه ات ای شیخ
چه خانه ها که تو محتاج بودیا کردی
بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر

بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی
 تمام عمر به می همنشین شدی عارف
 چه دوستی است که بانطفه زنا کردی
 بکنج میکده گر منزوی شدی خوشباش
 ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی.

همچو

در استقبال غزل رئیس الوزرا. (رجوع کنید به قسمت مطایبات)
 (سال ۱۳۳۸).

ای بار گاه حسن تو محمود ایاز کن
 وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن
 ویرانه ساز کعبه دلها چو سونام
 محمودی ای بکشور جان تر کتاز کن
 چشم بهانه کیر تو دنبال فتنه گرد
 هی بیجهت بخلق در فتنه باز کن
 ابروی چون هلال نوت قد هلال ساز
 روی چو خور فروخته ات جان گداز کن
 چشمت بدستیاری مژگان بز هر کنار
 چون صعوه صید دل کن و در چنگ باز کن
 عمریست ناز میکشم از مهوشان و لیک
 هر گز ندیده ام چو تو مهروی ناز کن
 ای بی نیاز از همه چیز همچو بولشویک
 هر جا که روکنی همه را سر فراز کن
 تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
 پروانه وار شب به سحر سوز و ساز کن

مگذار در غم تو بمیرم بشرط انك
تا زنده ام تو ناز کن و من نیاز کن
شب شد، چه شد که یار نیامد؟ یقین فناد
چنگ رقیب روده به صحبت دداز کن
ممتاز در میانه خوبان عالی
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن
عارف، قسم بمشوق و بناموس عشق، نیست
در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن!



شکایت تلخ

یکی دیگر از غزل‌های تحمل سوز عارف که گویا اواخر سال
۱۳۳۹ (؟) گفته است.

محیط گریه و اندوه و غصه و محضم
کسیکه يك نفس اسودگی ندید منم
منم که دو وطن خویشان غریبم و زین
غریبتر که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که قدم مینهم بگشور خویش
دچار دزد اداری اسیر را هزنم
طبیعت از پی ازاد من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
لهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر ان سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع اب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشستند پای سوختم

چو گشت محرم بیگانه خانه، به در گور
 کفن بیار که نا محرم است پیرهنم
 ز قید تن شوم آزاد و ان زمان زین بند
 برون شوم، نیم ازاد تا اسیر تنم
 به چشم من همه گل‌های گلستان چون خار
 خلد، اگر به تماشای گل نظر فکنم
 در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد
 بهر کجا که روم او فتاده در لجنم
 بگو بیار که اندر پی هلاکت من
 دگر مکوش که خود در هلاک خویشتم
 نبرد لذت شیرینی سخن عارف
 بگوش عبرت نشنید گر کسی سختم
 ❦

عدل مزدك — پایداری عشق! (۱۳۳۹ ۹)

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
 بماند عشق و لیکن جهان نخواهد ماند
 خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
 بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
 بزیر سایه دیوار نیستی است سرم
 زهین منت هفت آسمان نخواهد ماند
 بدانکه مملکت داریوش و کشور جم
 بدست فتنه بیگانگان نخواهد ماند
 بر نجر ببرا از من پیام گز اشراف
 دگر بدوش تو باز کران نخواهد ماند

بکار باش، مده وقت را ز کف من بعد
 مجال و وقت بعاجزکشان نخواهد ماند
 گدای کوی خرابات را بشارت ده
 هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند
 بماند از پس سی قرن عدل مزدک لیک
 بغیر ظلم ز نو شیروان نخواهد ماند
 بگو بعارف بی خانمان خانه بدوش
 که جز خدا و تو کس لا مکان نخواهد ماند



دل کار گر — زلف سرمایه دار!

دو سال قبل (۱۳۳۸) در مجلسی در اصفهان که آقای نظام‌همایون
 که از نجیب زادگان انجا و تقدماً معاون لظیمه و ضمناً شاعر خوبی است
 و یکی از دوستان صمیمی من است هم حاضر بودند این غزل را که از
 شاعری «رفیق» تخلصی و از متاخرین است خواندم:

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد

بیار باده که کارم ز کار میگذرد

بهوش باش که می در قدح نمیماند

پیاله گیر که فصل بهار میگذرد ... الخ

نظام‌همایون که با قمر الدوله دلبستگی داشت و گمان دارم تا این
 اوقات نیز چاره برای رفع گرفتاری نکرده باشد بعد از اصفهان این
 غزل را استقبال کرده کتباً به قم یا به عراق فرستادند که مطلع آن

اینست:

چه برسیم که چه سان روزگار میگذرد

مرا که عمر به هجران یار میگذرد

بعد از رسیدن دستخط ایشان مرا نیز چون در اصفهان دلی بگرو بود

این غزل را ساخته به جهت ایشان فرستادم:
 چه گویمت که چه از دست یار میگذرد
 بمن هر آنچه که از روزگار میگذرد
 ز یار شکوه کنم یا ز روزگار چه ها
 ز یار بر من و از روزگار میگذرد
 چه ها گذشت ز زلفت ابدل چه میدانی
 بکارگر چه ز سرمایه دار میگذرد
 بس است تا بکیت سر بزیر پر صیاد
 بغفلت اندر و وقت فرار میگذرد
 بدور نرکس مست تو نا درست کسی
 میان شهر اگر هوشیار میگذرد
 کجا است شخه که پنهان هزار خون کرده
 دو چشم مست تو او اشکار میگذرد
 باسم من همه مال التجاره غم و درد
 ز شهر یار به بین بار بار میگذرد
 سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم
 امان که عمر چو چاپکسوار میگذرد
 هزار شکر که دیدم رقیب از کویت
 گذشت لیک به خواری چو خار میگذرد
 تو خفته و چه دانی که در غمت شب هجر
 چگونه بر من شب زنده دار میگذرد
 به مجلسی که توئی گفتگوی ما و رقیب
 تمام با سخن گوشه دار میگذرد
 بدم از اینکه بد و خوب و تنگ و نام امروز
 به یک رویه و در یک قطار میگذرد

مرا که سایه ان سرو بارور بر سر
 نماند، ای بجهنم بهار میگذرد!
 ز دست دیده بهر جا که میرود عارف
 در آب دیده خود بی گذار میگذرد



مساوات عشق

بعد از حرکت از اصفهان و آمدن بعراق در هفتم رمضان هزار
 و سیصد و سی هشت کاغذی از اصفهان از حضرت آقای نظام همایون
 رسید که در آن غزلی را که در استقبال غزل «کس نیست که اشفته
 ان زلف دو تا نیست» خواجه به مطلع
 پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست
 ما را بجز از مهر تو در دل بخدا نیست
 ساخته بودند، برای من فرستاده من نیز غزل زیر را نوشتم:
 در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست
 کس نیست که در کوی بتان بیسر و پا نیست
 در حسن تو انکشت نما هستی و لیکن
 در عشق تو جز من کسی انکشت نما نیست
 رسوای تو گشتیم من و دل به جهان نیست
 جایی که در آن قصه رسوایی ما نیست
 مستم بگذارید بگریم به غم دل
 جز اشک کسی در غم دل عقده کشا نیست
 این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه
 وین جای که داری تو به دل در همه جا نیست
 با یار سخن دوش شد از عالم وحدت
 گفتم مشنو هر که تورا گفت خدا نیست

بد گفت رقیب از پی و بشنیدم و گفتم
 با یار که دل بد مکن این نیز بما نیست
 در فتنهٔ یغما گری چشم تو ای شوخ
 ان چیست که غارتزده در کشور ما نیست
 گر بر شود ایران همه از حضرت اشرف
 يك بی شرفی مثل رئیس الوزرا نیست
 صحبت بادب کن بر اهل ادب عارف
 اینجاست که جای سخن پرت و بلا نیست



هجر و سفر — عارف در بدر

در مسافرت از اصفهان بمراق (۱۳۳۸).
 عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
 تاریخ زندگی همه دو درد و سر گذشت
 گویند اینکه عمر سفر کوتاه است و من
 دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت
 بسنی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر
 اوخ بین چه ها بمن در بدر گذشت
 هجر تو خون دل به حسابت حواله کرد
 در دوربت معیشتم از این عمر گذشت
 با کوه کوه بار فراغ غمت بکوه
 رفتم، رسید سبیل سر شك از کمر گذشت
 بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود
 در راه عشق یار پسر از پدر گذشت؟
 سود و زیان و قمع و ضرر دخل و خرج عشق
 کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت

مارا چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
 آمد به بیندش که چو برق از نظر گذشت
 کو تا دگر پدید شود گویمش «چه ها
 بر من ز دست ظلم تو پیداد گر گذشت!»
 کاری مکن که خلق ز جورَت بجان رسند
 ای جور پیشه و رنه ز من یکنفر گذشت
 مشکل بود که از خطر عشق بگذری
 عارف تورا که عمر ز چندین خطر گذشت



وکیل مجلس جمعی که مفرشان خشک است (در اوان ۱۳۳۸ ق.)
 رنود دی خودی اندر خم شراب زدند
 نخورده دست بدامان انقلاب زدند
 شدند مست علی رغم چشم ساقی بزم
 بر آمدند ز پای گدار آب زدند
 خیال و باده بهمدستی تهمتن عشق
 ز چشم من ره افراسیاب خواب زدند
 ز بسکه گوش بزننگ است چشم من تا صبح
 نه خفت بسکه در این دل خراب زدند
 بخواب اهل خرابات و خاقاه و حرم
 در دل از سر شب تا به اقیاب زدند
 بما ز گوشه ابرو و زیر چشم بتان
 زدند حرف ولی با صداب و تاب زدند
 بمرگ غیر چو دیدند قمع خویش از ان
 جماعتی رگ يك ملتی به خواب زدند

زدند قش خیال خوشی عجب بر آب
 نیند آگه کاین غوطه بر شراب زدند
 همان گروه که تسبیح میکشیدند آب
 چه شد که خرقة سالوس بر شراب زدند
 خدای مدرسه صدر را خراب کند
 به ملك دست خرابی از این خراب زدند
 وکیل مجلس جمعی که مغز شان خشک است
 ز بس بمدرسه بر فرق هم کتاب زدند



خنده پس از گریه
 بعد از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸).
 بسر کویت اگر رخت نبندم چه کنم
 و اندر ان کوی اگر ره ندهندم چکنم
 من ز در بستن و وا کردن میخانه بجان
 امدم گر نکم باز و نبندم چه کنم
 غم هجران و پریشانی و بدبختی من
 تو پسندیدی اگر من نه پسندم چه کنم
 مانده در قید اسارت تن من و ان خم زلف
 میکشد، میروم افتاده به بندم چه کنم
 من باوضاع تو ای کشور بی صاحب جم !
 نکم گریه پس از گریه نخندم چه کنم
 آیتی روی تو ز اشکده زر دشت است
 من بر ان آتش سوز ان چو سپندم چه کنم
 خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
 من بنا چار دل از مهر تو کندم چه کنم

شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
عارف آسوده من از ناصح و پندم چکنم



خسروان بیگانه پرست — و کلای خائن! (عراق ۱۳۳۸).
ای طره ات کلف برخ افتاب کن
روی تو افتاب و مه اندر قباب کن
بیر نگاه چشم تو رستم به غمزه دوز
موت کمند کردن افراسیاب کن
اهوی جان شکار دو چشمت به گاه خشم
از يك نگاه تند دل شیر اب کن
اوخ ز دست مردم چشمت فتاده اند
دنبال خانه دل مردم خراب کن
بك مرد انقلابی از این دور انقلاب
ای زن نشد چو چشم تو شهر انقلاب کن
مرد و زن قجر بود این فرقتان که هست
ان مملکت خراب کن این دل خراب کن
نا بود باد خسرو ان کشوری که خواست
بیگانه در قلمرو مالک رقاب کن
بر باد رفته باد هر ان مجلسی که هست
خاکش و کیل خائن و دزد امتخاب کن



دمکرات و اعتدالی (عراق ۱۳۳۹)

مرا عقیده پیرار و پارسالی نیست
خیال روی دمکرات و اعتدالی نیست

ر ونگهای طبیعت که نیست جز نیرنگ
 مرا بدیده به جز قش بی خیالی نیست
 مقام ر رتبه شاهنشهان گرفت زوال
 و لبك سلطنت عشق را زوالی نیست
 بغیر نار که در پرده گفت قصه عشق
 کسی به بزم تو محتاج گوشمالی نیست
 بارگویی که ای روح اهل دل از من
 به پیشگاه تو جز قالب و مثالی نیست
 ز دست گریه جنان خشک گشت چشمه چشم
 که هیچ قرن چنین دور خشکسالی نیست
 ز گوشه گیری و از انزوا خوشم که منم
 دو گوش و هیچ در این گوشه قیل و قالی نیست
 دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
 مقام و بار که بندگان خالی نیست
 بی تار تو پوسیده جانی است مرا
 بدان تعارف معمول و خشك و خالی نیست
 ز من به غیرت و ناموس و ثلکت خواهی
 بگو خوشیم بدوریت هم ملالی نیست
 به بین که خانه ایران پر است مثنی زن
 میا تو سر زده همسایه خانه خالی نیست



سپاه عشق (۱۳۳۷؟)

سپاه عشق تو ملك وجود ویران کرد
 بنای هستی عمرم بخاك یکسان کرد

چگویمت که چه کرده است خواهی ار دانی
 بدان که آنچه که ناید بگفتگوان کرد
 چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم ان کرد
 به من که دوره شوم فجر بایران کرد
 خدا چو طره زلفت کند پریشانش
 کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد
 الهی انکه به تک ابد دوچار شود
 هر ان کسیکه که خیانت به ملک ساسان کرد
 باردشیر غیور در از دست بگو
 که خصم ملک تورا جزو انگلستان کرد
 خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
 باصفهان توان گفت ظل سلطان کرد
 چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
 نشست عارف و لعنت بگور خاقان کرد.



تخط الرجال

این غزل را باغزل تالی عارف در ماه رجب ۱۳۴۰ در طهران ساخته و در
 کنسرتی که در همان ماه داده شد خواند. شکرالله خان معروف (ارکستر)
 را حاضر کرده بود. عارف این غزل را در پرده دشتی خوانده و بعد
 تصنیف معروف «گریه کن» را که پیاد مرحوم کلنل محمد قلی خان ترتیب
 داده بود خواند. (رجوع به تصنیفات)
 دل هیچکه ز جور تو دل ناگران نبود
 بار گران عشق تو بر دل گران نبود
 کریم ز دست هجر از ان ملت که هیچ
 کارش بغیر گریه و اه و فغان نبود

هر که خیال روی تو کردم سعی خیال
 در کویت ایمن از ستم پاسبان نبود
 قحط الرجال کشت در ایران که از ازل
 کوئی که هیچ مرد در این دود مان نبود
 جز اجنبی و خائن و بیگانه محرمی
 در آستان شاه ملک پاسبان نبود
 در اجنبی پرستی ایرانی آنچنان
 داد امتحان که بهتر از این امتحان نبود
 ز اول بنای مجلس آزادی جهان
 شرمنده تر ز مجلس ما پارلمان نبود
 از هر دری به مجلس بین الملل سخن
 آمد میان و صحبت مادر میان نبود
 ایران بزور کار تجدد چه داشت گر
 مفتی و شیخ و مفت خور و روضه خوان نبود
 زین سی کرور نا خلف اولاد یکنفر
 عارف کسی به مثل تویی خانمان نبود



سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است

دل که در سایهٔ مزگان تو فا رغبال است
 کو به بین چشم بد اندیش چه از دنبال است
 داد از يك نکهی داد دل و بستد جان
 وه چه بد بدرقه چشمت چه خوش استقبال است
 صد پسر سام به کیتی اگر آرد تنها
 تربیت آنکه ز سیمرغ بگیرد زال است

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است
 ملت جاهل محکوم به اضمحلال است
 مستقل نیست دو کس در سر يك رأی ولی
 سر هر برزن و کو صحبت از استقلال است
 تا بد اخلاقی و اشرافی فرماقرماست
 تا ابد حالت ایران به همین منوال است
 قس آخر این ملت محکوم بمرگ
 در شمار است بد افتاده و بد احوال است
 عارف این خانه کند تربیت جفد کجا
 جای همچون شفق مرغ همایون فال است



رؤیای راحتی

این غزل در سال ۱۳۴۰ طهران منزل «علی یرنگ» (رجوع کنید
 به قسمت مطایبات) در مقابل یک رباعی که مشارالیه پیش عارف به یکی از
 دوستان خوانده بود ساخته شده.

در دور زندگی بجز از غم ندیده ام
 يك روز خوش ز عمر بمرم ندیده ام
 گفتم به بینم اینکه شبی راحتی به خواب
 دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده ام
 گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد
 من در شمار عمر خود اندم ندیده ام
 از سال و ماه و هفته و ایام زندگی
 یکروز عید غیر محرم ندیده ام
 از اولین سلالهٔ ادم الی کنون
 زین خانواده يك نفر ادم ندیده ام

چندین هزار رشته مهر و وفا گسیخته
 يك رشته نا گسیخته محکم ندیده ام
 با دیده خیال و تصور که ممکن است
 گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده ام
 جز طره پریش تو و روزگار خوش
 ز اوضاع چرخ در هم و بر هم ندیده ام
 جز جام می که عقده گشای غم است و بس
 کس در خرابه مملکت جم ندیده ام
 عارف بغیر بار که پیر میفروش
 کردن برای کرنش کس خم ندیده ام



غزلیات راجع به کلنل محمد تقی خان (رجوع به قسمت تصنیفات)

سال ۱۳۴۱—۱۳۴۰

— ۱ —

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
 گردد از ان قطره خون که از تو زند جوش
 عشق به ایران به خون کشیدت و این خون
 کی کند ایرانی ارکس است فراموش
 دارد اگر پاس قدر خون به زبید
 گردد ایران هزار سال سیه پوش
 همسری نادر ت کشاند به جائی
 کار که تا نادر ت کشید در آغوش
 از پی کسب شرف کشید شرافت
 تا نفس اخراز تو غاشیه بر دوش

شعله شمع دلاوری و رشادت
گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
جامه تکین لکه دار به تن کرد
دوخت هر آن بی شرف به قتل تو یابوش
سر سر خود به خاک بردی و بر داشت
از سر و سر تو نبش اقبیر تو سرپوش
قبر تو گر نبش شد چه باك به یادت
ریخته در مغزها مجسمه هوش
مست شد از عشق گل به نغمه در آمد
بلبل، و عارف ز داغ مرگ تو خاموش

— ۲ —

گریه

هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنندج به یادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت مجسمه شرافت و وطن پرستی دلیر بی نظیر دوره انقلاب، مقتول محیط مسموم و مردکس و قوام السلطنه پرور سر بریده عهد جهالت و نادانی به قیمت سه قران و ده شاهی بدست شمر ایرانی بک فر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و بدستور سردار بجنورپی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون بر جسته ترین کلمه ایست برای لوحه سینه های پاک و چاک چاک هر ایرانی وطن پرست به طهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره صفر در روزنامه ها درج گردید (۱۳۴۱).

مگر چسان نکم گریه گریه کار من است
 کسبکه باعث اینکار گشته یار من است
 متاع گریه یازار عشق رایج و اشک
 برای آبرو و قدر و اعتبار من است
 شده است کور ز دست دل جنایتکار
 دودیده من و دل هم جریحه دار من است
 چو کوه غم پس ز انو بزیر سایه اشک
 نشسته منظره اشک آبشار من است
 به تیره روزی و بد روز گاریم یک عمر
 گذشت بگذرد این روز روز کار من است
 میان مردم تکین آقدر تکین
 شدم که تک من اسباب افتخار من است
 نگرک مرگ بگوسیل خون پیار و بپر
 نوردنگ تک که آن فصل خوش بهار من است
 مدام خون دل خویشان خورم زین ره
 معیشت من و از این مرمدمدار من است
 بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
 به کشوریکه مصیبت زمامدار من است
 بدان محرم ایرانی اول صفر است
 که قتل نا در نا کام نا مدار من است
 فشار مرگ که گویند بهر تن بس مرگ
 به من چه من چه کنم روح در فشار من است
 تدارک سفر مرگ دید عارف و گفت
 در این سفر کلنل چشم انتظار من است

— ۳ —

سرو همسر

(طهران، دد وازه قزوین ۱۴ ربیع الثانی ۱۳۴۰ هـ).

میانه سرو همسر کسیکه از سر خویش
 گذشت، بگذرد از هرچه جز ز کشور خویش
 هزار چون من بی پا و سرفدای سری
 که در سراسر ایران ندید همسر خویش
 تم فدای سرداد گستری کز خون
 هزار نقش وطن کرد زیب میگر خویش
 بکوبه خصم بداندیش، این کو این میدان
 نه حریف یازی گران با سر خویش
 سرو سران سپه جامه‌ها درند بر آن
 سپهبدی که بدی سر پرست لشکر خویش
 ز سر نوشت تو و سرگذشت خویش بدست
 قلم گرفتم و آتش زدم بدفتر خویش
 بقر نادر اینادر زمان بردی
 بدست خود سردر خاک خون شناور خویش
 چو دید نادر از جان گذشته‌تر از خویش
 به پیشگاه تو تقدیم کرد مقبر خویش
 به تنک همسرو هم دوش بودنش خوشتر
 سری که خفت بر ابراحت بیالش پر خویش
 یار باده که تا سرخوشم خوشم بیند
 قوام سلطنت از روزگار کیفر خویش
 نداشت عارف جز این دو چیز وقف تو کرد
 مدام سینه سوزان و دیده تر خویش

از راه کردستان یکی از دوستان:

تصدقت کردم سعدی میگوید (از عشق تو غافل نتوان کرده به
هیچم) من عرض میکنم (میخواستم اینکه بینمت سیر چشم بد روزگار
نگذاشت) نمیدانم این شعر از کیست از هر که هست گمان میکنم دل
و دیده اش در می چشم و رؤی حال دیده و دل مرا داشته است که
میگوید: (بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل تو را میطلبد دیده
تورا میخواهد) این دل چون طفل بهانه گیر خود را برای رفع بهانه
و بازی دادن هیچ بهتر از این ندیدم برای اینکه به خیالت او را گول زده
باشم يك دو شعری را که یاد دارم شبی در منزل علی ساخته و بجهت
حضرت هم خواندم در پن راه آن را غزل کرده بیاد کار این سفر
تقدیم حضور مقدست دارم تا بدانید که خیالت بزرگترین مشغولیات من است.

دو ساعت و نیم بظهر مانده روز جمعه بیست و هشتم رمضان ۱۳۴۰
در پنج فرسخی قزوین رسیدیم به یانس آباد آقای حشمت الملك مشغول
کشیدن قلبان شد من بزیارت امامزاده عرق خورها مرحوم میرزا حسن
شیخ الاسلام قزوینی که از کثرت مشروب شهید و حالا دارای گنبد
و بار گاهی با شکوه هستند رفتم امام زاده میرزا حسن شیخ الاسلام
علیه السلام که در پنج فرسخی قزوین واقع است یقین دارم هزار مرتبه
از امام زاده های ساخته پدر و مادر دارتر است.

برای اینکه من در حال حیات این امامزاده را مکرر زیارت کرده
اقللاً ضد شب هم با هم عرق خوردیم. هزار معجزه از او در زمان حیات
دیده شده است که یکی از آنها اینکه چندین مرتبه در حال مستی از
پشت بام کارو انسرای یالس آباد که ملک خود آن بزرگوار است بزمین
پرت شده و هیچ جای او عیب نکرده است اگر همه امامزاده ها سابقه
زنده گییشان این بوده است بعد از مرگ آنچه اعجاز نسبت بانها داده
شود کور باطن کسی است که شک بیاورد و اگر مادر مهدی خان که

دارای عقیده پاکی است هر شب جمعه زیارت آن مشرف شود مکرر با چشم خودش خواهد دید که نورهای الوان سبز و آبی به سرگنبد مطهر خورده و در اطراف آن پخش خواهند شد و امروز موقع مرتب کردن این غزل هر چه خواستم در باغچه مقبره ان مرحوم يك كيلاس عرق بخورم متولی نگذاشت منم از ترس اینکه مبادا سنک شوم با منتهای خماری که داشتم صرف نظر از خوردن يك كيلاس عرق کردم ۱۳۴۰.

بگوبه شیخ هر آنچه از تو بر مسلمانی

رسید از اثر جهل بود و نا دانی

ندانم اینکه چه خواهد گذشت بر تو ز خلق

خدا نکرده بداتد اگر نمیدانی

میان اهل دل اهل ریا همین فرق است

که داغ ماست به دل داغ او به پیشانی

بزلف یار مبادا که بر خورد زین روی

نمی کنم گله و شکوه از پریشانی

به ضعف بازوی رنجور نا توانی ما

نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی

پر ستنش ز رو محکوم زور گشتن گشت

به قرن بیستم از امتیاز ایرانی

برند سجده بگو ساله زر این ملت

که هست چون کله گوسفند قربانی

خیال و فکر و غم و غصه خون دل غم عشق

به شهر دل به چه ارزانی و فروانی

کسم به شهر نه بیند شدم پیابان کرد

ز غصه کلل و ز غم خیابانی

هوای کوی رضا زاده شفق بیرون

نه میرود ز سر عارف بیابانی

مقصود از خیابانی در غزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبدالحمید تاجر خامنه می باشد که در سال ۱۲۹۷ در خامنه تولد یافته و تمام اوایل عمر را به تحصیل علوم گذرانیده و در علوم دینیه بمقام اجتهاد رسید در فضل و قوی نیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدارا و حامی حرکات ملی گردیده. در سال ۱۳۲۷ بو کالت دوره دوم مجلس شورای انتخاب و در این مدت استقامت فکر و مسلک و پاکدامنی خود را عملایشان داد در اواخر جنگ عمومی «لیدر» فرقه دمکرات اذربایجان و نماینده مجلس انتخاب شده و در تبریز نخست برای پیش گیری نفوذ انگلیس و بعد بممانعت از استیلای عثمانی کوششها نمود و نظامیان عثمانی او را با سه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوبری حاجی محمد علی آقا بادامچی و اجلال الملک از شهر خارج و مدنی باسارت بودند. انقلاب روسیه این اوضاع را بر هم چید، شیخ گویا این دغه یعنی بعد از تجربه ها و انقلاب ها و خونریزیها در ایران و در نتیجه جنگ جهانگیر و اخیراً در تأثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه و حدت و قوتی بی اندازه گرفت و برای اینکه از یکطرف از يك انقلاب حدود شناسی مانند انقلاب روسیه جلو گیری نموده و از طرف دیگر ایران را از تسلط یکمده خوانین و الواط و از اصول پوسیده حکومت شخصی بدر آورده شالوده يك حکومت صحیح ملی که موافق عصر و عقل گردد، بریزد، همت کرده، و با عزم قوی و ایمان متین شروع بکار نموده و بر ضد حکومت وقت (حکومت و نوق الدوله) که معاهده با انگلیس بسته و سیاست را در مماشاة دیده بود، اعلان عصیان نموده و «قیام» یکقسم مهم ایران یعنی اذربایجان را فراهم آورد. ترتیب تمام و اصول و نظامی

تاریخ و در هر ملت برای اكمال شاعت این قبیله ارتکابها از آنها پیدا
توان کرد، دادند و آنها بانهایت بی‌احترامی نفس را در کوجه‌ها کشیدند.
بعد یاران شیخ‌زاده نیز گرفتار و خانه‌صدها از آنها را یغما و خراب کردند.
میرزا قهی‌خان نویسنده جوان روزنامه «تجدد» که اغلب نطق‌های
شیخ‌زاده ثبت و نشر میکرد نیز انتخار کرد. دربار سلطنت خبر شهادت شیخ
را با مزدگانی‌ها و انعام‌ها استقبال نمود.

(ش.)



شکوه

این غزل هم در سئندج محرم ۱۳۴۱ ساخته شده است

من وز کس کله حاشاکی این دهن دارم
ز غیر شکوه ندارم ز خویشان دارم
مجوی دشمن من غیر من که من دانم
چه دشمنی است که عمری است من بمن دارم
نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر
پی‌هلاکت خود هر شب انجمن دارم
فخست گرچه کنی کوه جان بکن ایراد
ز کندکاری فرهاد کوهکن دارم
ز بسکه مردمک دیده دید مردم بد
دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم
چه چشم داشت توانداشتن ز ملت پست
که سر بلندی و فخر از نداشتن دارم
به‌تنگ آمدم از دست زندگی بدم
به‌تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم

زدست بی کفنی زنده ام بگو با مرگ
 مکن دندانگ شنیدی اگر کفن دارم
 زنای ناله خود کف زخم بسر چون دف
 بهشت باز چه حاجت بکف زدن دارم
 شده است خانه کیخسرو آشیانه جغد
 من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم
 چو مال وقف شریتمدار میدزد
 من از چه ره گله از دزدان دارم
 چو لیدران خطا کار و زاهدان ربا
 از این سپس سر مردم فریختن دارم
 چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف
 هوای از قفس تن گریختن دارم



این غزل را در سندج منزل آقا شیخ محمد آیه الله که سابقاً گویا لقب امام جمعه داشته است موقیبه میخواستیم بطرف طهران حرکت کنم ساخته ام این شخص را یک آدم فوق العاده دیدم حقیقتاً کردستان از برای او خیلی کوچک است میل داشتم بعنوان وکالت طهران بیامد. چندین جلد کتاب از تألیفات او که یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشیها. بیکه سیاه قلم کار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم بیشتر اوقات در کردستان ایشانرا ملاقات میکردم:

دست بر طره آن زلف پریشان فرسید
 کار من گشت پریشان و بسامان فرسید
 ظلم باشد که بدامان و صال تو رسد
 دست آنکس که ز دستت بگریبان فرسید



«درهٔ مراد بیگ» همدان (۱۳۴۱)

کاشکی کور شود چشم که غمازی اشک
 ریخت بر دایره اسرار و بکتمان فرسید
 تیپ افواج جهان داد سراسرسان لیک
 هیچ در نظم به آن صف زده مژگان فرسید
 جانم از هجر رسیده است بلب جان دادن
 تلخ شد ز آنکه خبر از برجانان فرسید
 برسد یا نرسد کار من از کار گذشت
 وای بر آنکه در این درد بدرمان فرسید
 گوبه این تازه بدور آمده گان خوش باشید
 دور من غیر غم از ساقی دوران فرسید
 مشکل کار من آسان نکند کس جز مرگ
 چکم آنکه کند مشکلم آسان فرسید
 من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد
 تو بفکری ز چه بر چشمه حیوان فرسید
 من بفکرم شهخاین بسر دار رسد
 تو در این غم ز چه عرض تو بسطان فرسید
 تا که شد پای عرب باز در ایران ز آن روز
 خبر خرمی از کشور ساسان فرسید
 دور فرعونى اشراف در ایران مگذشت
 خبر معجزه موسی عمران فرسید
 مزده کشتن سردار معظم ایگاش
 برسد زود که این زیره بکرمان فرسید
 عارف از بهر همین آمده برسد از چیست
 خبر کن فیکون کشتن طهران فرسید

غزل راجع به حبیب‌الله خان پسر شرافتمند و یا ناموس آقا میرزا
سلیمان خان متخلص به میکده که در سال ۱۳۴۱ در طهران انتحار نمود
و سبب آن خان محمد پسر علاءالدوله بود. (از زبان پدر)


اشک بعد از تو جهان آب نما کرده به چشم
دوری از دیده به بینی که چه ها کرده به چشم
چشم آن کار گشائی که ز دل کرد دلم
خون شد آن قرض ز خونابه ادا کرده به چشم
سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است
سیل اشکش همه چون ابرسا کرده به چشم
قد بالای تورا مرگ چو از پا افکند
زندگی را چو هیولای بلا کرده به چشم
آن فشاریکه تورا کرد به کشتن وادار
بود مرگ تو بدل رخنه و جا کرده به چشم
در نظرها همه جا مردمک دیده مرا
خار چون مردمک بی سرو پا کرده به چشم
زحمت تربیت پای توام دست اجل
برده صد خار در آورده ز پا کرده به چشم
بعد سر و قدرت هر گلبن نورسته که دید
در بهاران همه چون هرزه گیا کرده به چشم
بی‌نوای پای بسر شرم سر افکند گیم
پسر غم پدر شرم و جا کرده به چشم
چشم بعد از تو بدل آنچه که کرده است بیجاست
دل هم البته تلافی بسزا کرده به چشم
بی‌ریخت ملک سلیمان به سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کرده به چشم

غزل پوشالی

حضرت آقای ضیاء الواعظین در «ایران آزاد» یا خاطریم نیست کدام
روزنامه در تحت عنوان «شاه پوشالی، مجلس پوشالی، کابینه پوشالی،
ملت پوشالی» مقاله نوشت مدعی العموم از طرف شاه دعوت به محاکمه
اشی کرد آقای مستوفی الممالک چون اوایل کابینه اش بود با موسوی
زاده هر دورا به اصفهان فرستاد اکنون او در شیراز و موسوی زاده
دریزد است.

در همان موقع این چند شعر ساخته شد (۱۳۴۱)



چه داد خواهی از این داد خواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کبانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره به جا و کلاه پوشالی
بهدر یک سر موئی عدو نیندیشد
از این سپهد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینه پوشالی آتش افروزیم
به کاخ و قصر و به این بارگاه پوشالی
بهین چه  آرام خفته این ملت
چو کوسفند در آرامگاه پوشالی
پناه ملت مجلس بود چو گردد چاه
بناهگاه بسوز این پناه پوشالی
بگو چگونه ز دنیا گذشته درویش
که دل نمبکنی از خاقان پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سرسبز
ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی

این غزل دیگر علت نمیخواهد که به چه مناسبت ساخته شده است.
تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته‌ام. (۱۳۴۰)

می‌خواستی دگر چه کند کرد یا نکرد
مردم قجر به مردم ایران چه هانکرد
ای کور دیده مردم خود بین بی‌خرد
گر نیک بنگرید بجز بد به ما نکرد
با قید التزام خیانت به مملکت
این پا بسر خطا و خیانت خطا نکرد
پیکانه را به خانه دو صد امتیاز داد
در خانه باز در برخ آشنا نکرد
شاهنشهی دوره کسرا نمود کسر
تا صفر زان زیاد بغیر از گدا نکرد
عارف چه شد که سید ضیاء آنچه را که دل
می‌کرد آرزو، توانست یا نکرد
نی شه گرفت نی دوتن اشراف زد بدار
گر گویش که بدتر از این کرد یا نکرد



جار و مجرور

این غزل را بعد از مراجعت از کردستان بعد از دوسه روز ورود
بظهران که تصادف کرد با رفتن علمای اعلام و حجج الاسلام به تحریک
قوام السلطنه و پول انگلیس‌ها به مسجد جامع که باز نمی‌دانم چه شده بود
که اسلام می‌خواست برود انگلیسها فهمیده بودند به علماء خبر دادند و آنها
هم خیلی سعی در جلوگیری کردند (!) ساخته خواستم بروزنامه‌ها بدهم
درج کنند دوستان ممانعت کردند. (۱۳۴۱)

کار با شیخ حریفان بمدارا نشود
 نشود یکسره تا یکسره رسوا نشود
 شده آنکار که باید نشود میباید
 کرد کاریکه دگر بدتر از اینها نشود
 در تزویر وریا باز شد ایندفعه چنان
 بایدهش بست پس از بسته شدن وا نشود
 بس نمایش که پس پرده سالوس و ریاست
 حیف بالا نرود پرده تماشا نشود
 سلب آسایش ما مردم از اینهاست چرا
 سلب آسایش و آرامش از اینها نشود
 جار و مجرور اگر لغو نگردد ظرفی
 که در او می‌بری از میکده پیدا نشود
 تا که عمامه کفن یا که چماق تکفیر
 لشکند جبهه ز زهد حل ممعا نشود
 گوبه آخوند مصرتر زمکس زحمت ما
 کم کن این غوره شود باده و حلوا نشود
 کار عمامه در این ملک کله وردار است
 نیست آسوده کس از شیخ مکلا نشود
 نیست این مرد ره آخرت اینها حرفست
 پس چه خواهی بشود گرزن دنیا نشود
 چه بلائی است بھمی که بھمند بلا
 رفع با رفتن ملا به مصلا نشود
 باز دور دگر آخوند و کیل ارشدکاش
 باز تا حشر در مجلس شورا نشود

باش یو طین زند اردنگ به نظین آنسان
 که یک ذلتی اقد که دگر بالشود
 جهل عارف نرود تا لشود بسته و باز
 در از آن مدرسه زین مدرسه در والشود



دزد انتخاب مکن

غزلی ایست که شنبه بیست و چهارم جمادی الثانی (۱۳۴۱) منزل
 آقای آقا سید جلیل اردبیلی ساخته و در نمایش اخیر که به جهت طبع کتاب
 داده شد در «گراندهتل» خوانده‌ام.

مران و از در میخانه‌ام جواب مکن

مبند در تو در این باب فتح باب مکن
 به هوش باش که تا چشم فتنه پیدار است
 نوتا سیده دم ای دیده فکر خواب مکن
 قاب زلف چو ابریه بروی مگیر

زمن نهان رخ چون قرص آفتاب مکن
 چورخ گشودی آتش زدی به هستی من
 دگر میوشی دلم قطره قطره آب مکن
 سخن مگوی تو در پرده پاره پرده ما

بیزم غیر پس پرده حجاب مکن
 خدای اجنبو الرجس گفت من گویم

بخور شراب جز از شیخ اجتناب مکن
 چو چشمت از پی یک انقلاب خونینی است

بدست جام پس ای ساقی انقلاب مکن
 ز خائین وطن جز پای چوبه دار

میان جمع تو تفریق در حساب مکن

دل است کعبهٔ آمال و مجلس شورا
 چو این خراب شد آن کعبه را خراب مکن
 ز دستبرد و کیل و وزیر غار تگر
 شدی چو لخت دگر دزد انتخاب مکن
 گذاشت بر سر ما صاحب الزمان دجال
 عمامه دارد گریهای در رکاب مکن
 شدی چو موی ز باریک بینی ای عارف
 اگر بدست تو موئی فند طناب مکن
 رسید هر که ز دزدی به مقصدی عارف
 تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن



صدای ناله مظلوم

این غزل را هم باز راجع به انتخابات در ماه شعبان ۱۳۴۱ ساخته
 و در نمایش اخیر که یک نمایش تاریخی است خوانده‌ام.
 تو داد گر شواگر رحم داد گر نکند
 بکن هر آنچه دلت خواست او اگر نکند
 صدای نالهٔ مظلوم در دل ظالم
 بسنگ خاره کند گر اثر اثر نکند
 بین به بین‌النهرین انگلیس آظلم
 که کرد در همه کیتی به بحر و بر نکند
 بروح عالم اسلام زین جهت کاری
 که کرد طفل به کنجشک کنده بر نکند
 ز نو بیاید یک خلقت دگر کابا
 بخانوادهٔ تکین بو البشر نکند

به شیخ شهر زمستان بگو که بیش از حد
 به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند
 بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا
 وکیل بهر تو تعین بزور زر نکند
 وکیل توده ملت برای هر خائن
 که شد وزیر سرو بیندرا سپرنکند
 جز این مدار توقع سر خیانت کار
 بدار تا نرود رفع درد سر نکند
 ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد
 وکیل خائن امید است سال سر نکند
 کسیکه هست طرفدار اجنبی خوددا
 بگوبه حقه طرفدار رنجبر نکند
 در انتخاب به تخریب مملکت ایگاش
 کمک به بی شرف ارباب برزگر نکند
 رعیتی که بر ناک و خم کمر خم کرد
 روا بود به نه افلاک خم کمر نکند
 بدان که تا نشود زیر و رو فریز دخن
 به جای آب در این کشت نو نمر نکند
 بشاه کشور جمشید جم پس از تبریک
 بگو خرابه جم را خراب تر نکند
 چگو نه کشت طرفدار رنجبر عارف
 کسیکه خوردن و گردنش تبر نکند



مژه و بیشتر — غزل ذوقی

این غزل را استقبال از غزل خود در همان روزیکه غزل سابق خود را ساخته کرده‌ام.

نمود با مژه کاریکه بیشتر نکند

به دل بگو که از این غمزه بیشتر نکند

خدنک غمزه کاریت بادلیم آن کرد

که هیچوقت توانگر به کارگر نکند

دو طره نو بشوخی و بازی آن کرده است

به دل که طفل به کنجشک کنده بر نکند

لب تو آب حیات است و گشت تشنه گیم

بگو لب لب لب تشنه تشنه تر نکند

به بیحسابی خوناب دل بصورت و چشم

بین که چشم خود از کینه این ضرر نکند

پای نخل قند سنگ عشق سینه زدم

رقیب گو سر هر کوچه نوحه سر نکند

من از دعای سحر زاهدا شدم مایوس

نگفته بهتر وقتیکه حرف اثر نکند

مرا در این سر پیری بحال خود ایکاش

گذاردم دل وزین پیش در بدر نکند

رقیب دست بسر گشت گوش شیطان کر

خدا کند که از این رهگذر گذر نکند

بگوبه عارف از این پیش سر بسر مگذار

ز جان گذشته تفکر به ترک سر نکند



حجاب

این غزل را هم در زمستان امسال (۱۳۴۱) ساخته ولی بکلی فراموش کرده بودم در میان کاغذهای باطله پیدا کردم. البته میدانید که هیچوقت شمارا فراموش نکرده‌ام ولی بدانید هر شریکه راجع به حجاب است بخيال شما ساخته‌ام.

ترک حجاب بایدت ای ماه رو مکیر

دد گوش و عظم واعظ بی آبرو مکیر

بالا بزنی به ساعد سیمین نقاب را

گر هرچه شد به گردنم آنرا فرو مکیر

آشفته کن ز طره آشفته کار زهد

یک موی حرف زاهد خود بین برو مکیر

چون شیخ مفر خالی پر حرف و لابه گوی

ایراد بی جهت سر هر گفتگو مکیر

کاخ شکسته دل عارف مکان تست

هر جامکان چو عارف بی جاو جو مکیر



بار فلک

این غزلی است که در حالت کسالت و شدت تب در سرا بقسط کردستان ساخته‌ام همین قدر در میان کاغذهای باطله پیدا کرده دیدم. (۱۳۴۱).

غم هجر تو نیمه جانم کرد

زیر بار فلک نرفتم لیک

ضعف چون آه سینه مظلوم

نیست باقی جز استخوان غم عشق

کرد کاریکه نا توانم کرد

بار عشق تو چون گمانم کرد

دگر از هر نظر نهانم کرد

عاقبت صاحب استخوانم کرد

به تصوّر نیارم آنچه که آن به تصوّر نیاید آنم کرد
 دست پرورده مرا گیتی دست دستی بلای جانم کرد
 دل چون موم نرم من به تیرای سنگ دل باز مهربانم کرد
 بسکه بدین بود دل از چشم به دو چشمت که بد گمانم کرد
 بار بدداد امتحان صد بار با وجودیکه امتحانم کرد
 نیست عارف به از سکوت به من آنچه میخواست دل زبانهام کرد



سه چهار روز از ماه ذی الحجه سال ۱۳۴۰ گذشته بود که وارد شهر
 اگردستان یعنی سندج شدم اغلب باغات این شهر در دامنه کوه واقع است
 راجع به وضع و ترتیب شهر و اخلاق مردم آن اگر بخواهم چیز بنویسم
 خود آن کتاب علیحده لازم دارد. از بدبختی حال حالیه اهالی آن هم
 صرف نظر می کنم. تمام صفحه کردستان متعلق به چند نفر اشراف است
 که یکی از آنها آصف اعظم است که پسر او سردار معظم کردستانی است که
 امروز جزو و کلای دوره چهارم است. مگر انشاءالله دوره پنجم شاید
 تنگین تر باشد که اسباب آبروی دوره چهارم شود! از عادات اهالی کردستان
 چیزیکه خوشم آمد این است که فصل تابستان اوقاتی که هوا خیلی گرم
 است عموماً با زن و بچه کوچ کرده به باغات اطراف میروند گاهی اتفاق
 می افتد همینطور از نزدیک شهر تا دو فرسخی در زیر درخت و دامنه ها
 و کنار جوی و چشمه ها آزادانه زندگی میکنند و اغلب فامیل ها مشغول
 زدن و خواندن و رقصیدن هستند بعد از چند روز توقف در شهر که هنوز
 هوا آنقدرها گرم نشده بود رفتم به (کان شفا) که تقریباً یک فرسخ و
 نیمه است ولی خیلی راه سختی دارد که کمتر مردم به آنجا میروند فقط
 کیف آب را در آنجا فهمیدم. بیست الی بیست و پنج روز در کنار آب
 چشمه چادر زده با دو نفر نوکر زندگانی میکردم و تا زنده ام چشم دنبال
 آن چشمه و آن چادر خواهد بود. از برای اینکه آنجا هم طبیعت خیال

مرا راحت نگذارد معلوم شد شش دانگ این چشمه و باغ و زمین ملک همان رعیتی که آنجا بود بوده است. سه دانگ او را آصف اعظم به ضرب و زور به پانصد تومان از این رعیت بدبخت خریده است در صورتیکه خدا شاهد است ممکن نیست قیمت به جهت آن تعیین گردد. و سه دانگ دیگر را هم در خیال است نگذارد ملک او باشد. این رعیت بیچاره بدبخت به خیال اینکه من هم یک آدمی هستم دست بدامان من شد معلوم شد به او گفته بودند این هم از آنهایی است که میگویند ما حامی رنجبریم. بدبختانه منم هرچه کردم چاره نشد و عموم این رعایای بدبخت را دیدم که دعا گوی سید ضیاء بودند بعلت اینکه در همان چند روزه دوره سید خودشان را آزاد دیده بودند و همین احساسات بود که مرا وادار کرد به اینکه آن تصنیف را بسازم. مقصود از طول کلام این است که چون چندین غزل در کان شفا ساختم هر وقت نوشتم کان شفا معلوم گردد کجاست.

این غزل را در کان شفاء ماه ذی الحجه سال گذشته (۱۳۴۰) ساخته در ضمن عریضه که به دوست عزیزم علی بی رنگ نوشته بودم به طهران فرستادم:

ز طفلی آنچه به من یاد داد استادم

به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم

بکند سیل غم عشق بیخ و بنیانم

به باد رفت ز پیداد هجر بنیادم

برای پیروی از دل ملامتم نکنید

برای این که ز مادر برای این زادم

به غمزه از من بی خانمان خانه به دوش

گرفت هستی و من هرچه داشتم دادم

از آنچه رنگ تعلق بغیر بی رنگی

گرفت یا که بخواهد گرفتن آزادم

مرا به آنکه به هستی ز نیستی آورد
 قسم، به سایه دیوار نیستی شادم
 ز پا درآمده در خون نشسته آن صیدم
 که رستم از غم و راحت نشست صیادم
 گرفت جا به دلم کوه ناله مبهونم
 چه شد که گوش تو نشنیده داد و فریادم
 فغان و ناله ز فریاد من جهانی را
 فرا گرفت نیامد کسی به امدادم
 به نام همت مولا به نقش بی رنگی
 خوشم به عشق علی در خیال ارشادم
 علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف
 علی نگفتم و در ناتوانی افتادم



در کان شفا و قتیکه دستخط مبارک دوست بزرگوارم . . . و رضا زاده شفق
 رسید و خبر حرکت ایشان را به طرف اروپا داد و مکرر از ایشان شنیده
 بودم که رفتار روسها در تبریز و بدار زدن تقه‌الاسلام نبایست در احساسات
 طرف بی اثر بماند و این کاغذ هم که خبر حرکتشان را به من داده و
 مرا پریشان کرد با یک تأثریکه شرح دادنی نیست همان روز این غزل را
 ساختم (۱۳۴۱).

پند ناصح به من از عشق بتان دشنام است
 عقل در منطقه عشق خیالی خام است
 ز چه بیهوده خوری غصه بدنامی من
 نام تنگ است در این کشور و تنگش نام است
 بکه تازان صف عرصه جان‌بازی بین
 که ز هرسوگذری بانگ سوار آرام است

همچنان فاجعه سبید و سی در تبریز
 فکر من دستخوش روز بد ایام است
 بد هنگامه آن دور تزار عاشورا
 بهر ایرانی هنگامه بی هنگام است
 دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
 سینه چون چوبه دار تکه الاسلام است
 کشتگان ره آزادی این خاک به خاک
 خفته وین خاک ز خائن بر دشمن وام است
 ملتی تنگ و کهن پایه و کج بنیاد است
 دولتی کند ابد مدت و بدفرجام است
 سرافهی و سر شیخ بگوید به سنگ
 که در او سم و در این وسوسه و اوهام است
 از در خانه زاهد گذری واپس رو
 که بهر جایی از آن کوچه نهی پا دام است
 این غزل گفته من نیست شفق گفت بگو
 گفتم این گفته که تا گفته شود الهام است
 تا که چون صبح سعادت شفق از ایران رفت
 صبح صادق بر عارف به حقیقت شام است

مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی تقی الاسلام در ۲۷ رجب
 سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته‌اند. از اعظام مجتهدین شیخیه بودند. گذشته
 از علوم اسلامی، در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ
 و در علوم جدید عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند. ذوق ادبی،
 احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری، ایشانرا از جرگه روحانی خشک
 بدر آورده و در صف فضلا و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار

داده بود. ای بسا مردمان علم و ادب که مجلسش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی می بردند. افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند. سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفته و تألیفاتش ناقص از جمله آنها کتابیست که در علم رجال نوشته اند. از نخستین صلاهی مشروطیت ثقه الاسلام طرف ملت را التزام نمود. و تا جان در تن داشت دست از مسلک خود برنداشت. هیچگاه از همراهی با حزکات ملی و از اظهار صلاح اندیشی های خود باز پس ننشست. تلگرافاتی که مرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بسمت نمایندگی ملت آذربایجان در اواخر انقلاب از باسمنج به محمد علی میرزا مخابره نموده (و طبع گردیده) مسلک و مشرب او را در یک فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند. ثقه الاسلام در آن موقع تمام کوششش این بود که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره و فحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را از وخامت کار آگاه نماید. و چون طهران عناد کرد و لشکریان روس از حدود گذشتند ثقه الاسلام مؤثرترین تلگراف خود را کرده و در آن «الوداع ای زهد و تقوی» گفته روانه تبریز گردید. بعد از مدتی «رسالة لالان» را که حقایق خیالات اجتماعی و ملی ایرانی او را در برداشت بقلم آورد و بعد از پندها و راهنمایی ها در خانمه مقاله نوشت که اگر ما آذربایجانها نیز غفلت نمائیم «اولین باده خذلان را از دست ساقی عدوان ما خواهیم نوشید» عجب آنکه اولین کسی که جلادان روس بعد از استیلای کامل خود در عاشورای سال ۱۳۳۰ بدار آویختند خود او بود!

شرح شهادت و قصه شجاعت و شرافتی که این روحانی بزرگ در مقابله با مامورین روس و در پای دار نشان داده است خود حکایتی است و کتابی لازم دارد.

ثقه الاسلام با غرور در برابر دشمن و استحقار مرگ در پای دار به مرشدان چانه زن ریاکار نشان داد که:

در مدرسه کس را نُشود دعوی نوحید

منزلکه مردان موحد سر دار است !

(ش.۰)



باز یاد از کلنل محمد تقی خان

این غزل با تصنیف (ای دست حق پشت و پناهِت بازا) در طهران ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در تیاتر باقراف در کنسرت پر- ازدحامی از طرف خود عارف خوانده شده است. روی سخن به آقای سید ضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد

ز هر کنار گریبان این و آن گیرد

اگرچه راه به سوی تو کاروان را نیست

دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد

کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد

به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه‌خوان گیرد

و کیل و لیدر و سردسته دزد در یک روز

گرفته، داد ز دل‌های ناتوان گیرد

چو افتاد به دست تو جان خصم امان

چه شد که دادی امان، تا دوباره جان گیرد

چو ارتجاع لکد کوب و پای مال تو شد

بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد

به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست

دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد

ضیاء دیده روشن دلان نوئی و حسود

چو موش کور ز خود کی توان عنان گیرد

چه غم ز هرزه ددائی و لابه گوئی، از آن
 که سگ سکوت ز یک مشت استخوان گیرد
 زمام ملک چرا گیرد آنکه می زبید
 که میل سرمه و سرخاب و سرمه دان گیرد
 نه فاسق است در ایران ریاست وزرا
 که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد
 به قرن بیست زن مردکش سپس، نباش
 برو زن! آتش تنگت به دودمان گیرد
 قوام سلطنت این دور دور تست بکن!
 که انتقام از این دور آسمان گیرد
 پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف
 سکون گرفته و دد یک مقر مکان گیرد

غزل جمهوری

غزل زیر را عارف بعد از مراجعت کردستان بمناسبت جنبش جمهوری
 ایران سروده، و دد یک کنسرت عالی با ازدحام که در شب چهارشنبه ۵
 شعبان ۱۳۴۲ در طهران بنام جمهوری ایران داده شد در ماهور خوانده و
 بی اندازه مؤثر و شورانگیز گردید. بعد از این غزل عارف «مارش جمهوری»
 را (رجوع به تصنیفات) خوانده و بعد غزل تالی را خواند.
 غزل اول (ماهور):

به مردم این همه پیداد شد ز مرکز داد
 زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
 ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب
 نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد

همیشه مالک این ملک ملت است که داد
 سند به دست فریدون قباله دست قباد
 مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد
 مگوی ملک کیان کی گرفت کی بکه داد
 به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک
 گرفت داد دل خلق کاوه حداد
 شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای
 چو بیستون سر خسرو ز نیشه فرهاد
 کنون که میرسد از دور رأیت جمهور
 به زیر سایه آن زندگی مبارک باد
 پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
 یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
 خوشم که دست طیبت گذاشت در دربار
 چراغ سلطنت شاه بر دریچه باد
 به یک نگاه اروپا بباخت خود را شاه
 در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد
 تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف
 خدای با همه بد فطرتی پیامزاد
 خرابه کشور مارا هر آنکه باعث شد
 کزین سپس شود آباد خانه اش آباد
 به دست جمهور هر کس رئیس جمهور است
 همیشه باد در انظار راد مردان راد

غزل دوم (بیات ترک):

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد
 خبر مقدم گل تا همه جا خواهد برد
 مژده ده مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
 هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد
 سر بازار جنون عشق شه ایران را
 در اروپا چه خوش انگشت نما خواهد برد
 کس نپرسید که آن گنج جواهر کز هند
 نادر آورد شهنشه به چه جا خواهد برد
 تا که آخوند و فجر زنده در ایراند این
 تنگ را کشور دارا به کجا خواهد برد
 زاهد ار خرقةٔ سالوس به میخانه برد
 آبروی همهٔ میکرده‌ها خواهد برد
 شیخ طرار به نردستی یک چشم زدن
 اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد
 تاج کب خسرو و تخت جم اگر آبرویی
 داشت آن آبرو این شاه گدا خواهد برد
 باد سردار سپه زنده در ایران عارف
 کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد



قسمت دوم

مطایبات (یا در دریات) عارف

«درد دریات بیافم من ازین پس که شده

در دریات ادبیات فلفلحلاج»

(رجوع به قصیدهٔ فلفلحلاج)

عارف چنانکه در مقدمهٔ کتاب نیز اشاره شده است با وجود اطوار حزن آور و چهرهٔ گریان و سینهٔ سوزانی که همیشه دارد، باز هرگز از مزیت مزاح و استمداد هجو و مطایبه محروم نبوده و این استمدادها در بعضی از پارچه‌های ذیل بفصاحتی تمام نشان داده است. عارف این قبیل قطعات و قصاید را از بابت تفتن و تردماغی گاه گاهی نوشته و خودش اهمیتی بانها نداده و اغلب آنها را لقب «درد دریات» (که از عبارات «مصطلح اوست) میدهد. ولی خوانندگان خواهند دریافت که قیمت بعضی از اینها کمتر از غزلیات و قصاید جدی او نیست. اغلب اینها چنانکه ملاحظه خواهد شد در سالهای ۱۳۳۹—۱۳۴۰ در طهران ساخته شده‌اند (ش.)

هیئت کابینه تکیهٔ دولت (طهران ۱۳۲۹؟)

نشسته بودم دوش از درم در آمد یار

شکن بزلف و گره برجین عرق بذار

خراب چون دل من چشم و خشمش اندر چشم

نشست پشت به من کرد روی بر دیوار

بگفتمش ز چه تندی کنی و بدخونی

ز خو برو توان دید فعل ناهنجار

جواب گفت تو سر زیر بال و پر داری
 بدام فکر فرورفته چو بونیمار
 تو حال تشنه چه دانی که بر لب جوئی
 ز حال مست کی آگاه میشود هشیار
 کجا بفکر وطن مرغ مانده در قفس است
 که کرده ترک وطن خو گرفته با آزار
 به عمر خویش تو خوش بوده به استبداد
 یا بین که ز مشروطه شد جهان گلزار
 ولیک نرسم کز دست خائنین گردد
 همین دوروزه مبدل به کلخن این گلزار
 بگفتمش به صراحی دداز دستی کن
 بشرط اینکه بندی زبان ازین گفتار
 نورا چه کار به مشروطه یا به استبداد
 نو واگذار کن این کارها بصاحب کار
 چو دیک ز آتش فخر و غضب بجوش آمد
 ز روی دد بجوشید همچو رعد بهار
 به خنده گفت که ای رند بی خبر از خویش
 به سخره گفت که ای مست شب بروز خمار
 ز حال مملکت و ملک کی تورا خبر است
 نشسته تو و بردند یار را اغیار
 وطن چو نرکس مخمور یار رنجور است
 علاج باید شاید نمیرد این بیمار
 بدست خویش چو دادی براه زن شمشیر
 بیایدت که دهی تن به نیستی ناچار

گرفت چون زکفت دزد تلچماق چماق
 دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار
 امیر قافله لختی بایست دزد رسید
 بدار لحظه ای ساربان زمام و مهار
 شده است هیئت کابینه تکیه دولت
 که شمر دیروز امروز میشود مختار
 عروس قاسم روزی رقیه میگردد
 لباس مسلم میوشد عابد بیمار
 همانکه هنده شدی گاه میشود زینب
 یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
 کسی ندیده که یک نوعروس صد داماد
 کجا رواست که تاین یکی و صد سردار
 فغان و آه ازین مردمان بی ناموس
 امان ز مسلک این فرقه کله بردار
 ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
 همیشه رنجبران را شود تهی انبار
 کجائی آنکه بیابان رنج یمودی
 بیا بین به خنر خویش هر کس است سوار
 ز حرف حق زدن عارف نکن درینغ امروز
 چه باک از اینکه در این راه میزند بدار!



سلیمان نظیف—(استانبول ۱۳۳۶)

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر
 که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

برون ز کرد شود اولیا؟ معاذالله!
 تور میشود از چوب ساخت؟ گوش مکبر
 ز ترک غیر خیرت ندید کس زبهار
 چو کرد ترک شود خر پیار و معر که گیر
 دیار بکر تو میخواستی بماند بکر
 زدند مسقط رأس تورا رنود به گیر
 تو نا خیال دفاع از دیار بکر کنی
 نکرده عطف عنان رفت از کفت از میر
 فغان از سر درد است چونکه میدانم
 فغان کند به نه دیک چون رسد کفگیر
 اگر به مجلس صلح جهان به ترکان راه
 نداده اند، ز ایرانیان بود تقصیر؟
 نوشته دست قضا حکمتان که: «محکومید
 بمرگ» پنجه نشاید فکند با تقدیر
 هر آنکه زندگیش بار عار آرد و تنگ
 نهال عمرش برکنده به بود از زیر
 همیشه روح تمدن ز ترک منزجر است
 ز من مرنج حقیقت چو آبشجوی پذیر
 تورا که کودک دیروزی است دولستان
 کجا رواست که شوخی کند بدولت پیر
 عشیرتی که ندارد درفش و عار و تبار
 رسیده است ز دزدی به کاخ و تاج و سریر
 بدولتی که ز چندین هزار سال بدید
 حوادث و در ارکان او نشد نصیر

نورا به وجدان (دانم اگر چه نیست ترا)
 رواست کان به چنین دولتی کند تحقیر؟
 نژاد ایران با ترک آنچنان ماند
 که کس شیه نماید حریر را به حصیر
 خیال آذرآبادکانت اندر سر
 فاده بود تو زین پس بدین خیال بمیر
 ز خال لبشکن طره چین زلف بسر
 خیال کرده که تا هندوچین کنی تسخیر
 دگر کمان تو زه زد زهی خجالت و شرم
 کمان بدار کماندار سخت بی تدبیر
 رها نمی کنمت تا که کام من بخشی
 گرفت که نکردی خیال عالم گیر
 اگر چه حافظ بخشید از غلط بخشی
 به خال ترک سمرقند را ز عصری دیر
 عجب مدار که منم به یک کرشمه چشم
 ز بعد صلح اگر سهم ما شود کشمیر
 دهم بغمزه ترکان هر آنچه بادآباد
 که این حقیر متاعی است یادگار حقیر
 نوگفتی : «ایرانی بگرفته راه ترکستان
 نمیرسد بسوی کعبه زآنکه نیست بصیر»
 بدان که کعبه ایران دوتا، یکی بلخ است،
 یکی همانکه برون شد ز شست تان چون تیر
 ازین دو من پیکی میرسم تو راحت باش
 مراست هاتف غیبی درین امید بشیر

تورا به کعبه چو سگ راه نیست ، ترکستان
 نگاهدار و پیر راه و پس سر ره گیر
 چنان بدست شما گشت مفضح اسلام
 روا بود که یهودی کند ورا تکفیر
 نکرده‌اید خرابش چنانکه گر روزی
 محمد (ص) آید بتواندش کند تعمیر
 مسیح بسکه شکایت زنان به ختم رسل
 نمود، حضرت از حجب سرفکند بزیر
 پس از تفکر بسیار داد پاسخ و گفت
 « که نیستند مرا امت این گروه شریر
 بدانکه رهبر این قوم هیز چنگیز است
 بخواه او را در هر جهنمی است اسیر
 کزو پرسم زن قحبه این چه دستوری است
 که داده تو باین قوم وحشی بدشیر ؟
 چو گشت حضرت (نرو) (۱) مسیح خود را باخت
 فرار کرد کمیسون از فقیر و اسیر
 من و تمامی حضار مجلس از مجلس
 گریختیم چو روبه برون ز حمله شیر
 فرار کردم و گفتم هزار لعنت حق
 به ترک و بر پدر ترک از صغیر و کبیر
 نظام سلطنت از خویشان بترک فروخت
 خری خرید خری پشت ریش و چشم ضریر
 اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد
 کدام زین دو خرنده ای ادیب شوخ و شهیر

ازین دو خرت‌تر خر آنکسی بود بجهان
 که سرسری شمرد خسروان عالم گیر
 تورا به نادر گیتی‌ستان چه کار ای دون
 برو بکار خود ای کرد با بسر تزویر
 دهان پاک برد نام شاه اسمعیل
 که نیست نطمه هر مرغ لاشخوار انجیر
 خدا نکرده اگر من سلیم را گویم
 بند سلامت از من نمیشوی دلگیر؟
 ادیب باید طرز ادب نگه دارد
 نه هر چه لایق ریشش بود کند تحریر
 تورا جسارت تو هین بدولت ایران

نبود اینهمه بعرضه‌گر نبود سفیر
 سلیمان نظیف از ادبا و تئرنویسان معروف ترک است و از رجال
 حکومت عثمانی بود. چون اصلاً از جوارگردستان است پس به اغلب
 احتمال خون ایرانی دارد. تأثیر این خون در علائم صورت و طرز تفکر
 و احساسات بسیار شاعرانه او آشکار است ولی از طرف دیگر قریحه و
 عادت ترک دارد و آثار آن نیز از طغیان فکری و یغمای ادبی گاه گاهی او
 پیدا است. در سال ۱۳۳۶ هجری سلیمان نظیف در اسلامبول روزنامه
 «حادثات» مینوشت. در این موقع نمایندگان ایران در پاریس تصحیح حدود
 میخواستند (!) سلیمان نظیف از این خبر عصبانی شده و در چندین نمره
 «حادثات» بر هر آنچه ایران و ایرانی بود سخت تاخت آورد و مضویات ملت
 ایران را معروض یغمای قلم ترکانه خود ساخت! در این موقع عارف در
 استانبول بود و این قصیده را در جواب نیشهای قلمی نویسنده ترک ساخت
 اگر کسی عبارات زشت و هجومهای یغمایی نظیف را که در مقابل خیال ایران
 هرگز حفظ نظافت تموده است بخواند خواهد فهمید که جوابش همین

است که عارف داده. سلیمان ظریف، با اینهمه، از جمله ادبای معدود عثمانی است که با زبان و ادبیات ما نیک آشنائی دارد. بنابراین طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتی دارد. امروز در دیار عثمانی «نوران پرست» هائی هستند که از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را ترکی-نژاد میکنند! اگر این عتیقه شناسان و تاریخسازان «تورک»، همتی نمایند در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که تمدن آن نیست که مصریها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانیها مجسمه از مرمر بلکه آنست که چنگیز مناره از کله انسان ساخت!

اکنون نیز چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و سال برای «آذربایجان» نوزاد خودرو یعنی باکو و حوالی آن هستند! ترکی زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی به چراغ این ترکبازان تازه میافزاید. اشاره عارف بر این خیال در تصنیف شهناز خودش نیز از همین راه است و در همین تاریخ قصیده فوق. (ش.)

خرنامه عارف (طهران ۱۳۴۰)

خواندم امروز من نسیم شمال
خوانده ناخوانده کردهش پامال
در دریات سید اشرف را
نامه سر به با مزخرف را
ای نسیم سحر باستعجال
کن سؤالی تو از نسیم شمال
بی تخریب کله‌های عوام
از چه داری توجده و جهد تمام

روزنامه است یا که این شعر است
 یا ظلمات باطل السحر است
 روزنامه نه خوانچه و خوان است
 که دد او ماهی و فسنجان است
 گوئیا ای مدیر خر گردن
 .. منفعت برده ز خر کردن:
 های بدان شیعه مردی ار گاید
 زنی آن زن اگر پسر زاید
 گر خورد سیب و سرخ رو گردد
 سرخ روی و سیاه مو گردد،
 این همه ترهات بی سروپا
 ماست دروازه از کجا به کجا
 ای خر از این خران چه میخواهی
 تو ز خود بدتران چه میخواهی
 اهل این ملک بی لجام خرند
 بخدا جمله خاص و عام خرند
 سربسر کشوری که یک آدم
 یافت نتوان دد او زلش گام
 این همه خر مگر تورا بس نیست
 خر چه جوئی بغیر خر کس نیست
 شاه و کابینه و وزیر خرند
 از امیرانش تا فقیر خرند
 حشمت الدوله گر کنی باور
 هم ددوغی مقدس است هم خر

یکچنین خورده داغ باطله نیست
 خرتز از این وزیر داخله نیست
 گرچه کش در زمانه باشد کش
 هم خراست هم مقدس هم جاکش
 خواست زن قجه حاکم شیراز
 شود از یرده شد پرون این راز
 خواست شاهنشهی بدو برخاش
 کردو گفت «ای پدرسگ کلاش
 کویک اوغلی، و حرفهای کلفت
 ز آنچه ناید بگفت با وی گفت
 گفت «شاها اگر گنه کارم
 هر چه خواهی بکن سزاوارم
 اینکه شرمنده در حضورم من
 ز اندرون یک کنیز کورم من
 این کنیز تو از تو نان خواهد
 سگ ازین خانه استخوان خواهد»
 کار ایران چه سرخود و یله شد
 که کنیزی وزیر داخله شد
 از «مقامات» های عالیه خر
 برسد تا وزیر مالیه خر
 از معارف گرفته تا به علوم
 کار یک مثن خر بود معلوم
 آنکه دارد ریاست وزراء (۱)

به خداوند خالق دو سرا

زین خران جملگی بزرگتر است
 میتوان گفت یک طویله خر است
 از خریت هویت است ورا
 دیپلوم از خریت است ورا
 مؤمن کم خر از برادد نیست
 که کهر از کبود کمتر نیست
 هردو از یک شکم و یک کمرند
 از پدر بالسویه ارث برند
 شخنه و شیخ تا عسس همه خر
 زن و فرزند و هم نفس همه خر
 مرشد و شیخ و پیر، پیر و دلیل
 باز دارند خلق را ز سیل
 سر بازار تا خیابان خر
 شهر و ده کشور و پیابان خر
 از مکلاش تا معمم نخر
 فعله و کارگر مسلم خر
 واعظ و روضه خوان و منبر خر
 هم ز محراب تا دم در خر
 از صف پیش تا به آخر خر
 از مقدم الی موخر خر
 از معلم گرفته تا شاگرد
 عقل ایرانیان بود همه گرد
 خانه داریوش مالا مال
 روضه خوان است و سید و برمال

دسته و سینه زن علامت خر
 با علامت الی القیامت خر
 در کدامین طویله از دیر
 دیده خر به خود زند زنجیر
 گر نبودیم ما ز خر خرتر
 نشدی کار ما از این بدتر
 روسپی در میانه همه زن
 از خریّت به فرق خود قمه زن
 نیست بالله این عزاداری
 که کنی گریه مردم آزاری
 قحبه بی خانمان و خانه کنی
 دسته در کوچه ها روانه کنی
 خر به بازار و کوچه بی افسار
 جفته انداز ریاد اولی الابصار
 مصر چون یوسف است از زندان
 شد برون ماند اسیر این ایران
 سر به سر مستقل عراق و عرب
 تو بزنی بر سر از غم زینب
 شام صبح سعادت اش بدمید
 گریه کن بهر بارگاه یزید
 فقط امروز بی کله سر ما است
 هی بزنی نمره کربلا غوغا ست
 اندر این خانه غیر خر زینهار
 لیس فی الدار غیره دیار

بهر دفع خیریت و موهوم
 گویم و خواهدت شدن معلوم
 بالشویک است خضر راه نجات
 بر محمد و آله صلوات
 ای لنین ای فرشته رحمت
 کن قدم رنجه زود بی زحمت
 تخم چشم من آشیانه تست
 هین بفرما که خانه خانه تست
 زود این مملکت مسخر کن
 بار گیری این همه خر کن
 یا خرابش بکن و یا آباد
 رحمت حق به امتحان نو بادا



یک غزل ناتمام عارف

جان از غم دوست رستنی نیست
 زین دام هلاک جستی نیست
 آن فتنه که خواستی و برخواست
 تا نه نشینی نشستی نیست
 بکست علاقه که اش من
 پنداشتمی کستنی نیست
 از کردن توبه توبه کردم
 این توبه دگر شکستی نیست
 آن سبزه عشق کو نخورد آب
 از چشمه چشم رستنی نیست

عمری که در نتیجه اش عزم حرام شد عارف هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت



«شمع ایستاده شاهد نشسته می بر ایخته صراحی شکسته زاهد در خواب
مستی بوخیر از ملک هستی ...»
(سندی)

از قجه و هیز عشق و عفت
 زینهار مجو که جستی نیست

پدرنامه عارف

(طهران منزل علی بیرنگ و بتأثیر یک حکایت او ۱۳۴۰)

بار آورنده شجر بی ثمر پدر
 ای زندگانیت همه با ددد سر پدر
 ای مایه فلاکت و خون جگر پدر
 ای تربیت کننده اولاد خر پدر
 ای کرده چاک دامن ناموس مادرم
 هرشب گرفته تنگ برش دد برابرم
 پنداشتی که مرده و گر زنده ام خرم
 مردم ز شرم اینکه چه مان سر بر آورم
 ای من شده شهید ره کبرخر پدر
 ای ز آدم بهشت فرو شد ترا نسب
 عمری فکنده تو مرا دد غم و تعب
 ای برخلاف علم و ادب همچو بولهب
 گشتم ز دست جهل تو حمالة الحطب
 در زیر بار زنده کیم همچو خر پدر
 شاگرد خانه پادو بازار کردیم
 پابست زن اسیر طلب کار کردیم
 بی علم و بی سواد و خر و خوار کردیم
 جز خانه خود از همه جا بی خبر پدر

نفرین بخانواده و خان تو نان تو
 جانم بلب رسید پدرجان بجان تو
 آتش بخانمان تو و آشیان تو
 رهنم بکشوری که نیابم لشان تو
 آیم همی که از تو نینم اثر پدر

دلاکیه عارف

(طهران ۱۳۴۰)

رفت یک شخصی که بتراشد سرش
 در بر دلاک از خود خرترش
 لنگ بر زیر زنج انداختش
 نیغ اندر سنگ روئین آختش
 بر سرش پاشید آب از قمقمه
 او نشسته همچو سلطان جمجمه
 پس به کون خوش مالید آینه
 گفت خوش بین باش به زین جای نه
 نیغ را مالید بر فیشی که بود
 پیش تخمش در رکوع و در سجود
 نیغ خود را کرد نیز آن دل دو نیم
 گفت بسم الله الرحمن الرحیم
 آن سر بی صاحب بدیخت را
 یا سر چون سنگ خارا سخت را
 کرد زیر دست و مالیدن گرفت
 بعد از یک سو تراشیدن گرفت

اولین بارش چنان ضریبی به سر
 زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
 گفت آخ استاد بپریدی سرم
 گفت: «راحت باش تا من سرورم
 پنبه می چسبانمش تا خون ریش
 از سر خونین نریزد روی ریش»
 پنبه می چسبانید یک لختی دگر
 بر سر لختش زدی ضرب دگر
 باز فریاد از دل بر خون کشید
 تا بجنبند چند جارا هم برید
 هی بریدی آن سر هی از جیب خوش
 پنبه می چسبانند بر آن زخم ریش
 پوست از آن سر همه تاراج کرد
 صفحه سر دکه حلاج کرد
 تا رسید آنجا که سر نا سر سرش
 قوره زاری شد سر بار آوردش
 گفت «سر این سر از بی صاحبی است
 زآن نو پنداری کدو یا طالبی است
 تا تو دلاکی یقین دان مرده شوی
 جمله سرها را برد بی گفتگوی»
 تیغ دادن بر کف دلاک مست
 به که افتد شاهی احمد را به دست
 آن کند زخمی سر و این سر برد
 سر ز سرداران یک کشور برد



قصیده علیجان (۱۳۴۰)

به دوست خودم علی بیرنگ:

البته از عهد طفولیت تا کنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاء الله خدا عمر بدهد زنده بمانید تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در کوچه و بازار ایران در اویش باشکال و الوان مختلف با صداهای مهیب و دست کوفتن و بدهن کف بلب آوردن و حبس کردن نفس یا اول کردن یکدفعه آواز مدح حضرت مولارا خوانده علیجان علیجان بعشق مولا مشغول گشت و گدائی می کردند.

مولوی میگوید:

عشق‌هایی کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت تنگی بود

پس چه بهتر که عشق بمولا علی آنهم بی رنگ باشد حالا که چنین است مجذوب تو من محبوب تو من علیجان! البته هنگام خواندن این عریضه و این قصیده که در مدح حضرت مولا علی بیرنگ گفته شده است همچو تصور کنید عارف این درویش پیابانی علی علی جوان محبوب من گویان مدح مولارا وسیله گذران خود قرار داده در کوچه و بازار همدان (گردش کنان) مشغول گشت و گدائی است و یکمشت هم بچه کون لخت از قبیل «ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده‌ام و از نظر هیچوقت محو نمیشود دنبال کون او افتاده (که عارف می‌رود از پیش و جمعی در پی عارف) میتواند یک همچو منظره ذوقی خیالی تشکیل داده از روی حضور قلب و خیال جمع این قصیده مرا بخوانید تا بدانید چقدر خیال من با شما است. قربانت: (ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ:

ای تو چون هوشنگ و هوشیار علیجان

گویمت این نکته هوش دار علیجان

موقع تنهائی همچو ذات خداوند
 جفت نداری چو کردگار علیجان
 گر تو شدی یار غار خوش گذرد بر
 آنکه شود با تو یار غار علیجان
 از دو نفر تا سه با تو راه توان رفت
 آوخ اگر آن سه شد چهار علیجان
 گاه چو خم عسل لبالبی از شهد
 گاه تو چون برج زهرمار علیجان
 گاه تو شیرین تر از شکر که دیگر
 تلخ ترستی ز زهرمار علیجان
 گاه تو چون فاطر چموش لگد زن
 آگاه چو دلدل تو راهوار علیجان
 نیست کسی کز تو بر دلش ننشسته
 حرف سه پهلو و گوشه دار علیجان
 روده درازی و چس نفس که مستی
 این شده بر حضرت شعار علیجان
 هر که گرفتار صحبت تو شود شب
 چاره ندارد جز اتحار علیجان
 تیغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
 حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان
 چون بود اوضاع هیشی که تو در وی
 صدرنشین مصلحت گذار علیجان
 وای بر آن مجمعی که باشی و در وی
 راه نباشد پی فرار علیجان

وای بر آنکس که در میانه مردم
 با تو شود یار و همجوار علیجان
 وای به حال کسیکه از تو بترسد
 یا که تو بر وی شوی سوار علیجان
 بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب
 صد نفر از شد نه سرشمار علیجان
 دلبر شربت فروش باش و شکر لب
 سرکه فروشی بنه کنار علیجان
 لیک به مردانگی و غیرت و همت
 یکه حریفی و تک سوار علیجان
 راستی این راستان به دهر نیند
 راستی از چرخ کجمدار علیجان
 مملکت اشرافی و من و تو به ذلت
 مال حلال و سلیقه دار علیجان
 کارگر و رنجبر به زحمت، و راحت
 مفت خوران نکرده کار علیجان
 مرد رعیت به پشت گاو چو خر، شیخ
 تن ندهد زیر بار کار علیجان
 تا بود عمامه بار دوش، گروهی
 سوز چراتند و خر سوار علیجان
 کرده قناعت ز زندگی تو و من هم
 هر دو به یک شام و یک نهار علیجان
 آمده از آسمان برای من و تو
 سوره و اللیل و النهار علیجان

باز به این زندگی من و تو نداریم
 راحتی از دست روزگار علیجان
 ابره اگر یافتیم آسترش نیست
 آستر از شد بند نوار علیجان
 ما دو گریبان پاره پاره پوشیم
 پیرهن شیک و نکمه دار علیجان
 جامه بیچارگی پوش پوشیم
 چشم ز دیبای زرنکار علیجان
 کوری چشم کسی که خواست نیند
 ما و تو باشیم نونوار علیجان
 دانیم ایام هجر چون گذرد چون
 می گذرد روز روزه دار علیجان
 چرخ امانم نداد چند صباحی
 گیرم یک گوشه قرار علیجان
 کرد طبیعت مرا به کوه و بیابان
 در بدر از روی اضطرار علیجان
 بسکه به فکر اندرم ندانم امسال
 آمد و کی رفت کی بهار علیجان
 بود بهارم شبی که چون شفق صبح
 صبح شفق بودیم کنار علیجان
 دست به گل چون برم نمانده بدستم
 جای سلامت ز دست خار علیجان
 جان بلب آمد مرا ز بسکه رذالت
 دیدم از اینای روزگار علیجان

با که توان گفت درد خویش در این ملک
 وز که توان بود امیدوار علیجان
 شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم
 رشوه بگیرند و رشوه‌خوار علیجان
 عالم و جاهل به یک ردیف در انظار
 خادم و خائن به یک قطار علیجان
 عصر تمدن بهین و دور تجدد
 از فکلی‌های لاله‌زار علیجان
 ملت وجدان‌کش و زبون و ریاکار
 باربر غیر و بردبار علیجان
 باربر انگلیس و کارگر روس
 مردم بی‌قدر و اعتبار علیجان
 جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند
 جرگی از روس جیره‌خوار علیجان
 جمع‌کثیری دوان به راه سفارت
 دولا دولا شتر سوار علیجان
 شاه و گدا دزد میر و عسس مست
 مملکت از هر طرف دچار علیجان
 آنچه بجا مانده برد شه به اروپا
 به به از این شاه و شاهکار علیجان!
 کنج جواهر ز شاه بازگرفتن
 مهره گرفتن بود ز مار علیجان
 مجلس تشکیل، وکیل خائن و قاتل
 دولت و کابینه لکه‌دار علیجان

هیزا طبیعت ، محیط فاسد و مسموم
 بشکند این چرخ کهنه کار علیجان
 چشم سیاهی کند طید دل من از
 وحشت این قهر کون حصار علیجان
 لعنت بر یارم و دیارم لعنت
 بر پدر شهر و شهریار علیجان
 لعنت بر کشور جم و کی لعنت
 بر پدر تاج و تاجدار علیجان
 قرین بر کشور غم آور و قرین
 بر غم و غمخوار و غمکسار علیجان
 تف بتوقف بر من و تقو بتو ای پست
 مردم تنگن و شرمسار علیجان
 لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد
 جغد نشین و خرابه‌زار علیجان
 لعنت بر کور آن پدر که از او ماند
 جهل و جهالت به یادگار علیجان
 قرین بر آن پسر که گر بکند بر
 همچو پدر روزی افتخار علیجان
 لعن بر اشراف و مفتخور کن و لعنت
 بر پدر شیخ لاش‌خوار علیجان
 ملت محکوم مرگ و محو و زوال است
 گفتم و گویم هزار بار علیجان
 آنقدر از دست غم شدم عصبانی
 فکر فکورم بود فکار علیجان

کاش مرا نافریده بود که عمری
 شکیم از آفرید کار علیجان
 گر قدم فرصتی به دست برآرم
 از فلک و چرخ دون دمار علیجان
 گر نو و من متفق شویم عدو را
 بایدهش آویختن به دار علیجان
 از خودی خود خدا گواه بروم
 چون شتر مست و بی مهار علیجان
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد
 طول سخن به ز اختصار علیجان
 جرگ رفیقان یگان یگان پیکانی
 عرض ارادت ز جان تار علیجان
 زود رسان زودتر جواب بده نیست
 طاقت اوقات انتظار علیجان
 نامه به مازندران نوشتی بنویس
 عرضه ز من بر حسن برآر علیجان
 هم به آشان هم او شان حسینقلی را
 هردو به غربت بهم سپار علیجان
 عارف ممنون ز حشمت الملک این مرد
 هست حقیقت بزرگوار علیجان

علی پیرنگ (پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی) از آزادیخواهان
 بنام آذربایجان است. در تمام مدت انقلاب مشروطه در هر دوره داخل
 انقلاب وقت شده و رولهای بسیار بزرگ برداشته و در آن راه از حبس
 و زجر و تبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها از خانه پدری برکنار و

دیوار بدیاری بوده است. علی از تاجرزادگان و تاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینار داشت ولی همرا گذاشت و گذشت. اغلب همراهان و یاران علی در سال ۱۳۳۰ بدست مامورین تزاری روسیه روی دار رفتند و جان بجانان دادند. علی در نتیجه تجربه‌ها و رنج‌ها و شکنج‌های هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده و فکری پخته و آزموده. شیرین می‌نویسد و شیرین می‌گوید. فکرهای عالی را در بیانات ساده ولی بسیار نافذ و مؤثر نیک می‌روراند. او را دیدن و متأثر نشدن کاریست بس دشوار. علی تاریخ ادبیات ایران را زیاد مطالعه کرده، در ضروب، و امثال و حکایات و اشعار مهارتی دارد. بسی از شبهای دوازده و تنهای خود را با مثنوی مولانا راز و نیاز میکند. علی خوش می‌خندد و سخت می‌گرید. و کمتر کسی است که با خنده او بی اختیار نخندد و با گریه‌اش ملول نگردد. چون علی گذشته از چشمهای اشک آلود نطقی دارد که با عمق دلها نفوذ مینماید و مقاومت محالست! در نتیجه پراکنده و کسسته گشتن دوستان و بی حقیقت درآمدن دیگران علی در این دو سه سال اخیر اعتزال نموده و در بروی مردم بسته است. معارفه‌اش با عارف در ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد. در ۱۳۴۰ تقریباً یکسال در طهران اغلب شبان و روزان را با عارف بوده است بعد از سفر عارف بکردستان علی نیز نخست بمازندران و سپس بواسطه فوت پدر بزادگاهش تبریز عزیمت نمود. علاقه علی و عارف تماماً از روی فکر و مسلک است و نسبت بهم محبتی دارند بی‌حدود. و الان که تاریخ کتابت این قسمت یعنی ۱۳۴۳ هجری است عارف بعد از یکسال و نیم اقامت طهران و سفر کردستان برای دفعه اول به آذربایجان رفته و در تبریز در منزل علی اقامت دارد.

(ش.)



در راه کردستان (۱۳۴۰)

آقای حشمت الملک از رؤسای کردستان بود. در طهران عارف را بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در طهران دیدم این مرد در باره عارف از هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس، گاهی با جزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بیجهت می‌رنجد. در قصیده فوق «علیجان» عارف از حشمت الملک خوب گفته.

(ش.۰)

حشمت الملک آنکه عنوانش

پیش من اینکه خواندمی خانش

روز از صحبتش به تنگم و شب

عاجز از قل قل قلبانش

مزه حرف بی‌رویه زدن

شیره کرده است زیر دندانش،

گاه خواهد کند سکوت و لبک

چانه خارج بود ز فرمائش

راه طهران الی به کردستان

این چه خواهی ز یزد و کرمائش

غرفه در قلزم کثافت را

کی کند پاک آب بارانش

کاش کالسه راه آهن بود

که بمردیم در پیابانش

کمالی

در آخر غزلی که مطلقش

«مرا عقیدهٔ پیرار و پارسالی نیست»

بشوخی این بیت را نیز گفته بودم:

میانهٔ شعرا زشت و کر و بد پک و پوز

کچل عفن متفرعن تر از کمالی نیست

بعد از اینکه شنیدم بگوش ایشان رسیده است، گذشته از اینکه از من دل تنگ شده‌اند در مستی مرا هم تهدید کرده بودند که عارف را خواهم کشت اگر راجع به کچلی سر من چیزی گفته باشد این بود بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساختم که اگر نامین جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضورشان شرف حاصل کنم بخوانم ای کمالی قسم خودم بسرت که چو طاس سپهر صاف بود سرموئی گر از سرت از من هر که گوید بدان خلاف بود

شوخی در میان شعرا عادتی است دیرین. میرزا حیدر علی کمالی بطوریکه عارف اشاره کرده است روی سرش از موی خالی است ولی داخل آن بهیچوجه خالی نیست. در طهران خدمتش رسیدم. قدی کوتاه سالی کهن ولی صورتی زنده و صحنی خوب و دلی جوان دارد و بقول شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که نیز با ایشان سرشوخی دارند: کمالی مقتدای اهل حال است کمالی صاحب فضل و کمال است اشعارش علاوه بر شیرینی شیوهٔ دارند که مانند اشعار منوچهری ان شیوه بر انهار رنگ و اهنک مخصوصی میدهد. تصاید و غزلیات حکیمانه و وطن پرستانهٔ عالی دارد. یکی از نازگیهای مخصوص بکمالی اشاره به اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانتیک اوروپارا بخاطر می آورند. دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول

بهمت آقای ملک خان ساسانی چاپ شده. و یک نسخه ازانرا خود شاعر بعد از تصحیح با خط خودشان باین بنده اهدا کرده‌اند. (ش.)



غزال و ثوق الدوله (اصفهان ۱۳۳۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامه گل زرد رسید که دران غزلی از فصیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع، ای ترک چشم مست تو شوخی است نازکن انهم بمردمان سروجان نیازکن، خوانده شد. خود و ثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود از یک دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود «ای بر قبیله دل و دین ترک نازکن دست جفا بخرمن دلها ددازکن»، چون غزل رئیس الوزرا رئیس الوزرای غزلها بود گمان میکنم زیادتیر از صدها شاعر متعلق ایرانی انرا استقبال کردند که من جمله یکی هم ملک الشعرا بود. بنده را نیز خدا مرگ دهد چون ملا بودم طاقت سکوت در خود ندیدم. یاری بود که هزار جامه صبوری از دست ماه سر زده از جیب پیرهنش چاک و منم در عداد لابو های پاچه پاره ایشان بشمار میرفتم. او مرا و ادارا باستقبال غزل حضرت اشرف کرد این بود که غزل «ای بارگاه حسن تو محمود ایازکن وی خسروان به پیش ایازت نیازکن...» را ساختم.

(رجوع کنید بغزلیات عارف). غزل دیگری هم در استقبال همان

غزل اینست:

ای خانه تو در برخ جنده بازکن

از مد برون... همه را جنده بازکن

از دست داده دامن عصمت برغم شوی

با دیگران به مهر ز شوی احترازکن

ای برده هر چه بود بدزدی و خلق را
 محتاج قوت قالب و نان و پیاز کن
 هنگام احتیاج صدارت چهار وقت
 پشت سر جناب مدرس نماز کن
 این نیز بر قرار نماند غمین مباش
 ای دد قرار داد حقیقت مجاز کن!

فلفلحلاج

غزل فلفلحلاج همان غزلی است که به جهت حضرت آیت الله کردستانی از بین راه که بطهران می‌آمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذ-یکه به ایشان نوشته بودم به سندج فرستادم ولی سابقه دادن به این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است! آیه الله بتماشای حوالی رفته بودیم که پیر مردی عامی و بیابانی دیدیم که خبرهای غریب میگفت از جمله اینکه چهل شب در قبرستان کهنه که روز نیز جنبده و جاندار ازان گذر ندارد مشغول به‌ضی اوراد و اذکار بوده‌است. خود آیه که منکر تاثر منتر و طلسمات بود معلوم شد بسی ازینها دانسته و حتی در شبهای خوفناک خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که من تنها کلمه فلفلحلاج را بخاطر سپردم. قطب الاسلام یک ملای پیرمرد بدبخت و شرفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر کدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بوده‌اند ولی امروز از کثرت پریشانی جزئی امورات زندگانش را آیه الله اداره میکند خود آیه الله هم بیشتر تحصیلش پیش قطب بوده است علت بدبختیش این است که طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروط هم تأسیس مدرسه جدیدی کرده است البته یک همچو ملائی بودنش بجهت دیگران خیلی اسباب ضرر است پس به همین جهات عموم علماء او را تکفیر کرده از آنوقت هم دیگر توانسته است کمر راست کند روزی در مجلس او حکایت

منقلی پیش آمد که چهار و پنج فقر توانستند یک منقل آتش کنند پس اگر در غزل به شریکه منقل قطب الاسلام در او است برسید بدانید مقصود چیست.

خواهم از راه خرابات فلفلحیح	طی کنم راه سماوات فلفلحیح
آبت الله بود پیر من و مرشد من	فارغ از ذکرم و آیات فلفلحیح
هیچ بی یاد تو غفلت توانم کردن	بخدا در همه اوقات فلفلحیح
راه آورد سنندج بر یاران برمش	از تو این نحفه بسوقات فلفلحیح
ذکر تسبیح و فلفلحیح و سبجاده شیخ	نیست جزو هم و خرافات فلفلحیح
از فلفلحیح اگر کف بلب آری مرکز	نشود دفع بلیات فلفلحیح
دارم امید شود زاهل عمامه ننکین	دامن دار مکافات فلفلحیح
منتظر جز عمل زشت نباشید زشیخ	هست اعمال به نیات فلفلحیح
کی به بینم که در مسجد جامع گشته	ریش و عمامه کراوات فلفلحیح
مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام	در پس پرده هیهات فلفلحیح
در دریات بیافم من از این پس که شده است	در دریات ادیبات فلفلحیح

این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده:

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور

دگر بس است مرا صحبت هپور و چپور

تو باشی و من و من باشم و تو شیشه می

کمانچه باشد و نی تار رو تنبک و تنبور

به می مصالحه کردیم چشمه کوثر

برو به کار خود ای واعظ قننچورا

این غزل شاه‌دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی از کان‌شفا به
طهران نوشته‌ام. (۱۳۴۱)

نامه من برت از کان شفا می‌آید
محترم دار که این نامه ز ما می‌آید
از سیه‌کاری من گشته گریزان از من
شکوه‌ها دارد و در پیش شما می‌آید
گر بگوید سخن بی‌سر و پا گوش مکن
که به غمازی ما باد صبا می‌آید
هر که پرسد ز که این نامه رسیده است بگو
از شهنشه منش بی‌سر و پا می‌آید
بوی مهر از تو گمان کرده که می‌آید لبک
دید و فیکه نیامد به صدا می‌آید
بوی عشق آید باز از من اگر یک روزی
دیدم از جنس بشر بوی وفا می‌آید
چون به دربار شه عشق رسی کرنش کن
کاندر آنجا به ادب شاه و گدا می‌آید
رخ نماید بر باید تل و آید اما
با دو صد عشوه به یغما بر ما می‌آید
به کجا روکنم از دست خیالت هر جا
رخت بر بندم با من همه جا می‌آید
اندرین کوه که من کرده مکان موسی‌اگ
آید آنجا ز کف افکنده عصا می‌آید
عارف آید برت آنروز که صد سجده شکر
جای آری و بگوئی: «به خدا می‌آید»!

غلطنامه.

صحيح	غلط	سطر	صفحه
معارضواهانة	معارضخانه	۸	
سر	شر	۱۱	۱۴
هزاران	هزران	۱۳	۱۴
مقدرات	مقدار	۱۰	۲۴
نارس	نارسی	۴۴	۴۴
اقتاب	اقتات	۶	۲۶
فرو رفتن	فروقتن	۴	۴
خاک	حاک	۱۳	۲۸
بگویم	بگوّم	۱۲	۲۹
کارد	کاره د	۹	۳۰
شناس	سناس	۲۲	۳۷
تباتری	تبانزی	۸	۴۰
جرايد	جراير	۸	۴۱
پشيمان	پيشمان	۱۲	۴۷
ملك داران	ملكه دادان	۲۴	۴۸
نشیند	نشیند	۲	۵۰
سختترین	سختترین	۱۹	۴۴
بالعكس	بالعكسق	۲۳	۴
چنانکه	چنانکه	۲۴	۵۴
زورسيم	زورسيم	۳	۵۵
برده	بوده	۷	۴۴
اكتاف	اكتاف	۱۱	۴۴
بلرزه	پلرزه	۱۷	۴۴
لگه	لكه	۷	۶۰
حاجی	جاجی	۲۲	۷۳

صفحه	سطر	غلط	صحیح.
۹۵	۱۲	اردو گاه	اردو گاه
۱۴۱	۱۹	کسرت	کثرت
۱۴۷	۹	زستش	زشتش
۱۵۰	۲۰	عزل	فزل
۱۶۶	۱۶	اللہی	الہی
۱۸۰	۱۲	اللہی	الہی
۴۴۴	۱۷	بینبری	ینبر
۱۸۸	۹	سز اود	سز اواد
۲۰۸	۹	مفرشان	مفرشان
۲۱۳	۱۳	بزودگاد	بروزگار
۲۲۱	۸	عملاشان	عملاً نشان
۲۲۲	۹	بآزوری	بآرزوی
۲۷۰	۳	فزال	فزل

تصنیف‌های عارف

اینها همان تصنیف‌هایی هستند که در پی غزل‌های مؤثر و ممتاز عارف در قلعه کوه‌ها، پای دره‌ها، دم ابشارها، لب رودها، سفینه چمن زارها، گوشه باغها و بستانها و ایوان خانه‌های ایران از شانزده سال بدین طرف از طرف زن و مرد با نغمه‌های دلکش در سرور و کدر خواننده شده و در سامعه موسیقی ملت ایران موقع بس نازنینی احراز نموده و مخصوصاً در پیش بردن احساسات آزادی خواهی «رول» بزرگی بر داشته و به نیکوئی از عهده ان در آمده اند! این تصنیف‌ها قیمت ادبی، احساسات عاشقانه، عشق آزادی، مهر وطن، ستایش درستکاری، تحریک فداکاری و دیگر صفات شاعرانه عارف را در پیشگاه معنویت ملت ایران بهتر از مجسمه‌های زرین همواره جاویدان نگاد خواهند داشت. اینها اینبه‌های بسیار روشن و رنگارنگ صفحات حسیات انقلابی و اجتماعی دوره تحول ملت ایراند که احساسات این دوره را در زبان موسیقی در مقابل انظار دقت نسل آنی، انانیکه هنوز در پشت پدران یا در عالم نهاتند، مجسم خواهند نمود. اینها از غصه‌ها و دردها، زشتی‌ها و درشتی‌ها، خیانتها و جنایتها، کردارها و گفتارها و بالاخره از فداکاریها و آرزوهای ملی در کلمه‌های مفید و مختصر و گوش نواز حکایتها خواهند کرد و گوینده اینها (ابو القاسم عارف) را بی شبهه در حافظه ان نسل‌های جوان همیشه زنده خواهند داشت.



تاریخ تصنیف ساختن من

(بقلم خود عارف)

بودم امروز من از طایفه درد کشان

که نه از تان نشان بود و نه از تا کنشان

نه تنها فراموشم نخواهد شد بلکه معاصرین دوره انقلاب نیز

هیچوقت از خاطر دور نخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن و سرودهای ملی و وطنی کردم مردم خیال می کردند که باید تصنیف برای جنده‌های دربار یا «پری خان» گربه شاه شهید ماتد (گربه دارم الجه میرود بالای باجه میارد کله پاچه گربه مرایشبش مکن بدش میاد) یا تصنیفی از زبان گناهکاری بگناهکاری در مضمون (شه زاده ظل السلطانم چشم و چراغ ایرانم شاه باباگناه من چه بود). که از یکتفر خطا کار تر از خود می پرسد گناه من چه بود ... الخ گفته شود. همچنین تصنیفهای معمولی دیگر ماتد:

ای خانم فرانسوی رونق دین عیسوی
تو که زیر شلورات نوی آب و انبارت
دریچه باز داری چه قدر نازداری

و لیلارا بردند چال سیلابی لیلای
دلپایه اش آوردند سبب و کلابی لیلای
لیلای گل است خیلی خوشگل است ...

ایضاً جوجه مال من مال جوجه نصف شب که شد میرم نوی کوچه
ایضاً ما شیخ و زاهد هلالی زمزمه کمتر شناسیم، دلا، هلالی زمزمه
ایضاً آسمان پر ستاره نیزه بازی میکند

پسر عمو دختر عمو نا مزد بازی میکند

ایضاً عروس مروس کجات بگذارم جوجه خروس لای پات بگذارم
ایضاً قافله از شیر شکر بارش است خانم منور جلودارش است
ایضاً بالای بانی، گفتی پرانی شصت بنام خوب می پرانی

از بیست سال قبل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا که حقیقت درویشی را دارا و مردی و ارسته و صورتاً و مضاً آزاد مردی بود، تهرانی در تصنیف داد و اغلب تصنیفاتش دارای انگه‌های دلنشین بود. مختصر سه تری هم میزد و تصنیف را اغلب نصف شب در راز و نیازتهائی درست می کرد. جد بل و جان یاخته رقاصه یهودی (?) شد و آخر کارش بجنون کشید و از غرایب آنکه الان که روز هجدهم جمادی الاولی است و من

مشغول نوشتن بودم یکباره غزلی از و که سالها بود فراموش شده بود
 بخاطرم رسید و دیدم که در مطلع آن خود اقرار بدیوانگی خود کرده
 است این نیز از صفای باطن او است. اینک با يك دنیا افتخار غزلی
 را که از ایشان پیاد گار دارم می نگارم:

غزل مرحوم میرزا علی اکبر شیدا

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
 و اندران سلسله عمری است که خون شد دل من
 در ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت
 که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
 این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود
 که گرفتار بدین سحر و فسون شد دل من
 سوخت سودای تو سر مایهٔ عمرم اید و ست
 می نپر سی که در این واقعه چون شد دل من
 بی نشان گشتم و جستم چونشان از دهنش
 بر لب آب بقا راه نمون شد دل من
 به تولای توای کعبهٔ ارباب صفا

پیش اهل حرم و دیر زبون شد دل من
 زلف بر چهره نمودی تو پریشان و نگون
 که سیه روز از آن بخت نگون شد دل من
 درد بستان غمت خوانده چو يك حرف وفا
 به صفای تو که دارای فنون شد دل من
 روی بنما و زمن هستی موهوم بگیر

سیر از زندگی دینی دون شد دل من
 تا که از خال لب نکتهٔ موهوم آموخت
 واقف سر ظهورات بطون شد دل من
 ای صفا نور صفائی بدل شیدا بخش
 تیره از خیره گوی نفس حرون شد دل من

نیز یکدوره از یکی از تصنیفهای انمرحوم در خاطر مانده است:
 ابا ساقیا ز راه وفا بشیدای خود جزا کم نما که سلطان ز لطف
 نرحم کند بحال گدا (ایضاً)

نوای سر و ناز به صد عز و ناز به بستان خرام که شد چهره ات چمن
 را طراز (ایضاً)

ای که به پیش قامت سر و چمن خجل شده (ای جانم ای به بم)
 سر و چمن به پیش تو کوتاه و منفعل شده (ای جانم ای به بم)
 تا یکی از غمت گدازم ای صنم بسوزم و بسازم

چکم چکم ز عشقت چه سازم ... الخ

نبودن اشارات «نوت» بزرگترین بدبختی موسیقی ایران است و الا
 آهنگ‌های در دل شب پیدا کرده شیدا از میان نرفت. همین تصنیف
 فوق ممکن بود هر ارسال دیگر باعث بقای اسم او بود. از دلنگی های
 من یکی آنکه در همین دوره زندگانی خود من آنچه را که بنام من
 میخوانند اغلب غلط است فقط چند قری که اول آنها شکر الله خان
 است بواسطه اینکه اغلب در موقع ساختن تصنیف با من بوده اند توانسته
 اند از عهده ان بیایند. بعد از سفر استانبول و دیدن دار الالحان ترك
 و شنیدن آوازه‌های آنها که می توان گفت مرکب از موسیقی ایران
 و عرب است بارزوی ان بودم که در بر گشتن بایران اسباب يك مدرسه
 موسیقی را فراهم ارم ولی افسوس که مقدمه آن شروع نکرده موضوعش
 از میان رفت. حتی پیش خودم خیال میکردم که «اوپرا» و یا «اپرت» ها
 ترتیب داده و بواسطه همان شاگردان مدرسه موسیقی بصحنه تماشا آورده
 باشیم که گمان دارم اگر بحیز فعلیت می آمد از «آرشین مال الان»
 بد تر نمی شد.

باری مقصود از ذکر اسامی تصنیف‌های عامیانه فوق، غیر از آن
 مرحوم شیدا، ان بود که بداند اگر من هیچ خدمتی دیگر به موسیقی
 و ادبیات ایران نکرده باشم وقتی تصنیف وطنی ساخته ام که ایرانی
 از ده هزار نفر بکنفرش نمیدانست وطن یعنی چه. تنها تصور میکردند

وطن شهر یا دهی است که انسان در انجا از ائیده باشد چنانکه اگر مثلاً يك کرمانی باصفهان میرفت و در العجا بروی خوش نمیکذشت با کمال دلتنگی میخواند (نه در غربت دام شاد و نه روئی در وطن دارم اللهی بخت بر گردد ازین طالع که من دارم). جنگ حیدری و نعمتی هم از میان نرفته است و اهل يك محله با اهل محله دیگر مانند آلمان و فرانسه در سر (الزاس لرن) در خنکند خصومت بچه های جاله میدان یا لوطی های سنگلج در سر حرکت دادن لخل تکیه حاجی رجبعلی موضوع بحث است. جنگ جهانگیر که مدنی است شروع کرده و در واقع هنوز خانمه نیافته اسباب حیرت مردمان شده در صورتیکه این تفاهای داخلی ما صدها سالست موجودند. امید است بهمت و الای کرسی نشینان بهارستان که زبان از تعریف یگان یگان انها عاجز است (۱) این نیز العجام گیرد چنانکه درد های دیگر را بخوبی (؟) چاره کردند!

شکر خدا را بعد از مشروطه معنی وطن فهمیده شد! محل های فائده شخصی دوائر و کیل تراشی، حکومت فارس، ریاست تحدید تریاک خار و رامین و امثال اینها وطن های «مقدس» امروزند که سنگ انرا در روزنامه ها و کوچه و بازارها بسینه میزند....!

روح حضرت رومی شاد که گفته است (این وطن مصر و عراق و شام نیست) (این وطن شهری است کورا نام نیست)!

اکنون که معنی وطن تا اند ازه معلوم گردید پس می توانم با قوت قلب بگویم!

اندر وطن کسی که ندارد وطن منم
 انکس که هیچکس نشود مثل من منم
 اندر لحد کسیکه بدرد کفن منم
 از بهر آن وطن که نشد آن من منم
 ان کوبه زندگیش معیشت زخون دل
 وز بعد مرگ خویش ندارد کفن منم

ان کشور خراب کزو، روح در عذاب
و ان مملکت که جان زوی اندر محن منم
ان کس که عیش گاه جم و کقبادوکی
از بهر او شده است چو بیت الحزن منم
انکس که در قمار در این دور روز گار
بد نقشیش برد سوی باختن منم
انکس که در میانه مردم بسوء خلق
بد خلقیش کشید سوی سوء ظن منم
انکس که همچو مور بلغز نده طاسن فکر
از دست حس خویش بود در لکن منم
ان مرد با تعصب و غیرت که زند گی
کرده است در فشار ز درد وطن منم
عارف قسم بمی تو بمیری بذات عشق

اینها که گفته ام تو به بین مرگ من منم
من بی وطن امروز که شعر و سرودهای وطنی ساختم دیگران در فکر
خود سازی بودند و کار شعر و شاعری با قضاخ کشیده بود
قبل از سفر مهاجرت و بدبختی های دنیا گردی مشغول تشکیل
ارکست نمایش بودم که در تئاتر با قراف داده شد و چند روز بعد از آن
مجبور بمسافرت گردیده طهران را وداع نمودیم، در همان او ان و زن
واهنگ تصنیفی را که با میل اعلیحضرت برای جشن تا جگذاری با اینکه
شاه انوقت شاه محبوب بود با وجود این با کمال بی میلی بدرخواست چند
قر از اجزای خلوت خصوصاً عین السلطان حاضر نموده و از ملك الشعراء
که انوقت عالم صمیمیتی با ایشان داشتم اکمال این تصنیف را که شروع
انرا با بر کرد ان (گوی بساقی که می یارد متصل و پی زپی یارد از
خم جشمید جسم بر یزد در سر کاوس و کی یارد) ساخته بودم،
خواهش کردم او نیز اول از زیر این بار پهلو خالی کرده بعد ساخت
که بر گردان دوره اول ان این است (پادشها ملك جم خرابست پای

بداندیشی در رکاب است خیز و به این کار چاره‌کن چاره بیچارگان نواب است) ولی افسوس که در همان روز ملک بطمع این افتاد که عارف بشود و مراد رسایه بگذارد چون ایران سر زمین حسد است و تخرمی جز رشک بار نمی آرد. غافل از اینکه اخوند شدن آسان و آدم شدن مشکل است با... دیگران نمی شود عروس، کرد، و انگهی تصنیفی که زاینده‌دو فکر شد حکم بچه را دارد که از دو نطفه باشد این است که «فجبه بمسجدا فکند طفل حرام زاده را» با اینکه اغلب مردم این تصنیف را از من میداندند من انرا در جز و تصنیف های خودم توشتم و انرا طعمه حاسدین قرار دادم که گفته اند (امیر غافله گاهی تغافل می شرط است که بی نصیب نمائند قاطعان طریق) چندی بعد در مجلسی با شکر الله خان که خداوند مضراب است در سر یکی از همین تصنیف های حرام زاده خود شان طرف شده حتی مرادزد شجر قلمداد کرده بودند! این است آتش بی انصافی و حقد و حسد که خشک و تررامی سوزاند و با بودن این آتش چگونه می توان امید ترقی علم و عرفان را پروراند؟! در صورتیکه خود شان تمام يك مقاله را که بعد از نمایش تياتر با قراف برای تشویق من نوشته شده بود تحریف و سرقت نمودند. (دزد قبالة دزد شنید ست هر کسی یاران حذر کنید زدزد مقاله دزد) از عایدات مهم این نمایش که زیاد بودندنا صد تومان بدست من رسید که خرج راه کرده و مسافرت نمودم!

شرح حوادث نا گوار این مسافرت تا بغداد کتابی از فساد اخلاق بعضی خائنین ایرانی خواهد بود. انوقت که ابوا بجمعی قشولها و خدمت های خیالی برای گرفتن پول «پروپاگاندا» آلمان از طرفی و روس و انگلیس از طرفی دیگر ترتیب داده شده و «بر این خوان یغماچه دشمن چه دوست» بود من با کمال سختی خوددا قم و اصفهان و کرمانشاهان رسانده و در تمام این مدت پولی که گرفتم چهار و پنج لیره بود که در بر و جرد توسط مشهدی باقی از میرزا کریم خان گرفتم و در بغداد شنیدم گویا سر دار محیی هزار و پانصد تومان بنام من از شونمان گرفته بوده است. البته این نوشته ها اگر وقتی طبع بشود اگر خطائی گفته باشم

لغت و قرین ایشان و دیگران مرا می گیرد. از قصر بمناسبت خود کشتی رقیق راه من عبد الرحیم خان حالت جنون پیدا کردم و نظام السلطنه يك كالسكه گرفته مرا بغداد فرستاد الهجاهم حیدر خان عمو اوغلی متحمل مخارج من شده هفته دو مرتبه دكتر آلمانی بمنزل من آورده و در هر يك دفته نیز دو لیره حق القدم میداد. دو سه ماه یمنی تا موقعیکه بغداد بود از هیچگونه یاری نسبت بمن مضایقه نمود. در مراجعت بکرمانشاهان من هم مجبور شدم چند ماهی از ترك یا آلمان حقوقی بگیرم و ان حقوق که برای من معین شده بود کفایت مواجب يك نوکر را نمی کرد. در کرمانشاهان تنها مرحوم حسین خان له له که مجسمه وطن پرستی بود و میرزا حبیب الله خان خوانساری را دیدم که يك دینارنه از آلمان و نه از ترك نگرفته و من که زیر این بار تنگین رفته بودم بحسین له له یاری می کردم و همواره بخيال ان بوده ام که پولی حلالی گرد آورده و این جوه را بصاحبانش رد نموده و من بحصه خود راضی نشوم مروهون منت اجانب بوده باشیم. در ان موقع ترکها خیال حرکت بطهران داشتند و منهم تصمیم دادن کنسرتی را کردم که این مبلغ را تهیه نمایم. خوشبختانه ترکها بدین خیال موفق نشدند زیرا اشخاصی که بافکار و مقاصد آنها از نزدیک آشنا هستند خوب می دانند که اگر می آمدند چه میشد. آخر تا استانبول عقب نشینی کردیم و در این سفر نظام السلطنه از هیچگونه مهربانی و انسانیت در حق من کوتاهی ننموده مراد ر کالسکه شخص جای داد و من این انسانیت ایشان را هیچگاه فراموش نخواهم نمود اما اینکه من در مقابل بدی با ایشان کرد ام زراه نمك شناسی نبود بلکه جهات دیگر داشت که از ان جمله با ترکها ساختن ایشان بود و من توانستم حقوق ملی خودم را فدای دوستی شخصی نمایم. در استانبول چه زحمت ها بما وارد آمد و از بی پولی چه ها کشیدیم همدرد ها میدادند و کاغذی برای استعانت پیش ملك نوشته جواب نگرفتم و بعد بواسطه دوستی از یکی از تجار ایرانی قرض نمودم. البتة مبلغی نیز از بابت حقوق بما دادند.

صورت تصنیف های عارف که حتی الامکان بتاریخ و ترتیب نوشته می شود.



تصنیف اول: تقریباً در هیجده سالگی قبل از آمدن بطهران گفته ام (۱۳۱۵) این تصنیف در رشت بمشق يك ارمنی زاده گفته شده است.

دیدم صنمی سر و قدوروی چوماهی
 اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
 افکنده بر خسار چومه زلف سیاهی
 اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
 گر گویم سروش نبود سر و خرامان
 این قسم شتابان چون کبک خرامان
 ور گویم گل پیش تو کل همچو گیاهی
 اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
 این نیست مگر آینه لطف اللهی
 اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی
 صد بار گدایش به از منصب شاهی
 اللهی تو گواهی خدایا تونپاهی



تصنیف دوم (در پرده شور): اول تصنیف که بعد از مرحوم شیدادد طهران در ورود فاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته ام
 ای امان از فراق امان مردم از اشتیاق امان از که گیرم سراغت امان
 (امان امان امان امان)

مزده ای جان که جانان آمد یوسف ازچه بکنمان آمد دور مشروطه
 خواهان آمد (امان ... الخ.)
 عارف و عامی سر می نشستند عهد محکم بساقی بستند پای خم تو بهرا
 بشکستند (امان ... الخ.)



تصنیف سوم (در پرده افشاری) در همان اوان ساخته شده

— ۱ —

نمیدانم چه در یمانه کردی (جانم) تو لیلی وش مرا دیوانه کردی
(جانم، دیوانه کردی جانم، دیوانه کردی خدا دیوانه کردی)
چه شد اندر دل من جا گرفتی (جانم) مکان در خانه ویرانه کردی
(جانم ویرانه کردی جانم ویرانه کردی خدا خدا ویرانه کردی)
ای تونمنای من، یار زیبای من، توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی (جانم دیوانه کردی،
جانم، دیوانه کردی، خدا دلم دیوانه کردی.)

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

زدی از هر طرف آتش چو شمع مرا بیچاره چون پروانه کردی
پریشان روز عالم شد از افروز که بر زلف پریشان شانه کردی
ای یار سنگین دلم لبت خوشگلم سر و پا در دلم
به فقیران نظر شاهانه کردی ... الخ

— ۳ —

(ایضاً به ترتیب دوره اول)

شدی تا اشنای من از افروز مرا از خویش و از بیگانه کردی
چه گفت زاهدان پیر خرابان که ترک سبحة صدदानه کردی
ای تونمنای من یار زیبای من توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی ... الخ
برندی شهره شد نام تو عارف که ترک دین و دل رندانه کردی.

تصنیف چهارم (افشار) (در گرگانه رود طالش ۱۳۲۷):

نکم اگر چاره دل هر جائی را نتوانم و تن ندهم رسوائی را
فرود مرا از سر سودایت بیرون اگرش بکویی تو سر سودائی را
همه شب من اختر شرم کی گردد صبح مه من چه دانی توغم تنهائی را

چه خوش است اگر دیده رخ دلبر بیند نبود جز این فایده‌ای بینائی‌را
 چه قیامت است اینکه تو از قامت داری بنگر به بدبالت عجب غوغائی‌را
 به چمن بکن جلوه که تا سرو اموزد ز قد توای سرور و ان رعنائی‌را
 نه چو وامقی همچون من گیتی دیده‌است نه نشان دهد چرخ چو تو عنذائی‌را
 همه جا غم عشق تو رفت و باز آمد چو ندید خوشتر ز دلم ماوائی‌را
 توجهان پر از شهد سخن کردی عارف ز توطوطی اموخته شکر خائی‌را



تصنیف پنجم (سه گاه) در مسافرت طوالت همان سال.

— ۱ —

افتخار همه آفاقی و منظور منی شمع جمع همه عشاق به هر انجمنی
 بسر زلف پریشان تو دلهای پریش همه خو کرده چو عارف به پریشان‌وطنی
 ز چه رو شیشه دل می شکنی نیشه بر ریشه جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشد

شب هجر اگر پایان رسد چه میشد

اگر بار دل بمنزل رسد چه گردد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

سر من اگر بسامان رسد چه میشد

ز غمت خون می‌گیریم بنگر چون بگیریم

ز مژه دل میریزد ز جگر خون می‌آید

افتخار دل و جان می‌آید یا ربی برده عیان می‌آید.

— ۲ —

تو اگر عشوه بر خسر و پرویز کنی همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی

متفرق نشود مجمع دلهای پریش تو اگر شانه بران زلف پریشان‌زنی

ز چه رو شیشه دل می شکنی نیشه بر ریشه جان از چه زنی

سیم اندام ولی سنگ دلی سست پیمانی و پیمان شکنی

ست یمانی و یمانی شکلی
 بچشم که دیده از صورت نگیم
 اگر میکشی و گرمیزی به نیرم
 تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم
 گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد
 گزندم اگر ز سلطان رسد چه میشد
 ز غمت خون میگیریم بنگر چون میگیریم
 ز مژه دل میریزد ز جگر خون می آید
 خون صد سلسله جان میریزد بسر کشته جان می آید



تصنیف ششم (افشار):

یکسال بعد از مسافرت طوالش ورشت در طهران بجهة خانم تاج السلطنه ساخته ام.

(خانم مزبور فوق از دختران ناصر الدین شاه است در طهران شنیدم مشار الیها کتابی در توصیف احوال در بار پدرش تألیف نموده و در آن از سوانق و اسبابی که او را بدبخت نموده است نیز صحبت کرده. اگر چنانچه این کتاب در خور شهرت آن نوشته شده باشد البته از نقطه نظر تاریخ قیمت بزرگی دارد و امید است وقتی چاپ گردد — شفق.)

شعر اول این تصنیف این بود «کند افتخار از تو تاج کیانی،
 چون دیدم این توهین بزرگی است نسبت به یک تاجی که آن سالهای
 در از تاج افتخار و شرافت ملتی بوده است که بدبختانه بواسطه جهالت
 آن شرافت ملی خود را فراموش کرده است مثل اینکه هیچوقت فراموشام
 نخواهد شد. والحق فراموش شدنی هم نیست، که موقع عقب نشینی از
 جنگ روسها بعضی از ژاندارم و مجاهدین نزدیک بی ستون که رسیدند
 نمثال بی مثال داریوش را که نام و نشان اش از افتخارهای دیرین این
 ملت حقناشناس است، بنا کردند به شنلیک و قریب چند صد فشنگ

بر ان کوه با شکوه خالی نمودند کوهی که وقتی کمر چرخ در مقابل عظمت ان خم بود ...! تا وقتی که یکفر سوئدی یا آلمانی رسیده و فریاد زد که چه دشمنی با شرافت ملی و تاریخی خود دارید این بود دست کشیده و رفتند بجائی که عرب رفت و نی انداخت.

باری برای اینکه روزی هدف ملامت بعضی ایرانیهای بار يك بين نباشم مصرع را (نو ای تاج تاج سر خسروانی) نوشتم ولی اگر نوهین هائی را که از سالها بدین طرف بدین تاج وارد آمده و اشخاص نا لایق انرا بر سر کرده، ملاحظه نمائیم خواهیم دید در مال مصرع اولی مبالغه نیست.

— ۱ —

نوای تاج، تاج سر خسروانی شد از چشم مست تو بی پا جهانی
نواز حالت مستمندان چه پرسی تو حال دل درد مندان چه دانی
خدا را نگاهی بیاکن نگاهی برای خداکن به عارف خودی آشناکن

دو صد درد من از نگاهی دو اکن
جسیم طبیبم عزیزم، توئی در مان دردم زکویت برنگردم
به هجرت در نبردم به قربان تو کردم.

— ۲ —

زمزگان دو صد سینه اماچ داری دل سنک در سینه عاج داری
سر فتنه و عزم تا راج داری ندانم چه بر سر نوای تاج داری
به کوی تو غوغای عام است چه دانی که عارف کدام است
میت در صراحی مدام است نظر جز بروی تو بر من حرام است.

نوشاهی توماهی الهی گواهی

نو یکتا در جهانی تو چون روح و روانی

ز سر تا پا نوجانی خدای عاشقانی

تصنیف هفتم (دستی):

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ایران در طهران ساخته شده است. بواسطه عشقی که حیدر خان عمو اوغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار انمرحوم طبع گردد.

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و خدا گشت و) چمن شد
در بار بهاری نهی از زاغ و (جانم زاغ و، خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطه ری رشک ختن شد

دلنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کچر فتاری ایچرخ چه بد کر داری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه این داری (نه این داری) ایچرخ

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لا له دمیده از ما تم سر و قدشان سر و خمیده
در سایه گل بلب ازین عصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه دریده
چه کچر فتاری ... الخ

— ۳ —

(به ترتیب دوره اول)

خواهند و کیلان و خرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند به یک خانه ویران یا رب بستان داد فقیران ز امیران
چه کچر فتاری ... الخ

— ۴ —

(ایضاً)

از اشک همه روی زمین زیر و زیر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشه ابام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کچر فتاری ... الخ

(ایضاً)

از دست عدو ناله من از سر در دست
 اندیشه هر انکس کند از مرگ نه مرداست
 جان بازی عشاق نه چون بازی نرداست
 مردی اگر ت هست کتون وقت نبرد دست
 چه کچر فتاری ... الخ

(ایضاً)

عارف ز ازل تکیه بر ایام ندادست جز جام، بکس دست چوخیام ندادست
 دل جز بسر زلف دلارام ندادست صد زندگی تنگ بیک نام ندادست
 چه کچر فتاری ... الخ



تصنیف هشتم (سارنگ— ابو عطا):

در موقعیکه شاه مخلوع به تحریک روسها وارد کموش تپه شده بود
 (۱۳۲۸) ساخته شده.

دل هوس سبزه و صحرا ندارد (ندارد) میل به کلکشت و تماشا ندارد
 (ندارد)

دل سر همراهی با ما ندارد (ندارد)، خون شود این دل که شکیا ندارد
 (ندارد)

ای دل غافل نقش تو باطل خون شوی ایدل خون شوی ایدل
 دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم

ز کس پروا (جانم پروا، خدا پروا) نداریم
 چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم بغیر مشت دزد همراه کار وان

ندیدیم

در این رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم به پای گل بجز زحمت
با غبان ندیدیم
بکوی یار جز حاجب پا سبان ندیدیم.

— ۲ —

(به ترتیب فوق)

خانه ز همسایه بد در امان نیست حب وطن در دل بدفطر تان نیست
سک بکسی بی سببی مهربان نیست رم کن از آن دام که آن دانه دارد
ای دل غافل ... الخ
دلی دیوانه داریم ... الخ
چه ظلمها ... الخ

— ۳ —

یوسف مشروطه ز چه بر کشیدیم آخ که چون گرگ خود او را دریم
پرهنی در بر یعقوب دیدیم هیچ ز اخوان کسی حاشا ندارد
ایضاً ...

— ۴ —

چند ز پلتیک اجانب بخواهید تا بکی از دست عدو در عذاید
دست بر آرید که مالک رقایید مرد بجز مرگ تمنا ندارد
ایضاً ...

— ۵ —

همنی ایخلق گر ایران بر سفید از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی ازین بد تر ستید؟ صبر ازین پیش دگر جا ندارد
ایضاً ...

— ۶ —

گرنبری رلیج تو انگر نگردی این ره عشق است دلا بر نگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی عارف پدل سر پروا ندارد
ایضاً ..

تصنیف نهم (افشار)

وقتیکه محمدعلی میرزا شکست خورده فرار نمود و باز بروسیه برگشت (۱۳۲۹) نوشته شده است.

بجهت قدرت السلطنه

— ۱ —

نه قدرت که باوی نشینم نه طاقت که جز وی بینم
 شداست آفت عقل و دینم ای دلارا، سرو بالا!
 کار عشقم چه بالا گرفته بر سر من جنون جا گرفته
 جای عقل عشق یکجا گرفته جای عقل عشق یکجا گرفته
 آفت ن فتنه جان رهن دین دزد ایمان
 ترک چشمت نی زینهان آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
 خانه دل به یغما گرفته خانه دل به یغما گرفته
 سوزم از سوز دل ریش خندم از بخت بد خویش
 گریم از دست بداندیش خواهش بینم کم و بیش
 گریه راه نماشا گرفته گریه راه نماشا گرفته

— ۲ —

به صبح رخ همچون شب تار ز مو ریختی مشک ناتار
 درازی و ناریکی ای یار ای پری روی عنبرین موی
 زلف از شام پلدا گرفته کارم آشفته گی ها گرفته
 عشقت اندر سراپا گرفته عشقت اندر سراپا گرفته
 چشم مستت همچو چنگیز ترک خونخوار است و خونریز
 گشته با خلقی دلاویز زینهار، زینهار، (زینهار) ای نگارا
 آتش فتنه بالا گرفته آتش فتنه بالا گرفته
 بر دل ریشم مزن نیش ز آه مظلومان بیندیش

کن حذر از آه درویش کوئیت دل ای جفاکیش
سختی از سنگ خارا گرفته سختی از سنگ خارا گرفته

— ۳ —

ز عشق نو ای شوخ شنکول شد عقم چو سلطان معزول
چه خوش خورد از اجنبی گول یار مقبول عقل معزول
قدرت عشق عجب پا گرفته دشت و کهسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیا گرفته همچو مشروطه دنیا گرفته
آفت تن فتنه جان رهن دین دزد ایمان
ترک چشمت نی زپنهان آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
خانه دل به پنما گرفته خانه دل به پنما گرفته
سوزم از سوز دل ریش خندم از بخت بد خویش
گریم از دست بداندیش خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته گریه راه تماشا گرفته

— ۴ —

نو سلطان قدرت نمائی مکن جان من ؛ با گدائی
چو عارف نو زور آزمائی شوخ و مهوش ای بریوش
کو بکوی نو ماوا گرفته ترک دنیا و عقبی گرفته
با غمت خانه یکجا گرفته با غمت خانه یکجا گرفته
چشم مست همچو چنگیز ترک خونخوار است و خونریز
گشته با خلقی دلاویز زینهار، زینهار، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزین نیش زآه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش کوئیت دل ای جفاکیش
سختی از سنگ خارا گرفته سختی از سنگ خارا گرفته

تصنیف دهم (دشتی)

در موقع اولتیمانوم روس (۱۳۲۹)، و بدبختی ایران و رفتن (شوستر) ازین مملکت و فریاد (یا مرگ یا استقلال!) شاگردان مدارس و جمع شدن مردم جلو بهارستان بالاخره در همچو روز هیجان و بدبختی ما نیز از اقامت طهران صرف نظر کردیم (دلم ز شهر چو دیوانه رو بصحرا کرد) و باریق خودم محمد رفیع خان به بهجت آباد حرکت کردیم. و این تصنیف را در آنجا ساخته بنام شوستر امریکائی شبهائی و روزهائی با ساز شکر الله خان خوانده و در خواندن آن چه مصیبتی داشتیم فراموش شدنی نیست.

(این نیز از آن تصنیفهای عارف است که مانند برقی در آفاق احسا- سات ملی ایران شعله زد. (مستر مورگان شوستر) با اقدامات دولت دمگرانی وقت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور از هم پاشیده مالیه ایران از امریکا جلب شده و او نیز در واقع تربیبات اساسی برای این کار داده بود و امید میرفت که اول مالیه بعد نظام و معارف ما رو بترقی نماید. یکباره دولت مستبده (تساری) روس یادداشت معهود خود را داده و در ضمن شرایط ستمکارانه خروج فوری شوسترا درخواست نمود! از زخم‌هایی که دولت روس به قلبگاه ملت ایران زده است این یکی از کاربترین آنها است. آخر این دردندگی‌ها با دار زدن احرار آذربایجان ختام یافت! با اینکه نیکلا با زن و بچه‌اش در چند سال بعد گرفتار انتقام ملت روس شده و در آتشی که سالها بود آزادبخواهان را در آن میسخت خود افتاده و سوخته و استخوا- نش خاکستر شد . . . باز التیامی تمام به ریش دلهای ملت ایران روی نداد و نخواهد داد . . . خون این جریحه خشک شدنی نیست!

برفسر براون در لاحقه که به ترجمه تاریخ روزنامه‌های ایران الحاق نموده در صحیفه ۲۵۱ این تصنیف عارف را درج کرده و عکس او را نیز طبع نموده است. (ش.س.)

— ۱ —

تنگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیب)
 جان تارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
 گر رود شوستر از ایران شود ایران برباد (حبیب)
 ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)
 بجسم مرده جانی تو جان یک جهانی
 تو گنج شایگانی تو عمر جاودانی
 خدا کند بهمانی خدا کند بهمانی!

— ۲ —

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم
 هر که تقیمی خود کرد به دشمن تقدیم
 حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم
 کافریم ار بگذاریم که ایمان برود
 بجسم مرده جانی . . . الخ

— ۳ —

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
 تو در این مملکت امروز خیرری و بصیر
 دست بر دامت آویخته یک مشت فقیر
 تو اگر رفتی از این مملکت عنوان برود
 ایضاً . . .

— ۴ —

شد لبالب دگر از حوصله پیمانۀ ما
 دزد خواهد به زمختی برد خانه ما

تک تاریخی عالم شود افسانه ما
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود
ایضاً ...

— ۵ —

سگ چوبان شده با گرگ جو لیلی مجنون
پاسبان کله امروز شبانی است جون
شد بدست خودی این کعبه دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانه ویرانه برود
ایضاً ...

— ۶ —

نو مروگر برود جان و تن و هستی ما
کور شد دیده بدخواه ز همدستی ما
در فراقت به خماری بکشد مستی ما
ناله عارف از این درد به کیوان برود
ایضاً ...



تصنیف یازدهم (بیات زند)

که بدبختانه بیات ترک معروف است در صورتیکه روح ترک از
چنین آواز و این آهنگ خبر ندارد و قول میدهم آنرا در هیچ یک از
ممالک و حتی بادیه‌نشینهای ترک نخواهید شنید. دور نیست که بعضی
از ایرانیان بیگانه پرست در موقع استیلای ترکها برای اینکه شاید این
آهنگ بگوش یکی از سلاطین مغول خوش آمده است از راه تملق آنرا
باسم ترک خوانده‌اند. از این میشود پی برد به دستگاه‌هاییکه مانند
ماوراء النهر، روح الارواح، مهدی ضرابی، نوروز عرب باسامی عربی
موسومند، حتی اگر حجاز را که شیبه‌ترین آوازه‌ها بلحن عرب است یک

ایرانی و یک عرب بخواند خواهیم دید که هرگز بهم شبیه نیستند. مملکتی که تاریخ عمومی ملی خود را بطوریکه لازم است وقایه نکرده البته تاریخ موسیقی نخواهد داشت! دراینکه شعر و موسیقی از دیر باز در ایران دارای شکوه و عظمت بوده است شبهه نیست. و زمان سلطنت خسرو پرویز و افسانه‌های « باربد » شاهد این دعوی است. و احتمال اینکه اغلب نغمه‌های معروف را عرب از ایران گرفته است بیشتر از عکس آنست. در واقع ذوق بمن اجازه نمیدهد که زیادتز از دو آوازه بعرها اسناد دهم که یکی از آن دو «ارجوزه» است که در جنگ میخواندند و دیگری «هدی» که با آن نغمه شتو امپرانندند. آوازه‌های ایرانی از صدها سال باین طرف در فشار متعصین نادان فراموش شده و در واقع ارباب صنعت موسیقی در ایران با آن همه تحقیرها که دیده و با سم «مطرب» در یک مفهوم استحقار نامیده شده‌اند، و برای سلامت نگهداشتن کاسه تار کاسه سرشان در دست یک مشت اشرار یا اخوندهای بیمار شکسته است، جسارتی بکار برده‌اند که تاکنون این نغمه‌ها را در سینه نگهداشته و افلا قسمتی را نگذاشته‌اند از میان برود. موسیقی هزار یک احترامی را که در اروپا دارد در ایران نداشته و موسیقی شناس در جزو رفاص عمله موت، روضه‌خوان و بالاخره مطرب مانند بعضی از شعرای قدیم نوکران حضرت اشرافها و اسباب کیف و تردماغی آقاییان بودند. در دوره مشروطه نیز بعزت موسیقی چندان نیفزود جوانی را که شخصاً می‌شناسم و سابقه‌اش معلوم است و شاید فردا نازالملک یا چشمک السلطنه یا فرالدوله لقب گیرد برای اینکه از اسم او مردم بی به سابقه او نبرند چنانکه اغلب لقب‌داران حالشان اینست بی این جوان که شغلش ضرب گرفتن بود داخل ژاندارمری شد و بعد رفته در قم رئیس نظمیه انجا شد و تارزنی را که گذرانش همان تارش بود برای خوش آیند عده اخوندهای از شمر بدتر محکوم به حبس نموده و تارش را که رباب جان او بود شکست . . . !

موسیقی قدیم و حتی بعضی از آلات موسیقی ایران در سایه این بی‌احترامی از میان رفته است و تنها اثری از آنها در داستان‌ها و در اشعار و غیره مانده است. خواجه میفرماید (رباب و چنگ پیانگ بلند میگوید که گوش هوش بفتوای اهل راز کنید) من میگویم گمانچه مانده و سنتور و تار تا زود است بحکم شرع پر هر سه زود باز کنید. بعد از مرحوم محمد صادقخان که خلاق سنتور بود سنتور از بین رفته و تنها کسی که آنرا هنوز نگهداشته است سماع حضورست که مریمی و معلم بی‌نظیری است: پس از جیب سماع حضور بر سنتور ای اهل ذوق بفتوای من نماز کنید. گمانچه هم که دارد جای خود را به «ویالین» میدهد. و شاید عاقبت‌اش بعد از حسین‌خان و باقر خان همان باشد که عاقبت دیگر افتخارات و آثار ملی ما، و زبان‌حالش اینست:

منم که سر دل از سینه گوش زد کردم
 بجز شکایت از دست بد چه بد کردم
 دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم
 فغان ز چرخ به حدی که میرسد کردم
 ز کعباد و جم و داریوش و کیخسرو
 یگان یگان به نظرها رسانده رد کردم
 تا و مدح سلاطین تاج‌بخش عجم
 به بزم دوست بگوری خصم بد کردلم
 برای خاطر اثبات حرف خود این یک
 غزل ز گفته عارف بکف سند کردم

ولی افسوس کسی گوش بگفته او نکرد و آخر گفت:

آنچه از پیر مرا خاطر و از استاد است
 گفتم، افسوس که در گوش تو همچون باد است

تار هم بعد از مرحوم میرزا حسینقلی چراغش تقریباً خاموش شد که با اینکه حالا معمولتر آلت موسیقی ایرانی است باز بزرگترین استاد آن که قرن‌ها لازم است که دست طبیعت پنجه بدان قدرت بوجود آرد از میان رفت. پنجه که هر وقت بحرکت می‌آمد قرار از کف و آرام از دل سامع می‌ربود و مانند صورت بر دیوار بقول عرب کان علی روسهم الطیر بی‌اختیار مجذوب سکوت می‌گردید.

کاسه تار بعد از زبید که ابدان عنکبوت بند تار قدر دانی در میان ماها نیست. پنج سال قبل در موقع اقامت در استانبول احتراماتی را که عثمانیها به جمیل تنبورچی که وفات کرده بود، نمودند مرا متحیر ساخت. چه مقاله‌ها که توشند، چه تقدیرها که نکردند. در ایران کسی فهمید که میرزا حسینقلی که بود و کی مرد و اوزا در کدامین دخمه دفن کردند نو گوئی فرامرز هرگز نبود!!! این است وضع کشور حقناشناس ما.

روزگار تار پس از مرگ وی چنان نیره و تار شد که امروز، که در ایران بازار پارتی بازی گرم است. بواسطه نداشتن پارتی «زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم».

بدبختانه امروزها بواسطه باز شدن پای بعضی جوانان مقلد باروبا موسیقی ایران دارد از مد می‌افتد. آقایان می‌گویند موسیقی ایران حزن انگیز است. و حال آنکه در اروپا نیز اپراهای بزرگ اغلب غم‌انگیز هستند اگر دقت شود آوازه ایرانی طبیعی‌ترین آوازه‌هاست. هر وقت از خواننده خواستیم تعریف کنیم می‌گوئیم مثل بلبل چه چه میزند در تمام دنیا خواندن این حیوان کوچک اسباب تعجب مردان بزرگ بوده است. و آواز ایرانی شبیه‌ترین آوازه‌هاست به صدای این حیوان. گار ایرانی همواره تقلید است. مثلاً قفقاز که نغمه‌ها و عادات و مذهب آنها ایرانی و نژاد قسم بزرگ سکه آن آریائی است یک اپرای ترکی باسم «آرشین مال آلان» در آورد و

دز ایران نیز رواج پیدا کرد در صورتی که آوازه‌های آن تماماً ایرانیست و لازم بود بجای نماشای (یس) دیگران خودمان ابرها ترتیب می‌دادیم باری این تصنیف را بعد از تصنیف شوستر ساخته پنج ششماه فاصله است مابین این تصنیف و تصنیف شوستر. ان در اوایل زمستانی که پس از اولتیماتوم روسها و موفقیت بانجام خیالات خودشان که یکی از آنها خارج شدن شوستر از ایران بود. و این در اوایل ماه دوم بهار همان سال با یک حالت یاس و ناامیدی گفته شده است.

تصنیف در بیان زند که بدبختانه معروف به بیات ترک است

باد فرح بخش بهاری وزید

پیرهن عصمت گل بر دید

نالۀ جان سوز ز مرغ قفس

تا به گلستان رسید (تابه گلستان رسید)

فهیة کپک ددی	بود چو از خود سری	بنجۀ شاهین
جرخ نی ددنگ	زد بچنگ	رشته عمرش برید
تا به قفس اندرم	ریخته یکسر پر	بایدم از سر گذشت

شاید از این در پرید

کشمکش و گیر و دار اگر گذارد

کجروی روزگار اگر گذارد

پای گل از باده پر کم دماغی

نیش جگر خوار خار اگر گذارد

این دل بی اختیار اگر گذارد

گوشه کم اختیار اگر گذارد

ز آه دل آتش زخم بعر بدخواه

دیدۀ خونابه بار اگر گذارد



تصنیف دوازدهم (۱۳۳۰۹)

تصنیفی در ده سال قبل در پرده ماهور ساخته بودم در اصفهان گمان میکردم میرزا حبیب اصفهانی که یکی از خواننده گان نامی بود او آن تصنیف را دارد معلوم شد آنها بدتر از من فراموش کرده است دور اول آن اینست:

بلبل شوریده فغان میکند

شکوه ز آشوب جهان میکند

دامن گل گشته ز دستش رها

ناله و فریاد و امان میکند



تصنیف سیزدهم (دشتی) (۱۳۲۸۹)

تاریخ این تصنیف خوب در نظرم نیست همین قدر میدانم وقتی این تصنیف ساخته شد که ناصرالملک نایب السلطنه اروپا بود طولی نکشید مراجعت کرد و بعضی از ایرانیهای پاک نژاد صورت تصنیف را با پاره راپرت های جعلی توسط پست شهری بسلطنت آباد فرستاده مجد السلطنه پسر مقتدرالملک که رئیس تشریفات و سابقه دوستی با من داشت مرا ملامت کرده شرح فرستادن راپرت ها ئی را که از من داده شده بود و ایشان جلوگیری کرده بودند داده همین قدر دوستانه بمن گفت ملتفت خودت باش من هیچ واژه از شنیدن این صحبت نکرده بنابر عقیده که آن اوقات بحضرت والا سلیمان میرزا داشته آنچه را که شنیده بودم بایشان گفتم حضرت والا مرا بوحشت انداخت فرمود خیلی بد شد خوب در خاطر دارم که گفتم بجهت من بد شد یا برای جمعیت و فرقه گفتند برای تو بد شد خوب است هرچه زودتر از طهران حرکت کرده بیک طرفی بروید دیگر چطور بروم هیچکس جز خودم نمیدانست این بود هرچه لباس داشتم دادم به بکفر دموکرات بفروشد تصور میرفت که اقلاً صد تومان پول

آنها خواهد شد و برای مخارج مسافرت کافی است رفیق دموکرات سی نومان داد رفیق دیگری را برای مطالبه تمه و جه فرستادم جواب گفته بود سی و هشت فروختم هشت تومان آنرا حق العمل بر داشته‌ام. ساعتی داشتم که از پانصد تومان کمتر ارزش نداشت مصطفی خان پسر قوام الدوله با هزار خواهش که قبول نمی‌کردم بعنوان یادگار بمن داده بود آنرا هم بیک قیمت نازلی فروخته این شعر خواجه بنظم آمد (چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه) به (کافه) لاله‌زار رفته سرمست از آنجا بیرون آمده برای محبت فراموش نشدنی که یکوقتی از غلامعلی درشکه‌چی نسبت بخود دیده بودم و در اینجا ذکر کردم تا بدانند محبت از هر جائی و از هر کسی که بشود قابل تقدیس است:

وقتی که ناصر الملک امر به (پیرم) برای دست‌گیری من میدهد چند روز در جائی نهان بودم غلامعلی با هزار زحمت سراغ مرا از دوستان گرفته خود را بمن رسانده با یک حال پریشان و لهجه ساده مملو از صمیمیت و محبت به من گفت: «آقا جان در این خراب شده برای چه مانده من یک جفت اسب درشکه دارم سوار شو از طهران خارج شده در یکی از شهرهای ایران بدون اینکه کسی شناسائی پیدا کند زیست کرده درشکه‌را من کرایه میدهم با آن بول چند صباحی زندگی می‌کنیم تا به بینیم چه خواهد شد».

با غلامعلی قرار گذاشتم که فردا صبح درشکه خود را حاضر کرده مرا بهر جائی که میخواهم برساند.

در صورتیکه از زمانی که با بدایره آزادی خواهی گذاشته ترک بعضی راه‌ها را کرده یا اینکه واگذار بر فضای مقدس (؟) خود کرده بودم! بجهت اینکه من زیاد دیده آنهاستیکه بعنوان مشروطه طلبی عنوانی پیدا کرده بودند لازم بود آنها هم به‌بینند. باز راه خانه خانم سرتیب معروفه را پیش گرفته با محترم نامی که اندامی زیبا داشت و یک دو مجلس که او را دیده

بودم محرمانه دلم پیش او بود و او نمیدانست رفته او را برداشتم و بدستیاری او یکسر رفتم منزل دوست عزیزم استاد علی محمد معمار باشی که تاکنون نظیر او را در عالم دوستی ندیده‌ام (در جای دیگر نیز اسمی از او بمیان خواهد آمد).

شب‌را مانده صبح زود رفیق محترم من تا حضرت عبدالعظیم بلکه تا سر زنجیر با من همراهی کرد و زنجیر محبتش را بگردنم محکم نموده مراجعت کرد.

— ۱ —

گریه‌ها بمستی بهانه کردم
 شکوه‌ها ز دست زمانه کردم
 آستین جو از چشم بر گرفتم
 جوی خون بدامان روانه کردم
 از چه روی چون ارغنون تنالم
 از جفایت ایچرخ دون تنالم
 چون نگریم از درد چون تنالم
 دزد را چو محرم بخانه کردم
 دلا خموشی چرا جو خم نجوشی چرا برون شد از
 پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده بوشی چرا؟

— ۲ —

همچو چشم مستت جهان خراب است
 از چه روی روی تو در حجاب است
 رخ میوش کاپن دور انتخاب است
 من تورا بخوبی نشانه کردم
 باغبان چه گویم بمن چه‌ها کرد
 کینه‌های دیرینه برملا کرد

دست من ز دامن گل رها کرد
 تا بشاخ گل آشیانه کردم
 دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
 پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده بوشی چرا؟

— ۳ —

شد چو ناصر الملک مملکت دار
 خانه ماند و اغیار لیس فی الدار
 زین سپس حریفان خدا نکهدار
 من دگر بمیخانه خانه کردم
 بهتر است هستی ز خود پرستی
 نیستی به است عازفا ز هستی
 فارغم ز هستی قسم بمستی
 نکیه تا بر این آستانه کردم
 دلا خموشی چرا چو خم نجوشی چرا برون شد از
 پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده بوشی چرا؟
 دو دور از این تصنیف افاده، در کردستان تمام آن تصنیف را
 پیش بکفر دیدم ولی فراموش کردم که نسخه آنرا از او گرفته بفرستم
 بک دورش الان بخاطر آمد می نویسم و آن یک دور این است:

مردد بهتر آنکو هنر ندارد
 ناله ددوغی اثر ندارد
 شام ما چو از پی سحر ندارد
 گریه نا سحر عاشقانه کردم



تصنیف چهاردهم (افشار) (۱۳۲۹ ۲)

بعد از جدائی از دوست وفادارم استاد محمدعلی معمار که در فوق
ذکر از ایشان شد میان قم و اصفهان ساختم. (این تصنیف با ترجمه ترکی
آن و با مقدمه مختصری در استانبول در مجموعه ادبیات نمره ۱۲ سال
۱۹۳۰ بامضای اینجانب چاپ و مورد بسی تقدیر گردید از شاه کارهای
عارف است—ش.)

از گفم رها شد مهار دل
نیست دست من اختیار دل
هیز و هرزه کرد ضد اهل درد
گشته زین درد آن درد مدار دل
بی شرف تر از دل مجو که نیست
غیر تنگ و عار کار و یار دل
خجلتم کند پیش چشم از آنک
بود بهر من درد فشار دل
بسکه هر کجا رفت و بر نگشت
دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام
آبرو و نام در قمار دل
بعد از این ضرر ابله مگر
خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم
دل بکار من من بکار دل
داغدار چون لاله اش کنم
تا بکی توان بود خار دل

همچو رستم از تیر غم کنم
 کور چشم اسفندبار دل
 خون دل بریخت از دو چشم و من
 خوشدل از این امحار دل
 افتخار مردم در دستی است
 وز شکسته گی است اعتبار دل
 عارف اینقدر لاف نا بکی
 شیر عاجز است از شکار دل
 مقتدر ترین خسروان شدند
 محو در کف اقدار دل



تصنیف پانزدهم (حجاز)

در سال ۱۳۳۶ در موقع اقامت استانبول بتاثر جنگ ساخته شده.
 (عارف در ساختن این تصنیف از مقاصد ترکها بیخبر بود و بسی
 نگذشت که ازین شبهه درآمد و همان وقت تصنیف نالی «شور» را نوشت
 ش. ۰)

— ۱ —

ترک چشمش از فتنه کرد راست
 بین دو صدا ز این (خدا) فتنه فتنه خواست
 (خدا فتنه خواست)

ای صبا زبردست را بگوی
 دست دیگری (خدا) روی دسناهاست
 (جانم روی دسناهاست)

حرص ین و آز پنجه کرده باز بهر صعوه باز
بیخبر ز سر پنجه قضاست

(خدا پنجه قضاست امان پنجه قضاست)

ما خراییم چو صفر اندر حساییم چو صید اندر طناییم
جهانرا آب برد وما بخواییم شد عالم غرق خون مست از شراییم
همه بدخواه خود از شیخ و شاییم

— ۲ —

دد حقوق خویش نعره ها زدیم
کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست
(جانم ناله از چه جاست)

هان چه شد که فریاد میکنند

بس حقوق ین الملل کجاست

(وای ملل کجاست)

سر بر جهان برده رایگان
تنگ دیدگان بین طمع که باز چشمشان بماست
(خدا چشمشان بماست جانم چشمشان بماست)

ما چه هستیم عجب بی‌پا و دستیم چه شد مخمور و مستیم
همه عاجز کنش و دشمن پرستیم
ز نادانی و غفلت زیر دستیم
به رنم دوست با دشمن نشستیم

— ۳ —

فکر خود کنید ملت ضعیف که این همه هیاهو سر شماست
(وای سر شماست)

هر که بهر خویش نیشه میزند و بلهلم و زرژ یا که نیکلاست

(خدا که نیکلاست)

مانده در کمند ملتی نژند حسن در این نژاد

داستان سیمرغ و کیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)

وقت جوش است چه شد دل پرده پوش است

خمود است و خموش است

بنال ای چنگ هنگام خروش است

به بیع قطع ایران در فروش است

ز دشمن پر سرای دارپوش است

— ۴ —

کفر و دین بهم در مقاله است پیشرفت کفر در تفاق ماست

(خدا در تفاق ماست)

کعبه یک خدا یک کتاب یک اینهمه دوئیت کجا رواست

(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)

دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)

وقت کار است دل از غم بی قرار است غم دل بی شمار است

مدد کن ناله دل اندر فشار است

مرا زین زندگی ای مرگ عار است

غمش چون کوه و عارف بردبار است



تصنیف شانزدهم شور

در اواخر ۱۳۳۶ در استانبول در نتیجه معلوم شدن خیالات ترکها نسبت به آذربایجان ساخته شده.

— ۱ —

چه شورها که من پاز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان به شاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)

ز من پرس جونی دلی چوکاسه خونی
ز اشک پرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)
اگرچه جان ازین سفر بدون درد سر
اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده های نیرنگ زشان به بارگاه شه دم من
(ز شان به بارگاه شه دم من)

— ۲ —

حکومت موقتی چه کرد به که نشوی
گشوده شد در سرای جم به روی اجنبی
بیاد رفت خاک و کاخ (بیاد رفت خاک و کاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)
سکون ز بیستون شد چو قصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین به چرخ بو قلمون شد
(بچرخ بو قلمون شد بچرخ بو قلمون شد بچرخ بو قلمون شد)

شه زنان بسر زنان و موکان
بگریه گفت کوسران ایران دلاوران ایران
چه شد که یک قمر مرد نماند از بهادان ایران
(نماند از بهادان ایران)

— ۳ —

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو
کجاست گیو پهلوان (کجاست گیو پهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)
ز ترک این عجب نیست چه که اهل نام و نسب نیست
قدم به خانه کیخسرو این ز شرط ادب نیست
(این ز شرط ادب نیست) (این ز شرط ادب نیست)
ز آه و تف اگرچه کف زنی چو دف
بزن بسر که این چه بازی است که دور ترک بازی است
برای ترک سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

— ۴ —

زبان ترک از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است (خدا جهیدن است)
نسیم صبحدم خیز بگو به مردم تبریز

که نیست خلوت زردشت
 (جای صحبت چنگیز) (جای صحبت چنگیز)
 زبانتان شد از میان بگوشه نهان
 سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
 گر از نژاد اوئید نکرد باید این دورا فراموش
 (نکرد باید این دورا فراموش)

— ۵ —

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مثنی حقه باز
 و کیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آز
 بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
 کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
 ز حربه ندین خراب مملکت از بن
 نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدن
 (بختم مرگ تمدن) (بختم مرگ تمدن)
 چه زین بتر زبام و دد به هرگند
 گرفته سر بسر خیریت زمام اکثریت
 گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریت
 (دوباره زنده باد بربریت)

— ۶ —

بغیر باده زاده حلال کس نشان نداد
 از این حرام زادگان یکی خوش امتحان نداد
 رسول زاده ری به ترک (رسول زاده ری به ترک)
 از چه رایگان نداد (رایگان نداد)

گذاشت و بهره برداشت هر آنچه هیزم تر داشت
 بجز زیان نمر از این «اجاق ترک» چه برداشت
 باخود این چه نمر داشت (با خود این چه نمر داشت)
 بغیر اشک و دود هر آنچه هست و بود
 یا نبود بی اثر ماند ز سودها ضرر ماند
 برای آنچه باقی است بین هزارها خطر ماند
 (بین هزارها خطر ماند)



تصنیف هفدهم (سه گاه)

در استانبول محله «ششلی» در خانه یک ارمنی که منزل کرده
 بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل خانه
 را دیدم ساخته‌ام.

(۱۳۳۸)

—۱—

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
 (ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
 زبردست شد زیر دست زبردستان
 (دستان زبردستان زبردستان)
 اگر ملک جم شد خراب گو به ساقی
 (گو به ساقی تو باش باقی تو باش باقی)
 صبحی بده زان شراب شب بمستان
 (بده بمستان، بده بمستان)
 بس است مارا هوای بستان

که گل دو روز است در گلستان
 بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
 مخور غم که ایران ز ما خرابتر نیست
 بدان ملتی کز خرابیش خبر نیست

(جانم خبر نیست)

آه که اگر آه پر بگیرد دامن هر خشک و تر بگیرد
 بی خبرانرا خبر رسانید ز شان بر ما خبر بگیرد

— ۲ —

(بترتیب فوق)

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
 معارف نه مالیه نی قشون نداریم
 برفت حس ملت آنچنان که گوئی
 بتن جان بجان رگ برک خون نداریم
 بغیر عشق جنون نداریم
 چه خون توان خورد که خون نداریم
 نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
 ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم
 وجودی که باشد به از عدم نداریم
 پند پدر گر پسر بگیرد
 دامن فضل و هنر بگیرد
 ما ز نیاکان نشان چه داریم
 ناکه ز ما آن دگر بگیرد

(بترتیب بند اول)

بسر نی کله لیک فوج فوج سردار (۱)
 بهر ده یراغ اسب بین نرو سالار
 ز دربار دولت پی فروش هر روز
 لقب با جوال می برند خرک وار
 پسر اگر شام شب نداریم
 چه بد است ار لقب نداریم
 نهی تو بسان دهل پر از صدائیم
 همه شاه وارث چه باک اگر گدائیم



تصنیف «جان برخی آذربایجان» را عارف بعد از سفر استانبول و دریافتن خطری که از حدود غربی بسوی ما متوجه است، سروده. آذربایجان با اینکه زبانش ترکیست، احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است. و غلبه زبان ترکی بموجب مهاجرت ترکان (ایرانی شده) و همجواری با ایالاتی که نیز معروض هجوم و مهاجرت ترکها بوده اند می باشد. ایران مجبور است آذربایجان را مانند دل و یا دیده ای که در خطر تیر دشمن است محافظه نماید. طریقه حراست اذربایجان باید هم جسمانی باشد و هم روحانی یعنی بهمان درجه که لازم است توپهای کروپ و سرداران دشمن کوب در حدود آذربایجان صف کشیده منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیز باید معارف فکر و روح و زبان ایرانی را در تمام زوایای این خاک زنده نماید. و بواسطه مدارس تازه و کافی جوانان این قطعه را بدون اتلاف وقت حاضر کند و حتی در مدارس ابتدائی انات و ذکور معلمات و معلمین قابل از ایالات فارسی

زبان ایران بکار وادارد. و اگر در ادای این تکلیف مهم یعنی تزکیه و تعلیم قوس، غفلت رود پیش راه ترکیبگری را بهیچوجه نمیتوان گرفت. و ادبیات جدید و اشعار و رمانهای دلتواز ترکیبی هم چنین کتابهای بی شمار علمی که در پنجاه سال اخیر در این زبان تألیف شده اند فضای آذربایجان را خواهند پر کرد و آنکاه دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت! عارف «دیپلومات» و یا مورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار نیز او خطر بزرگ آذربایجان را خوب درک کرده است. تصنیف شهناز نیز در همین اوان گفته شده.

چاره آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند و پاک اندیش است و اگر احساسات و عملیات این گونه ایرانیان معطوف بر این مسئله بزرگ نباشد از وزرای کهنه یا وکلای یاوه طهران کاری ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار شعری پوسیده بعنوان «آذربایجان پیراهن تن دولت!» گفته خاموش شده و بدترینشان نیز در موقع حس هیجان و عصیان از ساکنین آسامان با عبارت «عضو فلج» انرا محکوم بقتل خواهد نمود. . . . آذربایجان برای آزادی و آبادی ایران تقة الاسلامها خیابانیها و کلنلها قربانی داده است و خواهد داد. ایران نیز باید این فرزند خلف را دست حمایت بر سرش نهد و هر ایرانی برای دلدادن با آذربایجان فداکار، در خواندن این تصنیف موثر با عارف هم آواز باشد. اکنون که این سطور را در «برلن» می نگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند وفادار ایران را در مهمانی بسی گرامی و بسیار ارجمند میدارد.

(رجب ۱۳۴۳—ش. ۰)

تصنیف هیجدهم (رهاب)

هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی و توفیق الدوله که گفته بود

آذربایجان عضو فلج ایرانست (۱۳۳۸)

جان برخی آذربایجان باد
این مهد زردشت مهد امان باد

(مهد امان باد)

هر ناکست کو عضو فلج گفت
عضوش فلج گو لالش زبان باد

(لالش زبان باد)

کلید ایران تو شهید ایران تو امید ایران تو
درد بر روانت از روان یاکان باد

(از یاکان باد)

ای ای ای فدای خاکت جان جهان باد

صبا ز من بگو باهل تبریز

که ای همه چو شیر شرزه خونریز

ز ترک و از زبان ترک پرهیز

زبان فرامش نکنید بگفت زردشت کزاب

خמוש آتش نکنید خموش آتش نکنید



تصنیف نوزدهم (دستی)

یک صبح در خیابان «پرا»ی استانبول: دختر پریشان زلف! عارف

مبهوت! (استانبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده ای به به به

دست بر منظره جان زده ای به به به

آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر

بمن بی سرو سامان زده ای به به به

صبح از دست نو پیراهن طاقت زده چاک

تا سر از چاک گریبان زده ای به به به
 من خرابانیم از چشم تو پیداست آکه دی
 باده در خلوت رندان زده ای به به به
 تن یک لائی من بازوی تو سیلی عشق
 تو مگر رستم دستان زده ای به به به
 رخ چون آیه رحمت زمی افروخته‌ای
 آتش ای کبر بقران زده ای به به به
 عارف اینگونه سخن از دگران ممکن نیست
 دست بالاتر از امکان زده ای به به به



تصنیف بیستم (بیات ترک) (۱۳۳۸)

موقیسه از اسلامبول بطهران آمدم و از طهران بدیدن دوست عزیزم
 محمد کریم خان گزی میرفتم در کمال تنهایی در بیابان فراخ (مورچه‌خورد)
 اصفهان که شکارگاه صفویه بوده، به فکر وحشیت و بی‌حقیقتی جنس
 بشر افتاده و در همان صحرا عاصی شده دیوانه‌وار گفتم:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی
 ابقا به فرزند بشر کردی نکردی
 بر ما در خشم و غضب بستی نبستی
 جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی
 طاعون و با فحطی بکو دنیا بگیرد
 یک مشت جو گر بارور کردی نکردی
 آتش گرفت عالم ز گور بو البشر بود
 صرف نظر گر زین پدر کردی نکردی
 کینگی و هرچه اندر ز خشک و تر بسوزان
 شفقت اگر با خشک و تر کردی نکردی

یک دفعه عالم بی خبر زیر و زبر کن
 جنبنده را گر خبر کردی نکردی
 این راه خیری بدنهادم پیش پایت
 با جبرئیل از خیر و شر کردی نکردی
 این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را
 با جنس سگ همسر اگر کردی نکردی
 جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد
 کرامتی جز شیعه خر کردی نکردی
 ملک کیانی را قجر چون دست خوش کرد
 کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
 ایران هنرور را بذلت اندر آرد
 عارف اگر کسب هنر کردی نکردی
 عارف این تصنیف فوق را تغییر داده و در نهضت جمهوری ایران
 در نمایش شب چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲ که شاید پر ازدحام ترین نمایش-
 های عارف بوده است در طهران خوانده است و آن بقرار ذیل است:
 رحم ای خدا دادگر کردی نکردی
 ابقا با عقاب قجر کردی نکردی
 از این سپس میدان شاهان جهان را
 گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
 پیش ملل شرمندگی مان گشت زین روی
 ما را ازین شرمنده تر کردی نکردی
 در کینه خواهی خرابی های ایران
 ما را به شه گر کینه ور کردی نکردی
 در سایه این شاخ هرگز گل نروید
 با نیشه قطع این شجر کردی نکردی

از تارک شاه قدر قدرت اگر دور
 این تاج با دست قدر کردی نکردی
 با مجلس شوری ز عارف گو جز اینکار
 فردا اگر کار دگر کردی نکردی
 این تصنیف بعد از غزل «سوی بلبل بوی گل باد صبا خواهد
 خوانده شده (رجوع بغزلیات)



تصنیف بیست و یکم (افشار) طهران (۱۳۴۰)

امروز ای فرشته رحمت بلا شدی
 خوشگل شدی قشنگ شدی دلربا شدی
 پا تا بسر کرشمه و سر تا به پای ناز
 زیبا شدی لوند شدی خوش ادا شدی
 خود ساعتی در آینه اطوار خود به بین
 من عاجزم از اینکه بگویم چه ها شدی
 به به چه خوب شد که گرفتار چون خودی
 گشتی و خوب تر که تو هم مثل ما شدی
 مارا چه شد که دست بسر کرده ای مگر
 از ما چه سر زد اینکه تو پا در هوا شدی
 دانم نورا مقام نبوت نه در خود است
 گر شرک یا که کفر علی الله خدا شدی
 نامت شفای هر مرض عاشقان شد است
 ای مایه حیات حدیث کسا شدی
 هر کس بدل زیارت کویت کند هوس
 مشهد مدینه مکه شدی کربلا شدی



تصنیف بیست دوم (دستی) تصنیف کلنل (طهران ۱۳۴۰).

گمان میکنم در میان تمام تصنیف‌های عارف سه تا هستند که چون هریکی در محزون‌تر و یأس‌انگیزتر دوره‌ای از ادوار انقلاب ایران واقع شده‌اند همچنان مؤثرترند و دلسوزتر و از نه دل عارف درآمده‌اند. یکی از این سه تصنیف: «از خون جوانان وطن لاله دمیده . . .» است که در فجر انقلاب پیاد اولین قربانیهای آزادی سروده شده است. و آن وقتی بود که خاک وطن از خون جوانانی که در مقابل دولت استبدادی جنگیده و افتاده بودند رنگین شده بود.

دومی تصنیف «شوستر» آمریکائی است که در زمانی نوشته شده است که حکومت تساری روس دربر انداختن اساس استقلال ایران بواسطه اولتیماتوم مهود از سیاست خود برده برداشت و پای بگلوگاه ما گذاشت سومی نیز تصنیف کلنل است که در نظر عارف آخرین مدافع حقیقی حقوق ملی ایران بود و با آن دشواری برای وطن کار کرد و با آن آسانی هم بر افتاد. تا وقوع جنگ بهانه ایرانیان مداخله‌های پیکانه بود و در نتیجه جنگ که مارا بحال خودمان گذاشتند، امیدهایی در دلها رخ‌بینمود و چون کاری از پیش نرفت پس معلوم شد که دشمنان داخلی کمتر از روس و انگلیس نبوده‌اند. از این بود که چندتن از آزادیخواهان دریافتند که چاره جز یک تفسیر اساسی نخواهد بود. نخست کمیته آهن شروع کرد بعد قیام آذربایجان و رشت سرزد و اخیراً نهضت خراسان. آقایان «رجال» فهمیدند خبر چیست و آنها نیز در این مسئله که برای آنها مسئله حیات و ممات بود. همدست گشتند و چون زر و زور داشتند غلبه نصیب آنان شد و در اندک مدتی حرکات تازه انقلاب محکوم بسکوت گردید. متجدد بزرگ ایران خیابانی، انقلابی نامی حیدر خان و نظامی بزرگ کلنل تقی‌خان پشت سرهم مقتول گشتند. شاید افول کلنل برای عارف که عمرش بمصائب گذشته است بزرگترین مصیبت‌ها بود. کار عارف بعد از

مرگ این جوان همیشه آه و فغان و اشک دیده‌اش همواره ریزان است
خودش میگوید :

«نداشت عارف جز این دو چیز وقف تو کرد

مدام سینه سوزان و دیده تر خویش»

عقیده و ایمان قطعی عارف اینست که اگر کلنل زنده می ماند و
کار می کرد ایرانرا نجات می داد. و از روز مرگ او تاکنون بهمان
طور که در اشعارش وعده داده است دمی از ماتم او غافل نبوده.

بنده کلنل را ندیده ام ولی آنچه تاکنون از دوست و دشمن شنیده ام
جمله گی دلیل بزرگواری و شرافت و وطن دوستی این ایرانی پاکدست
آلمانها که جنگیان مادرزادند از شجاعت و شرافت کلنل جوان ایران که
در حدود غربی نشان داده است ، همواره بااحترام یاد میکنند. کلنل بعد
از قیام ، اطراف خراسانرا توحید و تأمین کرده و اردوی منظمی از
ژاندارم ها ترتیب داد. و بر ضد حکومت وقت صف بر آراست ولی پیش
از آنکه جنگ بزرگی بشود خود با چند تن در نقطه دور از مراکز
هجوم کرده و از بدی حادثه هدف تیر گردیده مقتول شد. این واقعه در
نزدیکی قوچان در ماه صفر ۱۳۴۰ وقوع یافت. اینک برای اشاره
بتاریخ زندگانی او سطور ذیلرا عیناً از جزوه ای که بقلم خودش در
تحت عنوان «جواب داد خواهی محبوسین طهران مندرجه در شماره
۹۲۰ روزنامه نیم رسمی ایران از طرف نایب سرهنگ محمد تقیخان
پسیان» نوشته و نشر کرده است اقتباس می نمایم: «من مهاجر هشتم
یعنی اجداد من پس از جنگ ۱۲۴۳ هجری و مجزی شدن قفقاز از
ایران زیر بار رعیتی خارجه نرفته از همه چیز خودشان صرف نظر کرده
و خودرا باغوش وطن آباء و اجدادی انداخته اند پدران و پدر بزرگان من
همه (سوگلیهای) رجال نامی ایران مثل میرزا تقیخان امیر ، حسنعلخان
امیر نظام وغیره بوده اند من خود در ۱۳۰۹ در تبریز متولد شده و از سنه

۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آئشهر ابتدا در منزل و مکتب و سپس چند ماه در اولین مدرسه آئشهر که با اسم لقمانیه معروف بود بتحصیلات فارسی و عربی و منطق و مقداری از علوم جدیده و السنه خارجه اشتغال داشتم در ششم جمادی الاولی ۱۳۲۴ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و در ۱۸ جمادی الثانی همان سال داخل مدرسه نظامی شدم و مدت پنج سال در آن مدرسه تحصیل می کردم و هنوز یکسال دیگر باختتام دوره مدرسه مانده بود که (رفرم) افواج قدیم شروع شده و وزارت جنگ من و نه نفر رفیق دیگر مرا برخلاف میل و رضای خودمان از مدرسه خواسته و برتبه نایب دویمی داخل خدمت نمود (۱۳۲۹). دو سال در تشکیلات فوق الذکر خدمت کرده و بتدریج تا درجه سلطانی نایل گردیدم لیکن نظر باینکه رؤساء از دادن حساب پول هائی که می گرفتند خودداری مینمودند و بیچاره (مستر شوستر) آمریکائی مثل پیشکار حالیه مالیه خراسان از آدم حساب میخواست و حساب دادن کار عاقلانه نبود حساب داده نشد او هم دیگر پول نداد و اساس قشون جدیدالتشکیل برهم خورد گویا مقصود واقعی هم همین بود زیرا در این ترتیب مقصود کاملاً بعمل نمی آمد و ترتیب خودمانی از هر حیث رجحان داشت خصوصاً موقبعکه ختم بود عذر خود شوستر هم خواسته خواهد شد؛ در این وقت بریاست گروهان و معاونت باطالیان در اطراف قزوین جزو اردوی اعزامی بر علیه حبیب الله خان کرد بودم در مدت ششماه فقط دو ماه حقوق گرفته یکماه آنرا نیز بزیردستان گرسنه خود مساعده دادم که هنوز هم قبض ها پیش من و پول نزد آنهاست و شاید اغلب بدرود زندگی کرده باشند آنها را برائی الذمه مینمایم حقوق چهار ماهه ما پیش کی و کجاست؟! الله اعلم بحقایق الامور. پس از تلکرافات عدیده و عدم وصول جواب بمركز آدمم و البته تکلیفم معلوم بود که بایستی کنج خانه بنشینم طولی نکشید که از طرف معلم مدرسه خود آقای کلنل (کسترزیش) به یگانه صاحب منصب

با شرف و ایران دوست یعنی آقای ژنرال یالمارسون فقید که نام با شرفش در قلب هر سرباز صمیمی ایران مادام‌الحیاء نقش ثابتی خواهد بود معرفی شده (اول ربیع الثانی ۱۳۳۰) باسم صاحب‌منصب داوطلب مدت ششماه در یوسف آباد بسمت معلم و متعلم و مترجم خدمت کردم و با اینکه قرار نبود قبل از طی دورهٔ مدرسهٔ صاحب‌منصبان ژاندارمری کسی از داوطلبان صاحب‌رتبه شود خدمات من دقت صاحب‌منصبان سویدی را جلب کرده و در اول ماه ششم جزو شاگردان دورهٔ اول مدرسه بدرجهٔ که در قشون داشتم نایل گردیده بسمت آجودان مترجمی و ریاست گروهان سیراب مأمور راه همدان شدم راهیکه در آنوقت از اشرار و غارتگران مسدود و کلنل (مریل) آمریکائی با عدهٔ ژاندارم شوستری بواسطهٔ اشتغال بشارت دهات نتوانسته بودند از عهدهٔ امنیت برآیند و یا اینکه نخواستند و عدم امکان عبور مال‌التجاره در آن راه اسباب شکایت بزرگ همسایهٔ شمالی شده هر ساعت و دقیقه باعزام قوای امپراطوری تهدید مینمود یکسال در این راه خدمت کرده و اغلب شبهارا بواسطهٔ عدم اعتماد بقراولان اردو نا صبح مشغول سرکشی پاسبانان و محافظین بودم در اتمای این خدمت مکرر از طرف صاحب‌منصبان سویدی که در آنوقت هنوز اروپائی بوده و با زبردستان از روی بی‌غرضی و بیطرفی رفتار می‌نمودند درجهٔ یاوری پیشنهاد شده لیکن از طرف ژنرال بواسطهٔ عدم تناسب سن قبول نشد.

تا اینکه بالاخره پس از اینکه صاحب‌منصبان مختلف پیشنهاد مزبوررا تکرار کردند قرار شد مجدداً بطهران رفته و پس از اختتام دورهٔ مدرسه بدرجهٔ یاوری نایل گردیدم. در چهاردهم ذیقعدة الحرام ۱۳۳۱ داخل مدرسهٔ صاحب‌منصبان ژاندارمری شده یازدهم ربیع‌الثانی ۱۳۳۲ در مدرسهٔ مزبور مشغول تعلیم و تعلم بودم در جریان دورهٔ مدرسه در ازاء خدمات راه همدان باعطای یکقطعه مدال طلای نظامی از طرف وزارت جلیلهٔ جنگ مفتخر گردیدم هنوز یکماه باختتام دورهٔ مدرسه مانده بود که ماموریت بروجرد

پیش آمد و من بریاست یک «اسکادران» صاحبمنصب جزء در جزء اردوی اعزامی مامور شدم. در اولین جنگ با الوار با یازده تن از عده خود مجروح شده (۲۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۲) لیکن نقطه ماموریت را از دست نداده و قبل از واگذار کردن فرماندهی بصاحبمنصب دیگری از انجا حرکت نکردم پس از بهبودی زخم در اغلب جنگهای بروجرود شرکت داشته و در عرض دو ماه بطوری جلب دقت رئیس جدید خود را نمودم که مجددا رتبهٔ یآوری در خواست شده و مورد قبول افتاد (۱۷ ج ۲ ۱۳۳۲) پس ازان بموجب تقاضای رئیس رژیمان قزوین بجای مازور (تورل) بریاست باطالیان همدان منصوب گردیدم (۲۰ رجب همان سال) و ازان تاریخ تا چهاردهم محرم ۱۳۳۴ در انجا ماموریت داشتم و در طول این مدت شاید سه ماه در شهر همدان نبوده و دمی آسوده ننشوده بودم که جنگ عمومی اوضاع را تغییر داده و حسب الامر رئیس رژیمان و رئیس کل ژاندارمری و شاید مقامات عالیتر بحمله «مصلا» اقدام کردم (۱۴ محرم ۱۳۲۴) و بحمدالله باعده بسیار نا قابلی چون قصد و نیتی جز خدمت بوطن و رهائی مملکت از مظالم افسون (تزاری) نداشتم به طرد و ذقع دشمن موفق گردیدم (تفصیل این حمله در کتاب موسوم به «جنگ مقدس از بغداد تا ایران» بزبان المانی بطبع رسیده). لیکن بواسطه عدم اتحاد و تذبذب و عدم صمیمیت هیئت رئیسه و احزاب مختلفه و فقدان اسلحه استقامت در مقابل قوای عظیمه ممکن نگردید و حرکت الاستیکی شروع شد و بالاخره سقوط بغداد و مسدود شدن راه مارا مجبور بعقب نشینی دائمی نمود در مدت این کشمکش چه کشیده و چه دیدم غیر قابل تصور و حقیقه غیر ممکن التقریر و تحریر است. همین قدر باید متذکر شعر عربی منسوب به حضرت زهر اسلام الله علیها شده و بگویم «صبت علی مصائب لوانها — صبت علی الایام صرن لیلایا»!

ایا من خدمتی در جهان جنگ کرده و یا نکرده‌ام بایست بکتاب مطبوعه در المان و ممالک بیطرف مراجعه نمود زیرا اگر من شرح بدهم شاید حمل بر خودستائی و رجز خوانی شود در صورتیکه مقصودی جز بیان حقیقت و شرح مختصری از گذارشات زندگانی خود نداشته و فقط میخواهم هموطنانم بدانند که من، کیستم و کجائی هستم و حرف حسابیم چیست. مخصوصاً در جنگهای پیش فراولی «نویسندگان» اسلحه و مهمات من عبارت از اشعار رزمی شاهنامه بود که بدان وسیله افراد «چلیک» را بجنگ و کشته شدن در راه وطن عزیز ترغیب و تحریص میکردم خلاصه در نتیجه بعضی اقدامات و حوادث که از ذکر آنها صرف نظر کرده و نمیخواهم یکبار دیگر بر جراحات قلبم نمک پاشیده باشم اضطراراً از کار کناره گیری کرده از دست بعضی همقطاران بی حقیقت و دورو خودرا خلاص کرده بدون اینکه در قطه درنگ و توقف کنم برای معالجه ورم کبد بالمان رفتم (ششم شعبان ۱۳۳۵) هنوز معالجه باتمام نرسیده بود که استماع خبر موخس دیاله و در خون خود شنا کردن افراد رشید و با وفایم دنیارا در جلو چشم تیره و تار ساخته برای اینکه خودی بانها رسانیده و افلا باهم جان داده باشیم بسوی حلب و موصل شتافتم. (۲۵ ذیحجه ۱۳۳۵) ولی افسوس افسوس! صد هزار افسوس! اب بیرحم نقش‌های ان شهدای بیگناهرا بسرعت امواج وحشت اور خود همه جا غلطانده و باستراحتگاه قهر دریا رسانیده بود و دیگر برای من حتی دیدن آب خون الود نیز میسر نمیشد بلی «من از بیگانگان هرگز نتالم که با من هر چه کرد ان آشنا کرد»! مایوس برلین مراجعت کردم (۲۰ محرم ۱۳۳۶). برای اینکه هیچ دخالتی در کارها نداشته و ضمناً وقت خودرا بی خود نگذارنده باشم با اینکه ضعف اعصاب و چشم و کلیتاً علت مزاج مانع از قبول خدمت هوانوردی بود بتصور وصول! مقصود داخل این خدمت شدم. (۱۰ شعبان ۱۳۳۶) لیکن پس از ختم شناسائی

میکانیکی و سی و سه مرتبه طیران سخت مریض شده و توانستم تعقیب
 نمایم. در خواست انتقال داده به قسمت یاده منتقل گردیدم (۳ شوال ۱۳۳۶
 و تا حدوث (رولسیون) و موقع متار که جنگ مستمراً در خدمت بودم.
 ضمناً ریاضیات عالی و موسیقی نیز تحصیل میکردم چنانچه با وجود اطلاعات
 ناقصه دوائر مختصری از سرودهای ژاندارمری و اشعار ملی ایرانی با نوت
 بطبع رسانده و باسامی: «سه سرود ملی و هفت آواز محلی ایرانی» با
 مختصر مقدمه بزبان آلمانی از خود پیادگار گذاشته‌ام که یکی از آنها فوق‌العاده
 طرف توجه موسیقی‌دانهای آلمان شده بود و نیز عده زیادی از رگلمانهای
 مختلفهرا ترجمه و حاضر طبع نموده بودم که بواسطه عدم استطاعت طبع
 آنها ممکن نشده و تا امروز هم مقتدر نگردیده‌ام بالاخره از یک طرف
 زندگی روز بروز گراوتر شده و از طرف دیگر مختصر وجه پس اندازی
 که در مدتهای منمادی خدمت جمع آوری شده بود با تهی رسیده و نزدیک
 بود که کار بفلاکت و ذلت برسد (عده از دوستان آلمانی حاضر همراهی
 و مساعدت شده و حتی معلم انسان دوست من آقای (ژباستیان بک) حاضر
 شده بود محلی در دارالفنون (لایپسیگ) برای من تهیه کرده و با اینکه
 با خود بجنوب آمریکا پرد و همچنین مسیو (اکسترم) سویدی توسط
 مادام چلسترم خانم رئیس رژیمان متوفی من مرابه سوئد دعوت کرده بود
 که هر قدر بخواهم در آنجا مهمان باشم مخصوصاً نوشتجات دوستان
 اروپائی که مقارن حرکت میرسید تمام مملو از احساسات دوستانه بوده
 و حتی دو نفر حاضر شده بودند که هر قدر قرض بخواهم بدهند و
 وقتی پس بدهم که مقتدر باشم همرا باستغناى طبیعی و جبلی ایرانیت
 رد کردم) پنجهزار مارک بقیه السیف دارائی خود را هزار فرانک سویس
 خریده بامید خدا حرکت کردم (۲۸ صفر ۱۳۳۸) در سویس مجبور
 شده چهار هزار فرانک دیگر قرض کردم پس از شصت و یک روز
 مسافرت در موقع ورود به بندرا انزلی (۲۹ ربیع‌الثانی ۱۳۳۸) که از

هر طرف جیب و بگلم را می کاویدند چند فرانی بیشتر نداشتم آنهم
 بمصرف انعام حمالهائی رسید که مثل ملک الموت دور صندوقهای لباسم
 را گرفته و میخواستند من و ضدوقهارا باهم ببرند، حقیقتاً تفتیش انزلی
 یکی از یادگارهای فراموش نشدنی دوره زندگی من است و گویا
 زمامدار آنوقت تمام این اوامرا را از روی اصول مشروطیت و مطابق با
 قوانین اساسی مملکتی صادر میکرده است و کسی هم اسم آن کابینه را
 کابینه سیاه نمی گذاشت !!! لاجرم از یک خانم روسی که همسفر بود
 مبلغی قرض کرده با انوموبیل به نهران حرکت کردیم پس از ورود
 بمرکز (۳ جمادی الاولی ۱۳۳۸) با اینکه بکلیه صاحبمنصبان و اشخاص
 مهاجر خرج معاودت داده شده ولدی الورد بخدمتی گماشته شده بودند
 بعلت غیر معلومی (شاید معلوم است ولی از ذکرش صرف نظر می کنم)
 با اینکه نسبت بدیگران قدیمی تر و برای اشغال مقام ریاست رژیمان
 و غیره مستحق تر بودم و اقلأً بایستی بخاطر برادر و پسر عموی شهیدم
 از من دلجوئی میشد بدون اینکه ذره از طرف دولت و حتی دوستان
 صمیمی ملی کسانی که در باره آنها از هیچ قسم فداکاری مضایقه نکرده
 بودم مساعدنی ابراز شود مدت پنجماء یعنی تا تاریخ سقوط کابینه سفید
 آقای و توق الدوله پیکار ماندم (در این مدت مشغول ترجمه بعضی از کتب
 مفیده بودم از جمله (تاریخچه یک کبیر) تصنیف، لامارنن که مقداری از
 آن در پاورقی روزنامه آگاهی بطبع رسیده و هم چنین یک سرگذشت
 واقعی باسم: سرگذشت یک جوان وطن دوست شروع کردم که چنانچه
 عمری باقی باشد و باتمام موفق شده بطبع برسانم شاید قابل توجه باشد
 و خوانندگان بر نویسنده مظلوم آن رحمت و شفقت آورند بلا فاصله پس
 از تفسیر کابینه آقای کفیل تشکیلات شاید بصلاح دید مشاور بد کینه خود
 شان گویا بتصور اینکه حضرت آقای مشیرالدوله نسبت بخانواده ما رحمت
 مخصوص داشته و در دوره زمامداری خودشان حتی الامکان عدل و

انصاراً کنار نخواهند گذاشت و می دانستند که ما البته بحضرت معظم له تظلم خواهیم کرد با کمال عجله من و پسر عمویم را احضار کرده و همان روز احضار توسط خودم امر بنویشتن حکم عمومی راجع باستخدام مجدد ما (با اینکه کسی ما را خارج نکرده بود) فرمودند که شخصاً بوزارت برده و بامضای معاون برسانند (توضیح اینکه هنوز وزراء معین نشده ولی قطع بود که آقای مشیرالدوله رئیس الوزراء خواهند بود) لیکن بعلمت مجهولی این تصمیم باین شدت مدتها بعقب افتاده و حتی اگر باصرار دوستان من همه روزه به تشکیلات نرفته شخصاً تعقیب نمی کردم و جراید نمی نوشتند ممکن بود که مسئله بکلی مسکوت عنه مانده و باز او ویلان و سرگردان باشیم باری بالاخره حکم نمره ۱۷۶ مورخه (غره ذیقعدہ ۳۸) در حدود (۶ ذی-حجه ۳۸) بامضاء رسید و بنده را با بودن یاور محمدحسین میرزا در مشهد و اطلاعاتیکه از وضع ژاندارمری خراسان و تسلط کامل والی وقت داشتند بدون هیچ اسم و رسمی بفلاخن گذاشته بسمت خراسان پرتاب کردند و برای تشکیلات جدید قوای خراسان امید واریها دادند (شانزدهم ذی حجه ۱۳۳۸) برای اینکه بفهمانم در مقابل احکام مطیع صرف بوده و از خودرانی ندارم با اطلاع بمراتب فوق حرکت کرده به مشهد رسیدم و حسب الامر والی وقت اداره را از کفیل تحویل گرفته مشغول کار شدم (۲۵ ذی حجه ۳۸) از بدو صدی دچار یک سلسله اشکالات و مسائل لاینحلی گردیدم که دائماً مرا در زحمت داشته و آنی راحت نمی گذاشته از جمله مسئله حقوقات معوقه بود که با وجود اینکه بودجه ژاندارمری همه ماهه مرتباً از طرف اداره مالیه پرداخته شده بود حقوق چندین برج افراد نرسیده و مبلغ معتابیهی نیز اشخاص خارج طلبکار بودند و خیلی چیزهای دیگر که شرحش کتاب مفصلی لازم دارد عجب تر از همه اینکه همه میدانستند حقوق نرسیده ولی هیچکس نمیدانست کی چقدر طلب دارد و در شعبه محاسبات ورق پاره هم نبود که شخص بآن رجوع کند

رئیس سابق علاوه بر اینکه خودش را مسئول هیچکس نمی‌دانست بوسایل ممکنه از صاحب منصبان دیگر نیز حمایت نموده و نمی‌گذاشت از روی تحقیق طلب افراد نظامی و غیره معلوم شود و بامزه‌تر اینکه همه روزه بایستی من که دخالتی در ایام گذشته نداشته و دیناری از بابت بودجه گذشته اخذ نکرده بودم از صبح تا غروب با یکمشت طلبکار دست بگریان شده و بروزی ده بیست جواب رسمی باحکامی که راجع پرداخت طلب این و آن میرسید بنویسم با همه اینها و با اینکه از همه طرف کوشش و جدیت می‌شد که عملیات من بی‌نتیجه مانده و ترتیبات اداره کما فی السابق در هم و پیچیده بماند در مدت خیلی امورات را بگریان طبیعی انداخته شعبات فاقد را تاسیس و شعباتی را که اسماً موجود بودند صورت خارجی داده و نتیجه زحمات خودم را مشهور مخالف و موافق نمودم پس از فراغت از اصلاحات ابتدائی هم خود را بر آن مصروف داشتم که حقوقات معوقه را وصول و بذوی الحقوق برسانم خود همین مسئله بود که مرا بیشتر بدبخت کرده و بیشتر از پیش دچار مشکلات نمود جوابهای واصله از مقامات عالیه با اینکه اغلب مساعد بود لیکن همان روی کاغذ و ابدأ اثر عملی دیده نمی‌شد و حتی جزء بقیه بودجه اولین برج نصدی که تقدماً در یکجا پرداخته شد دیگر حوالجات ماهیانه مطابق معمول اداره داده نشده و بر خلاف تمام قوانین حوالجات بودجه ژاندارمری برای وصول به حکومتها فرستاده شده در خواستهای عاجزانه من بجائی نرسید بدیهی است راه انداختن چرخهای یک اداره خراب با نبودن پول غیر ممکن و محال بود خصوصاً با آن بدحسابی که دیگر هیچکس معامله باعتبار نکرده اعضاء اداره را کلیتاً بچشم آدم‌های متعدی و غار نگر می‌نگریستند بالاخره چاره منحصر بفرد خود را در کناره‌گیری دیده و در عرض دو ماه از شدت گرفتاری سه مرتبه مستقیماً بایالت و مرتبه چهارم توسط کفیل تشکیلات بوزارت داخله استعفا داده و نمی‌دانم بچه علت هر چهار مرتبه مقبول

نیفتاده و بمواعید گذشت زیرا یقین دارم هیچکس در خیال استفاده نبود. خلاف تمام قوانین حوالات بودجه ژاندارمری برای وصول به حکومتها به سابق اضافه شده و همه روزه در اداره محشر و غوغائی داشتم من در اداره خودنه فقط رئیس بلکه بواسطه عدم اعتماد بعضی از اعضاء و عدم اطلاع برخی دیگر خدمات مختلفه را شخصاً انجام داده و در مقابل فقط بهمان حقوق ریاست قناعت می نمودم هر پیشنهادیکه بمرکز اداره خود می فرستادم یا جواب نرسیده و یا جواب منفی با تراکمی میرسید و دیگر تعقیب نمی گردید و بخوبی حس می کردم که مقصود از اعزام من بخراسان اصلاح ژاندارمری نبوده و کسی در خراسان طالب انتظام حقیقی امور نمی باشد بلکه مقصود این بود که در دست بنجه قادری اسیر مانده و وجود معطله شده بالاخره به بی کفایتی معرفی و مفتضح شوم و اینکه می گفتند بواسطه عدم رضایت از رئیس قدیم بنده احضار شده ام باور کردنی نباید باشد زیرا برای کسیکه از ریاست ژاندارمری خلع آگشته ریاست قشون پیشنهاد نمی کنند باری الکلام ما قل و دل

پیام کلنل با این جمله ختام می یابد: «مرا اگر بکشند قطرات خونم کلمه ایران را ترسیم خواهد نمود و اگر بسوزانند خاکسترم نام وطن را تشکیل خواهد داد. مشهد لیل ۱۳ سرطان ۱۳۰۰ (محمد تقی)».

عارف این تصنیف را در کنسرتی که در طهران داد بعد از غزل دشتی (دل هیچکس ز عشق تو دل ناگران نبود باو اگران عشق تو بر ماگران نبود....) با صدا و تأثیری که بدلهای قوژ می نمود خواند.

(ش.)

—۱—

گریه کن که گر سیل خون گری نمر ندارد
 ناله که ناید ز نای دل اثر ندارد
 هرکسی که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد

دل ز دست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد
 این محرم و صفر ندارد
 گر زپیم چاک جیب جان چه باک مرد جز هلاک
 هیچ چاره دگر ندارد زندگی دگر نمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میر وشحنه و عسس دزد
 دادخواه وان که او رسد بداد و داد رس دزد
 میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
 خسته دزد بسکه داد زد دزد
 داد تا بهر کجا رسد دزد
 کشوری بدون دست رد دزد
 بشنو ای پسر ز این وکیل خر روح کارگر
 میخورم قسم خبر ندارد که این وکیل جز ضرر ندارد

— ۳ —

دامنی که ناموس عشق داشت می درندش
 هر سری که سری ز عشق داشت می برندش
 کو بکوی و بر زن به برزن همچو گو برندش
 ای سرم فدای همچو سرباد یا فدای آن تنی که سر داد
 سر دهد زبان سرخ برباد
 مملکت دگر نخل بارور کاو دهد نمر
 جز تو هیچ یک نفر ندارد چون تو با شرف پسر ندارد

— ۴ —

ریشه‌ای خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
 ریشه کرد زان شد دو نخل بارور نمایان
 یک وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان

این دو بدکهر چه‌ها نکردند در خطا بدان خطا نکردند
آن چه بد که آن بما نکردند

چرخ حبله‌گر زین دو بی‌پدر ناخلف پسر
زیر قبه قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

— ۵ —

تصنیف بیست چهارم (بیات اصفهان)

این تصنیف بیات اصفهان‌را به تکلیف حیدر آقا رضا زاده به جهت
نمایش اخیر در کمال کسالت و پریشانی حال در ماه رجب ۱۳۴۱ در
طهران ساخته و وزن و آهنگش‌را در منزل خود ایشان پیدا کرده‌ام.

— ۱ —

تا رخت مقید تقاب است
دل چو پیچ‌ها ت به پیچ و تاب است
مملکت چو نرگست خراب است
چاره خرابی انقلاب است
یا درستی اندر انتخاب است
سنگدل بت آینه رو باش
با بدان چو سنگ با سبو باش
خانمان نگون کن عدو باش
تا عدوی مملکت به خواب است
ریشه بدان برکن از جهان گشته امتحان
تو این بدان (تو این بدان، تو این بدان، تو این بدان)
هست امید ریشه تا در آب است
امان که خصم خیره گردد در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت چو طره تو نیره گردد
شخه مست و شیخ بی کتاب است

— ۲ —

سر بسر ز دشت و یزد و کرمان
 فارس تا به صفحهٔ صفاهان
 از عراق و خطهٔ خراسان
 ز اشک رنجبر بروی آب است
 عقل نیست جان در عذاب است
 عبرت از گذشته‌ات گرفتن
 بایدی بس است خورد و خفتن
 رستم انتخاب کن که دشمن
 کینه جو جو افراسیاب است

جمله بیچ و خم کار ملک جم چون رخت صنم
 ز بیش و کم (ز بیش و کم، ز بیش و کم، ز بیش و کم)
 این دو پشت پردهٔ حجاب است
 امان ز اجنبی پرستی فغان ز روزگار پستی
 مباد دست کس کند با دو طره‌ات دراز دستی
 زانکه دست غیر در حساب است

تصنیف بیست سوم (شور)

در مسافرت اول ذی‌حجه ۱۳۴۰ بگردستان بعد از آنکه احساسات
 طبقات زحمت‌کش ایرانرا نسبت به آقا سید ضیاء الدین دیدم این را
 ساختم. در طهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» اسنادی نماند که از اینجهت
 بمن ندهند ولی من تصور می‌کنم اغلب اینها آنهایی بودند که سید نفی و
 یا زجرشان کرده بود! علت طرفداری من از سید ضیاء اول این است که
 از طبقه عامه بمقام وزارت رسیده و طلسم اعیانی را درهم شکست. دوم آنکه
 بواسطهٔ فعالیت و جدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یکوزیر یا

مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدم‌های بزرگ برداشت و شالوده کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند. سوم آنکه داغ باطله باشراف زد و میرفت گریبان مارا از دست این طبقه رهانمایند. افسوس که کارش ناقص ماند. می‌گویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنان‌اش زیادند و تهمت در ایران فراوان است و آسان پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته‌های خودمرا پس گرفته و سیدرا خائن نخواهم شناخت.

— ۱ —

ای دست حق پشت و پناهِت بازآ
چشم آرزومند نگاهت بازآ
وی توده ملت سپاهت بازآ
قربان کابینه سپاهت بازآ*
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی
پشت گلی و قهوه عنابی
یک رنگ ثابت زین میان‌کی یابی
ای نقش هستی خیر خواهت بازآ
بازآ که شد باز بادزد دمساز یکمده غماز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت بازآ

— ۲ —

کابینه اشراف جزنگی نیست
این رنگهارا غیر نیرنگی نیست
داتد بالای سپهرنگی نیست
قربان آن رنگ سپاهت بازآ
از کرک ایران پاره کن تا اشرار

دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار
افتاده در زندان چاهت بازآ
کردی تو رسوا هر فرقه‌ترا شیخ و مکلا
عمامه شد سیلی خور طرف کلاهت بازآ

—۳—

این آن قوام السلطنه است ایمن شد
زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راحت بازآ
چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرک از تله پاد رهوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد
جز این دگر نبود گناه بازآ
ز اشراف بی‌حس ز اشرار مجلس ما با مدرس
سازیمشان قربانیان خاک راحت بازآ

—۴—

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلالی نفت شمال از اشراف
ای بی شرف گیری گواهد بازآ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش

هر روسیاهی را نو بودی دامش
 بر هم زدی دست بد ایامش
 منحل شد از چند اشتباهت بازآ
 بذری فشانندی تخمی نشانندی رفی نماندی
 بازآ که ناگل روید از خرم گیاهت بازآ.
 —مارشی خون—

(طهران—شمر ۱۳۴۱)

—۱—

خون چو سر چشمه آب حیات است
 پیش خون نقش هر رنگ مات است
 خون مدیر حیات و ممات است
 خون فقط خضر راه نجات است
 رنگ خون رنگ میمون مینوست
 دشت بی لاله دیدن نه نیکوست
 گل بدر بار خون تهنیت گوست
 قوه مجریه کاینات است
 خسر و خون—گرشبیخون—آورد چون لاله کلگون
 سازد از خون—شهر و بیرون—دشت و هامون (دشت و هامون)
 گر از این دل خود سرخود خون نریزم
 همه خون خودم از مزه بیرون نریزم

— ۲ —

گل اگر شبنم از خون بگیرد

از سموم خزانی نمیرد
 تا ابد رنگ هستی پذیرد
 خون نگهدار ذات و صفات است
 شیر اگر خون نکرده حرامت
 ای پسر شیر پستان مامت
 زنده با قشش خون باد نامت
 قشش این زندگی را نبات است
 خون چو در یک ملتی نیست کیست یا چیست؟!
 نیست باد آن ملتی کز هستی غیری کند زیست—ز آنکه فانی است
 چو خوش آنکه ز خون آسیا بگردد!

—۳—

شهر خون، قریه خون، رهگذر خون
 کوه خون، دده خون، بحرو بر خون
 دشت و هامون زخون سر بسر خون
 رود خون، چشمه خون تا قنات است
 خون بخون ریختن باید انگبخت
 خون فاسد زهر فاسدی ریخت
 طرحی از نو زخون بایدی ریخت
 کاین کهن پی بنا بی نبات است
 ای هوا خواهان خو نخواه، اه، صد آه
 تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش و بد خواه
 چون زمام بدست معاندین دون است
 ره چاره ما همگی بدست خون است

نا شده تنگ نام نیاکان
 جز بخون شستن این تنگ توان
 مشکل از هر جهت کار ایران
 خون خود حلال، این مشکلات است
 صد فلاطون ز ماهیت خون
 خورده خون سر نیاورده بیرون
 داندش چون خداوند بیچون
 کافرینده حسن ذات است
 عارف اربد نام گردد، چون تو نامش
 آنچه خون در زندگانی، خورده آن خون همچوان زندگانی حرامش
 دل غرقه بخون شد یار غار عارف
 نه قرار دل وی و نی قرار عارف
 مارش جمهوری طهران (۱۳۴۲)
 (در کنسرت معروف جمهوری شب چهارشنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲)

روی دلکش موی دیجور روی اندر موی منشور
 دست کز این غرقه این حور کوکشد جز دست جمهور
 ساقی از این دوز خسته ساغز زرین شکسته
 مطربا ای پی خجسته پاره کن این سیم ناجور
 دل شکستی دل شکستی زین پس دگر باجان رنجوران مکن
 بازی نوای چشم مخمور.

— ٢ —

ساز از نو بازکن ساز یک نوای تازه نبواز
 چون در آمد شور شهنواز تار را کن کوک ماهور
 پایه جم جایگاهی دور کیوان بار گاهی
 وان قدر قدرت گواهی وسمه بود و ابروی کوری
 نرنگ نغمه خسروانی بایدت در زندگانی
 از سروش از سروش آسمانی نغمه‌های روح بخش پهلو
 بشنواز دور.

— ٣ —

سلطنت کو رفت کو رو نام جمهوریت از نو
 همچو خور افکند پرتو بنخ که شد نور علی نور
 دور باید شد ز اوهام بایدی بر چیدن این دام
 سلطنت را همچو بهرام زنده باید کرد در گور
 دور شاهی را چو دجال واژ کون گشته است احوال
 سر زد اقبال سر زد اقبال از رایت فتح آیت مهدی جمهور
 عصر منصور.

— ٤ —

نیست دوران فجر باد این شجر بی بار و بر باد
 تا قیامت داد گر باد با زوی پر زور جمهوری
 کار ایران رو بره باد نام شاهی روسیه باد
 زنده سردار سپه باد با غریو کوس و شیور
 توده ملت نمیراد دامن غفلت نگیراد
 تا ابد شد تا ابد شد مقهور ملت از سلطنت و شاه و شاهن
 و ز امپراطور.

وی

بن